

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا:

مقدمه:

اینکه

میان دستانت

لحظه ای چشم هایم را ببندم...

و دنیا به سکوت صدای

نَفَسِ هَآئِیتِ فَرَوِ رَوَد

نمیدانی ...

چه هیجانانی ست ...

زیـــــــــــــــــــــــنگ



با صدای زنگ بچه ها مشغول جمع کردن وسایلشون شدند، معلم از سر جای خود بلند شد و عزم رفتن کرد.

معلم- بچه ها جلسه بعد این مبحث رو خوب بخونید امتحانه.

بعد از گفتن حرفش از کلاس خارج شد. کوله ام را روی دوشم انداختم و به طرف در حرکت کردم، مریم خودشو به من رسوند و گفت:

مریم- مستقیم میری خونه؟

-هه خونه نه عزیزم دارم میرم جهنم.

مریم- وا چته تو؟

-هیچی بابا اره دارم میرم خونه چطور مگه

-من دارم میرم کتابخونه گفتم شاید دوست داشته باشی بامن بیای.

-نه حوصلشو ندارم.

-باشه پس من رفتم.

مواظب خودت باش مریمی خدافظ.

-بای بای.

مریم اینو گفت و ازم دور شد، برگشتم و به طرف خونه یا همون جهنم به راه افتادم.

رسیدم جلوی در، صدای قهقهه های بلند عمه و مهموناش تا اینجا هم میومد. کلید انداختم و در رو

باز کردم، رفتم داخل و از پله های داخل حیاط بالا رفتم. در خونه رو باز کردم و وارد شدم، من با

عمه اینا زندگی میکردم نه اینکه باهم باشیم، خونمون یه خونه دو طبقه کلنگی بود و عمه اینا



طبقه پایین و من طبقه بالا زندگی میکنم، تنها زندگی میکنم البته قبلا پدرم بود ولی دوساله که دیگه ندارمش.

بعد مرگش عمه میخواست منو از خونه بیرون کنه، ولی خداروشکر طبقه بالارو بابا به اسمم زده بود و یه پسنداز کمی هم تو بانک داشتم.

که باسودش زندگی رو میگزروم عمه هیچوقت از من خوشش نمیومد میگفت داداشم جونیشو بخاطر تو حروم کرد، تو نحسی و خیلی حرفای دیگه منم ازش بدم میومد، عمه شوهر نداره ولی یه دختر لنگه ی خودش داره که باهم هر غلطی که دلشون بخواد میکنن، تازگی ها فهمیدم که مواد هم مصرف میکنن. همیشه به مهمونی میرن و تو خونشون ادم میارن و قمار میکنن.

لباسای مدرسه رو از تنم بیرون اوردم و بالباس راحتی عوض کردم.

رفتم سمت یخچال و در یخچال رو باز کردم، یه کم غذا از دیشب مونده بود اوردمش بیرون و گذاشتمش سر گاز تا گرم بشه.

وقتی گرم شد ریختمش تو ظرف و رفتم نشستم جلوتلوژیون و روشنش کردم. زدم کانال اخبار و صداشو زیاد کردم تا صداهایی که از طبقه پایین میومد رو نشنوم.

بعد از خوردن غذا ظرفشو شستم و

رفتم به طرف تنها اتاق خوابی که تو خونه بود و از قفسه کتاب درسیم رو برداشتم تا یه کم بخونمش.

کتاب رو بستم و تو قفسه گذاشتمش. غروب شده بود و هوا رو به تاریکی میرفت.

از اتاق خارج شدم و به طرف در خونه رفتم، کلید رو در بود، در رو از داخل قفل کردم همیشه هوا که تاریک میشد زود در خونه رو قفل میکردم



تا آدم های مست و بی سروپایی که عمه راه میده تو خورش نیان بالا و بلایی سرم بیارن.

دوباره برگشتم تو اتاق تا یک ساعتی رو بخوابم.

از خواب که بیدار شدم هوا کاملا تاریک شده بود، صدای شکمم دیگه در آمده بود، از جام بلند شدم و به آشپز خونه رفتم ماهیتابه رو از کابینت در آوردم و روی گاز گذاشتم دوتا تخم مرغ زدم سفره رو پهن کردم و تخم مرغ رو گذاشتم یه کم سبزی داشتیم اوردمو غدامو خوردم، بعد غذا رفتم سراغ تلوزیون روشنش کردم سریاله مورد علاقمو نشون میداد مشغول تماشا کردنش شدم.

دانای کل

صدای زنگ موبایل فضای اتاق دود گرفته را پر کرده بود، مرد با خونسردی به تلفن نزدیک شد و تماس را متصل کرد.

صدایی از آن طرف خط بلند شد.

-سلام ریس...



طبق معمول جوابی دریافت نکرد و ادامه داد.

-نتونستیم پیداش کنیم انگار آب شده رفته تو زمین نیس که نیس.

سکوت حاکم شده بر فضا با صدای محکم و قاطع مرد شکسته شد.

-بازم بگردید، میخوامش، دست خالی برگردی زنده از پیش من نمیری.

گوشی را قطع کرد و به دیوار روبرویش کوبید، موبایل با صدای بدی شکسته شد و هر تکه اش جایی پرتاپ شد.

مرد جوان سیگاری آتش زد و کامی طولانی از او گرفت.

زمزمه بر روی لبانش جاری شد.

-پیدات میکنم.

-با نوری که به چشمم میخورد از خواب بیدار شدم، جلوی تی وی خوابم برده بود، از جام بلند شدم کمرم و گردنم خشک شده بودن خداروشکر پنجشنبه بود و مدارس تعطیل بودن.



بعد از خوردن صبحانه که شامل نون و پنیر میشد به اتاقم رفتم، از پنجره ی اتاق به بیرون خیره شدم، هوا خوب بود و جون میداد واسه پیاده روی.

تصمیم گرفتم برم بیرون یه گشتی بزنم

در کمد رو باز کردم و شلوار جین آبی با مانتوی کالباسیمو که دیگه کهنه شده بود پوشیدم و یه شال مشکی برداشتمو سرم کردم دوست نداشتم تنها برم اما گوشی نداشتم که به دوستانم خبر بدم

چشمم به لوازم آرایشم افتاد، رفتم جلوی آینه یه برق لب و یه ریمل زدم تا از بی روحی دربیام به صورتم دقیق شدم، چهره قشنگی داشتم که بابا همیشه میگفت شبیه مادرتی مادری که چهرش در ذهنم کمرنگ شده و به سختی به یاد میارمش، صورت کمی گرد ابروهای هشتی و چشمای درشت قهوه ایی بینی کوچیک و متناسب با صورتم و لبای معمولی داشتم.

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت در خونه قفل رو باز کردم و کلید رو برداشتم، کفشام کنار در بود، کتونی مشکی که علامت نایک سفیدی روش بود، برداشتم و پوشیدمش و در رو از بیرون قفل کردم.

از پله ها پایین رفتم و در ورودی رو باز کردم که...

-آیلی

عمه بود که صدام زد، برگشتم طرفش مثل همیشه آرایش کاملی رو صورتش بود و پیرهن تنگ و ساپورت مشکی جذب پوشیده بود.

-بله عمه.

-کجامیری دوباره ننه بابا که نداری جمتم کن ولی من آبرو دارم انقدر ول نگرد.



پوزخندی زدم به حرف عمه، آبرو هه تنها چیزی که نداشت همین بود، بی توجه به حرفش برگشتم و سریع از حیاط خارج شدم، راه افتادم به طرف پارک نبش خیابون.

رسیدم به پارک خیلی خلوت بود، رو نیم کتی که کنار وسایل ورزشی قرمز رنگ بود نشستم.

۷ساله بود که مادرم و پدرم از هم جدا شدن مامان بابامو دوست نداشت و این از رفتاراش با پدرم مشخص بود، همیشه سر چیزای الکی دعوا رامینداخت و شکایت میکرد.

وقتی ۱۵ساله شد پدرمو از دست دادم ضربه خیلی بدی بهم وارد شده بود امسال دیپلم میگیرم و دیگه نمیخوام درس بخونم میخوام کار کنم، رشتم کامپیوتر بود، ولی کامپیوتری تو خونه نداشت، م با دردی که تو مچ پام پیچید از فکروخیال خارج شدم.

نگاهی به پایین پام انداختم یه توپ چهل تیکه زرد رنگ جلوی پام بود.

–خاله توپ رو بنداز دیگه

صدای پسر کوچولویی بود که خیلیم قشنگ بود.

توپ رو با پام شوت کردم طرفش و راهمو کج کردم، جلوتر دکه ایی رو دیدم به طرفش رفتم و بستنی قیفی وانیلی گرفتم که خیلی دوست داشتم و به راهم ادامه دادم.



کتم رو از روی تخت برداشتم و پوشیدمش، عطر سرد و تلخم رو که به اوضاع واحوال این روزهام بیشتر میومد از روی میز برداشتم و چند پیس به گردنم زدم، عطر را سر جایش گذاشتم نگاهی در ایینه به خودم انداختم و دستی به کتم کشیدم، به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم، پله ها رو پایین رفتم و به سمت در ورودی به راه افتادم.

-آقا یه لحظه...

با صدای دلبر خانم از حرکت ایستادم و برگشتم طرفش و منتظر نگاهش کردم.

-آقا خواهرتون تماس گرفته بودن میخواستن با شما صحبت کنند.

سری تکون دادم و از خونه خارج شدم. پورشه مشکی رنگم رو که راننده واسم آماده کرده بود رو سوار شدم، حرکت کردم و با ریموت در رو باز کردم و به سمت خونه سعید راندم.

بعد تقریباً ۲ ساعت و نیم به خونه سعید که پایین شهر بود رسیدم.

زنگ خونه رو زدم.

-بله

-باز کن

در با صدای تیکی باز شد،

داخل شدم.



-سلام داداش چه عجب یادی از ما فقیر فقرا کردی

-سلام دیگه امدم یه سری بهت بزنم

-بزار زنگ بزنم بچه ها هم بیان که باهم باشیم.

-باشه

سعید رفت سمت تلفن و مشغول شماره گیری شد با سعید در دوران دبیرستان دوست بودم همسایه هم بودیم اما پدرش ور شکسته شد و از اون محل رفتن، پسر بوری بود و چشم سبز قیافه قشنگی داشت و هیکل لاغر و قد بلندی داشت.

سعید به طرفم امد -زنگ زدم الان میان بشین واست یه چایی بریزم.

-نمیخواد بچه ها امدن با اونا میخورم.

-باشه.

اینو گفت ونشت روبروی من و به حرف امد.

-از شرکتی که تو پاریس زدی چه خبر؟

-فعلا افتتاحش نکردم در دست ساخته.

-اهان...

مشغول گپ زدن با سعید بودم که صدای زنگ خونه بلند شد سعید رفت با در رو باز کنه بعد چند دقیقه بچه ها یکی یکی وارد شدن.

نگاهی به ساعت انداختم ۱:۳۰ رو نشون میداد.

از سر جام بلند شدم و ایستادم و روبه بچه ها گفتم:

-من دیگه میرم دیر وقته.

سعید -داداش بخواب همینجا بمون.

-نه باید برم فعلا .

اینو گفتم و بدون اینکه با کسی دست بدم به طرف در رفتم و از خونه بیرون امدم، سوار ماشینم شدم و حرکت کردم، نیم ساعتی بود که راه افتاده بودم خوابم گرفته بود

چشماموبه سختی باز نگه داشته بودم.

یهو ماشین صدایی داد که زدم بغل،

از حرکت ایستاد و خاموش شد، استارت زدم که روشن نشد، دوباره امتحان کردم بازم روشن نشد، چند بار دیگه استارت زدم ولی درست نشد، لعنتی زیر لب گفتم، بنزین تموم کرده بودم و گوشی رو از جیبم بیرون اوردم، خاموش بود، کلافه شدم مغرور تر از اونی بودم که کمک بخوام، حالا باید تو ماشین میخوابیدم تا صبح برم بنزین بگیرم، به جایی که بودم نگاه کردم تو یک کوچه پهن و بزرگ بودم، هوا بیش از اندازه سرد بود و غیر قابل تحمل سوار ماشین شدم و دوباره استارت زدم روشن نشد.



با صدای ظرفی که باد به گوشم رسوند به سمتش برگشتم.

–چیشده آقا ماشینتون خراب شده؟

آیلی

با کابوسی که میدیدم از خواب پریدم

صورتتم عرق کرده بود و به نفس نفس افتاده بودم، احساس خفگی بهم دست میداد بزور از جام بلند شدم و به سمت تراس رفتم دروباز کردم و وارد تراس شدم هوا خیلی سرد بود ولی من گرمم بود، باد موهای پریشون شدمو به بازی گرفته بود، یه کم که موندم حالم جا آمد و برگشتم داخل.

و دوباره رفتم به رخت خواب، نیم ساعت از برگشتنم نگذشته بود که از سرما به خودم لرزیدم، هوای اتاق سرد شده بود، از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم، در تراس باز بود رفتم که ببندمش از تراس ماشین گرون قیمت مشکی رو دیدم که یکی استارتش میزد اما روشن نمیشد، جلوتر رفتم، هس انسان دوستیم گل کردو گفتم بهش بگم کمک میخواد یا نه.

–چیشده آقا ماشینتون خراب شده؟

برگشت سمتم و دقیق نگاهم کرد انگار اونم نمیتونست تو این تاریکی منو ببینه که انقد با کنکاش نگاه میکرد،

یه کم گذشت ولی جوابمو نداد فکر کردم شاید یه مشکلی داره.



-آقا ماشینتون خراب شده ؟

بازم جوابی دریافت نکردم و همینجور داشت نگام میکرد.

-صدای منو میشنوید آقا؟

بازم جوابی نداد.

-اخی کرو لاله فکر میکردم صدای منو میشنوه.

صدای بم و گیرایی توی گوشم پیچید.

-صدای غار غار تو میشنوم انقد حرف نزن تا بتونم تمرکز کنم.

بهم برخورد من فقط میخواستم کمک کنم.

-اصن حفته همون جا بمونی...

اینو گفتم و در تراسو بستم و امدم داخل و درباره برگشتم به رخت خواب کمی این پهلو اون پهلو کردم ولی خوابم نبرد دوباره از جام بلند شدم و به تراس رفتم و دیدش زدم از شیشه ماشین دیده میشد دست به سینه نشسته بود.



حتما سردش بود اگه تا صبح اونجا میموند مطمئنم نا یخ میزد.

عذاب وجدان گرفتم، نمیتونستم بزارم بیاد داخل اوووم... اما... سریع رفتم طرف اتاق و یه پتو برداشتم.

رفتم طرف در خونه اروم بازش کردم و از خونه خارج شدم، اروم از پله ها پایین رفتم، تا عمه و اون ندای عفربته از خواب بیدار نشن، در حیاط رو باز کردم و بیرون امدم، رفتم طرف ماشینش و چند تقه به شیشه زدم، متوجهم شد و در ماشینو باز کرد و پیاده شد، کلافه بود و دستهاشو فرومیبرد داخل موهایی که نسبتا بلند بود، سرش پایین بود و نگاهم نمیکرد، نمیتونستم چهرشو به خوبی ببینم.

-چی میخوای؟

-نمیتونم دعوتتون کنم داخل واستون پتو اوردم تا یخ نکنید.

اینو گفتم و پتو رو به سمتش گرفتم.

سرشو بالا آورد و نگاهی به پتو انداخت و بعدش به صورتم نگاه کرد، نگاهش برای لحظه ایی رنگ تعجب گرفت، انگار شکه شده بود، یه کم ترسیدم کوجه خلوت بود و سوت و کور نکنه بلایی سرم بیاره، این افکارو پس زدم تا بیشتر استرس نگیرم، یک دفعه نگاهش خالی شد همینطور نگاهش میکردم چشمای توسی داشت و ابروهای هشتی و بینی متناسب با صورتش و لب های قلوه یی صورت کشیده ایی داشت و فک زاربه دار قد بلندی داشت و چهار شونه بود

به خودم که امدم دیدم پوزخندی کنج لبش نشسته.

اخمی کردم و به حرف امدم.



-نمیخواهی پتو رو بگیری دستم خسته شد

اینو گفتم و پتو رو تو بغلش انداختم.

بازش کرد و پیچید دورش تشکر هم نکرد بی ادب.

-اسم من آیلی اسم شما چیه؟

جوابی نداد و باهمون پوزخنش نگام کرد

-نمیخواهی بگی؟

-مهمه؟

-می خوام بدونم به کی کمک کردم.

-باربد.

آهانی گفتم و

دیگه موندنو جایز ندونستم و عقب گرد کردم، زیر لب شب بخیری گفتم، جوابی دریافت نکردم و رفتم طرف در خونه به در که رسیدم، برگشتم طرفش تو نگاهش یه چیزی مثل قدرت یا یه جور پیروزی دیده می شد، که حس ترس رو بهم منتقل میکرد، زود وارد خونه شدم و در رو بستم.



از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم و خزیدم سر جام.

صبح با صدای گوش خراش ندا دختر عمه فضولم از خواب بیدار شدم.

– دختره نحس بیا آشغالاتو از حیاط جمع کن.

نگاهی به ساعت کردم ۶ صبح بود

دوباره صداش امد.

– مامان نگاه اصلا گوش نمیده الان دوستانم میان دنبالم بریم کوه حیاط رو اینجوری ببینن ابروم
میره.

عمه – غلط کرده

عمه – آیلی یتیم مونده بیا اینجا ببینم.

دیگه نمی تونستم بی توجه باشم بغض گلومو بسته بود تا کی باید تحقیر می شدم من نحس نبودم
نحس اونا بودن که سایه شومشون افتاده بود تو زندگیم



از جام بلند شدم و رفتم طرف در خونه در رو به شدت باز کردم، دیدمشون که پایین پله ها
وایساده بودن چشمشون که به من افتاد ندا رو کرد بهم و طلبکار گفت:

-مگه باتوی ورپ...

نداشتم جملش تموم بشه، باهمون بغض تو گلوم جوابشو دادم، نباید جلوی این سلیطه ها کم
میاوردم.

-تو دیگه خفه شو چیه چی میگید همش عین سگ واق واق میکنید برید به نعشگیتون برسید
دیگه.

انگار توقع نداشتم من بدونم که مواد مصرف میکنن، شکه شده بودن و این از قیافه های رنگی
شون معلوم بود.

-دست از سرم بردارید.

عمه-ندا میبینی چه پرو شده

رو کرد طرف من و گفت:



- خجالت نمیکشی جواب بزرگتر تو اینجوری میدی؟

بیا این پتوی واموندتو از اینجا بردارتا پرتش نکردم تو کوچه این آت و آشغالارم جمع کن زووود.

همون پتویی که دیشب به اون

پسره اووم ... اسمش یادم نمیومد ...

داده بودم افتاده بود گوشه دیوار از پله ها پایین رفتم

پتوم رو از رو زمین برش

داشتم صاف وایسادم جلوی عمه.

- وسیله مو برداشتم، حالا خودتون زحمت بکشید از اینجا برید تا حیاط تمیز بشه.

قیافش تغییر رنگ داد، عصبانی شده بود.

- به ما میگی آشغال دختره نحس.



نفس نفس میزد مثل گاو عصبانی که دستمال قرمزی دیده باشه.

از تشبیه خودم خندم گرفت.

چیزی بهش نگفتم و فقط نگاهش کردم.

دستشو بلند کرد که بزنه تو گوشم، منم عکس العمل نشون دادم و سرمو دزدیدم و دست تپل
عمه محکم تو صورت ندا نشست

که پشت سرم وایساده بود، صدای آخ بلندش دلمو خنک کرد.

آی خندم گرفته بود.

برنگشتم تا صورت ندا که قطعاً

دیدنی شده بود رو ببینم.

قهقهه ایی زدم و از پله ها دویدم

بالا و وارد خونه شدم دروقفل کردم



صدای عمه روشنیدم

–به الاخره که پایین میای آیلی به حسابت میرسم، من تورو از این خونه نندازم بیرون ناهید نیستم.

اینا رو با جیغ جیغ میگفت، از حرص خوردنش لذت میبرد کم تحقیرم نمیکردن.

همیشه از هر فرصتی واسه تحقیر و خورد کردنم استفاده میکردن، ازشون بیزار بودم.

به ساعت نگاهی انداختم، ساعت ۶:۴۵ بود رفتم سمت اتاقم تا حاضرشم وبرم مدرسه درو باز کردم واردشدم در کمدر رو باز کردم و لباسامو برداشتم سریع پوشیدمشون طبق عادت همیشگیم آستینای مانتومو دو تا تای کوچیک زدم و مقنعم هم درست کردم.

کوله ی مشکی رنگم رو که روش adi das نوشته شده بود و از دیشب وسایلام روداخلش جمع کرده بودم

از روی زمین برداشتم و روی دوشم انداختمش نگاه دیگه ایی تو اینه به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم.

در خونه رو باز کردم و سرمو بیرون بردم، خبری از عمه و ندا نبود، خوشحال شدم و رفتم بیرون از پله ها گذشتم و از در حیاط بیرون زدم.

راه افتادم سمت مدرسه بعد حدود بیست دقیقه جلوی درش بودم از در بزرگ مدرسه وارد شدم.



بچه ها صف بسته بودن، منم رفتم و توصف وایسادم پشت کرمی که دختر خیلی پرو و بد ذاتی بودو خیلیم موذی و اب زیر گاه بود، وایسادم.

مریم خیلی ازش بدش میومد

منم همینطور

از وایسادن توی صف بیزار بودم.

بعد ده دقیقه که ناظم بد اخلاقمون

کلی حرف زد بلاخره رضایت داد ما بریم کلاس، سرکلاس مریم رو دیدم و رفتم کنارش نشستیم.

-سلام مریمی.

-سلام آیکیو.

-چیه حرف پیدا نکردی بزنی چرت و پرت میگی عزیزم.

-بخدا آیلی خیلی حرص دراری ها.

-چیه باز چرا ترش کردی بابا؟



-ببینم درس خوندی؟

تا امدم جوابشو بدم خانمون امد داخل و ما به احترامش بلند شدیم، صندلی رو یه کم جابه جا کرد و نشست.

-سلام

همه باهم سلام کردیم

-برگه هارو بزارید رو میز امتحان داشتید دیگه نه؟

مریم جواب داد.

-خانم همیشه امتحان نگیرید؟

بچه ها هم پشت سرش تایید کردن تعجب کرده بودم از مریم بعید بود درس نخوندن.

-نخیر همیشه اخر هفته رو چیکار کردی درس خوندی دیگه

حالا که اینجور شد این نمره رو مستمر این ترمتون میزارم برگه ها رو میز.

مریم-اما خانم...



–حرف نباشه همین که گفتم.

اروم در گوش مریم گفتم:

–چت شده تو که همیشه می خوندی؟

کم مونده بود گریه کنه چشماش پراشک شد.

–نتونستم مشکل داشتم

–غمت نباشه دوستم لازم نیس به این معلمه التماس کنی.

خانم–بسه دیگه پچ پچ نکنید سوال اول.

وبعد شدوع کرد به گفتن سوال ها

–خب خانما شروع کنید.

اسممو رو برگه ننوشتم و شروع کردم تند تند نوشتن همه رو جواب داده بودم ولی دوسه تاش
نصفه مونده بود یادم نمیومد.

معلم نشسته بود رو صندلیش و مگس میپروند خخخ منظورم اینه که داشت با گوشیش ور میرفت
زود برگرو گذاشتم جلوی مریم که شبیه این مادر مرده ها شده بود.



برگرو که گذاشتم جلوش هول شد برگه اونو برداشتم واسه خودم و اسممو روش نوشتم شروع کردم به جواب دادن.

بعد از تموم شدن کارم بلند شدم و برگه رو دادم پشت سرم مریم هم امد.

مریم-ویییی مرسی آیلی.

-قابلی نداشت.

پرید بغلم و بوسم کرد، با چندش گفتم:

-خیلی بیشعوری مریم هرچی اب دهن بود مالیدی به صورتم.

-ببشید ببشید...

صدای زنگ کلاس بلند شد

از جام بلند شدم و کولمو که وسایلا توش بود رو انداختم رو دوشم و با مریم از کلاس بیرون امدیم.



-میگم آیلی بریم یه کم بگردیم؟

-کجا بریم مثلاً؟

-بریم بستنی اوووم...

-باشه.

راه افتادیم به سمت کافی شاپ رو بروی مدرسه در رو باز کردیم و بااون تریپ مدرسه های خوشگلمون وارد شدیم. اولین میز رو انتخاب کردیم و نشستیم
گارسون امد و تا ازمون سفارش بگیره

-چی میل دارید خانما

من جواب دادم.

-دو تا آب هویج بستنی

باشه ایی گفت و ازمون دور شد

مریم -مگه بستنی نمیخواستیم

-هوس کردم خب مریمی این که بهتر از بستنیه

-باشه

سفارشمونو آوردن باهم مشغول خوردن شدیم

بعد خوردن اب هویج بستنیامون حساب کردیم و از کافی شاپ خارج شدیم.

-آیلی امشب بیا خونه ی ما.

-نه مرسی خونه خودم راحت ترم

-باشه گلم پس کاری نداری؟

-نه دیگه فعلا حداقل

-خدا نگهدار

برگشتم و به سمت خونه به راه افتادم دیگه رسیده بودم به سر خیا بونمون

که احساس کردم یکی داره نگام میکنه برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم ولی کسی رو ندیدم فکر کردم حتماخیالاتی شدم برگشتم و به راهم ادامه دادم پیاده رو خلوت بود یعنی تقریبا کسی نبود.

ولی صدای قدم های آهسته ایی رو میشنیدم قدم هامو تند تر کردم که صدای قدم های اون شخص هم تند تر شد، حس ترس به سراغم آمده بود، به خودم جرعت دادم و پشت سرمو نگاه کردم یه مرد تقریبا لاغر و قد متوسط باصورت لاغربا چشمای سبز و دماغ بزرگ و لب های نازک پشت سرم داشت می آمد.

شروع کردم با تمام سرعت دویدن، قلبم خیلی تند میزد، جریان خون رو تو رگ هام احساس میکردم به نفس نفس افتاده بودم، صدای قدم های اون مرده دیگه نمیومد و صدای دویدن خودم تو سرم اکو میشد، برگشتم و عقب رو نگاه کردم که ندیدمش، انگار رفته بود بازم اطراف رو دیدم زدم ولی خبری نبود. قلبم هنوز هم تند میزد حتما گم کرده بود.



بیشتر موندن رو جایز ندونستم و باقدم های سریع از اون مکان دور شدم.

به خونه رسیدم درو زود باز کردم و داخل شدم هنوز م احساس ناامنی میکردم، نکنه تعقیبم کرده باشه خونمو یاد بگیره؟ تو همین فکرا بودم که با صدای عمه از فکر بیرون امدم.

–عه چه زود امدی.

عمه هول کرده بود و از عصبانیت صبحش خبری نبود.

تعجب کرده بودم، آخه چطور ممکنه؟

–اره عمه تند تند امدم واسه همینه زود رسیدم.

اهانی گفت و رفت تو خونه منم راه پله هارو در پیش گرفتم.

در خونه رو که قفل بود رو باز کردم

و وارد شدم پاهام از بس دویده بودم گز گز میکردن.

کفشامو در اوردم و گذاشتم همون گوشه نزدیک در، رفتم سمت آشپز خونه همونجور که میرفتم لباسام هم در میاوردم وارد آشپز خونه شدم و در یخچال رو باز کردم.

خیلی گرسنم بود تو یخچالم چیزی نبود که بخورم در یخچال رو بستم و در کابینت رو باز کردم یه کم کلوچه داشتم اوردم بیرون از کابینت و مشغول خوردن شدم.

هوا تاریک شده بود و من به شدت خوابم میومد، دیشبم خوب نخوابیده بودم و سرم درد میکرد رفتم تو اتاق خواب و رخت خواب هارو پهن کردم تخت نداشتم ولی خیلی دوست داشتم تخت داشته باشم رفتم توجام و پتو رو کشیدم



رو خودم طبق معمول نمیتونستم

راحت بخوابم و همش تو جام غلت

میخوردم یه کم که این پهلو اون

پهلو شدم کم کم خوابم برد.

بــــار بــــد

مشغول بررسی پرونده ها بودم و داشتم ایراد هاشونو میگرفتم تا برای جلسه آماده بشه.

چند تقه به در اتاق خورد ، پرونده رو بسچم و جواب دادم.

-بفرمایید.

در باز شد و علی منشی دختر نام وارد شد، بی حوصله گفتم:

-بگو علی



زنگ که خورد با مریم از کلاس خارج شدیم از پله های ساختمون پایین آمدیم و به سمت در حیاط حرکت کردیم.

-آیلی میای این امتحانو باهم بخونیم اینجوری بهتر یاد می گیریم.

-نه مریم من حتما باید خودم بخونم تا حفظ بشم.

-باشه اشکال نداره

رسیدیم به در مریم از من جدا شد و رفت منم راه خونه رو در پیش گرفتم و قدم زنان رفتم سر ظهر بود و خیابونا خلوت

یه کم که رفتم بلاخره به خیابون سوت و کور خودمون رسیدم.

اووف برم خونه بپریم تو حموم خیلی کثیف شدم.

خدا کنه تو خونه عمه رو نبینم اصلا حوصله ندارم.

همینجور تو فکر بودم که سرمو بالا اوردم، یکی سر کوچمون واستاده بود یه کم دقت کردم دیدمش، قلبم به تپش افتاد، چشمام سیاهی می رفت ولی الان وقتی واسه از حال رفتن نداشتم عقب گرد کردم، که اون به سمت من آمد همون مرد دیروزی بود، یعنی ازم چی می خواست؟ چرا دنبالم بود؟ سوال ها تو ذهنم بالا پایین میرفتن، به خودم که امدم، اون بهم نزدیک تر شده بود.

عقب تر رفتم و برگشتم شروع کردم به دویدن.

باربد

چند تا پرونده رو پیدا نمی کردم و اعصابم خورد شده بود.



لعنتی حتما جا گذاشته بودمشون، الان اونا میومدن و من هنوز پرونده هم دستم نبود، زود از شرکت خارج شدم و سوار مزدا تیری صندوق داره سفیدم شدم و روشنش کردم، راه افتادم سمت خونه، دیرم شده بود و باید زود برمی گشتم شرکت، لعنتی ترافیک سنگینی بود، برگشتم و تصمیم گرفتم از میانبر برم، راه افتادم این مسیر خیلی خلوت تر بود.

یهو یه دختر پرید جلوی ماشین زود زدم رو ترمز.

دختر داشت می دوید یه مرد هم دنبالش بود، خوب که دقت کردم قیافه آیلی رو دیدم که بهم ریخته شده بود.

از ماشین پیاده شدم و دنبالشون رفتم

به ته کوچه نگاه کردم، بن بست بود و آیلی گیر افتاده بود، حقتش بود کمکش نکنم تا اون مرد هر بلایی دوست داره سرش بیاره

مرد هم داشت به طرفش می رفت

نزدیکشون شدم.

-چیکار می کنی؟

با این حرفم مرد به طرفم برگشت تا منو دید رنگش پرید، آیلی با صدای بلند گریه می کرد و قسمتی از موهای ریخته شده بود تو صورتش، رفتم طرفش

-حالت خوبه؟

صدای دویدن شخصی امد، برگشتم طرف صدا مرد در حال دویدن و دور شدن بود، برام مهم نبود که گذاشتم در بره...

-آیلی اون کی بود؟

بازم جواب نداد و با چشمای اشکی نگاهم کرد، از این چشما که عجیب شبیه کسی بودن، متنفر بودم، بدم میومد.



اگه بیشتر بمونم مطمئنم که چشماشو از کاسه رو میارم.

عقب گرد کردم و رفتم، برام مهم

نبود که آیلی چی میشه، ترسیده یا نه حالش بده و من باید برسونمش خونشون، ولی...نه من بهش کمک نمی کردم خودش باید می رفت.

آیلی

اون منو نجات داد و من حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکردم، زبونم بند آمده بود خیلی ترسیده بودم.

به خودم امدم و به طرف خونه به راه افتادم از خونه خیلی دور شده بودم. خجالت زده بودم، ای کاش ازش تشکر می کردم، الان فکر می کنه من چقد دختر احمقی هستم.

رسیده بودم سرکوچمون هر صدایی که می شنیدم، می ترسیدم و برمی گشتم طرفش که نکنه اون مرده بازم بیاد

دم در که رسیدم صدای حرف زدن عمه رو شنیدم.

-خیلی بی عرضه ایی

...-

-به من چه باوو

انگار داشت با تلفن حرف میزد.

واینستادم تا مکالمشو بشنوم، اصلا واسم مهم نبود.

کلید انداختم و رفتم داخل.



عمه تا منو دید گوشی سفید رنگ ساده ایی که دستش بود رو زود قطع کرد.

-سلام عمه

خیلی دوست داشتم عمه منو دوست داشته باشه و باهام خوب باشه ولی اینطور نبود.

-سلامو درد ورپریده تا الان کجا بودی؟

-نیازی نمی:بینم که بگم .

-دختره گستاخ باز که داری پرو بازی در میاری.

صدای ندا از داخل امد

-مامان تاپ صورتیم کجاست، پس چرا پیداش نمی کنم، الان پوریا میاد ها بیا کمکم کن.

-امدم دخترم

رو کرد سمت من و گفت:

-بعدا به حساب تو یکی هم میرسم.

اینو گفت و رفت داخل خونه.

مادرو دختر کیپی هم بودن، خجالتم نمی کشه، بعد اداشو با خودم در اوردم.

-تاپم کجاست؟ پوریا میاد...

اه اه بیچاره پسره دلم واسش تاس کباب شد، بدبخت!

از پله ها بالا رفتم، به در که رسیدم قفلشو باز کردم و وارد شدم، کفشامو در اوردم و گذاشتم کنار

در



رفتم تو اشپز خونه و دریخچالو باز کردم، یک لیوان برداشتم و واسه

خودم اب ریختم، لیوانو یه نفس سر

کشیدم، اخیش خیلی تشنم بود ها

دوتا تخم مرغ زدم و خوردم واسه

شام باید یچیزی درست حسابی

درست می کردم تا تلف نشم هوارو

به تاریکی میرفت.

رفتم تو اتاقم و کتابمو از قفسه برداشتم و شروع کردم به خوندن.

باربد

–سالار سالار

سالار زود خودشو رسوند پیشم.

–بله آقا

–زود دوتا از ادماتو وردار و برو دم خونه دختره وایسا و کشیک بده.

نمی خوام نقشه هام خراب بشه.

–چشم اقا امر دیگه ایی ندارید

–چرا، تا من نگفتم کاری نمی کنید.



–حتما آقا

–میتونی بری

سالار ازم دور شد .

تازه داشتم به هدفم میرسیدم حالم

خیلی خوب بود.

بلند شدم و از پله های طلایی

خونم بالا رفت،م رفتم به اتاقم، باید حاضر می شدم و به مهمونی سامان می رفتم.

به سمت حموم رفتم تا یه دوش بگیرم

بعدیک ربع از حموم خارج شدم

کت و شلوار توسیمو که دلبر خانم

حاضر کرده بود روپوشیدم و کفشای توسیو مشکلی ورنی مو برداشت و پام کردم.

موهامو حالت دادم به سمت بالا که

چند تار افتاد تو صورتم تو ایینه به

خودم نگاه کردم عطر همیشگیمو برداشتم و چند پیس به خودم زدم فضای اتاق سرد شد...

عطرو سر جاش گذاشتم و به سمت در

رفتم و دستگیره رو کشیدم.



درو باز کردم واز اتاق خارج شدم

ازخونه زدم بیرون و سوار مزدا تیریم شدم.

استارت زدم، ماشین روشن شد، حرکت کردم در حیاط رو باریموت باز کردم زدم بیرون و به سمت باغی که مهمونی بود حرکت کردم.

سامان یکی از رقبام بود و زیاد باهم معاشرت نداشتیم.

ولی همیشه منو مهمونیاش دعوت

می کرد.

من یک شرکت واردات و صادرات

رایانه و گوشی دارم.

دشمن زیاد داشتیم، چون خیلپارو با اعتبار شرکتم پایین کشیدم.

رسیدم جلوی در باغ ماشینو همونجا پارک کردم و پیاده شدم.

به سمت در رفتم و وارد شدم، مثل همیشه سامان شلوغ کاری زیاد کرده بود.

صدای آهنگ کلاسیک و اروم فضای باغ رو پر کرده بود .

جلوتر رفتم، که سامانو دیدم که به سمتم میومد، دوتا دختر مو بلند که همیشه سلیقه سامان بود

هم کنارش بودن، یعنی تو بغلش بودن.

-سلام باربد با امدنت خوشحالم کردی

-علیک میدونی که من مهمونیای تورو از دست نمیدم.

سامان قهقهه بلندی زد.

-مهمونیا مو یا دختراشو؟



دوباره به خنده بیمزش ادامه داد.

مرد میانسالی بود اما بسیار خوشتیپ و شیک بود.

–خودت میدونی که از دخترا

خوشم نییاد اونا فقط برای

ل*ذ*ت خوبن، فقط برای استفاده همین

–چرا جلوی در وایسادی بیا داخل بارید جان، من میرم به بقیه سر بزنم

سری تکون دادم و داخل شدم.

نشستم رو مبلای کرمی رنگ گوشه سالن.

دختری چشم ابرو مشکی که موهای موجی داشت بهم نزدیک شد، یه لباس سفید کوتاه پوشیده بود که ر*و*ن های برنز شده شو به نمایش گذاشته بود.

بهم رسید و کنارم نشست.

–تنهایی؟

جوابی بهش ندادم.

برگشت طرفم و انگشت اشارشو کشید رو سینم و به صداس عشوه و ناز بیشتری داد.

–نمی خوای جواب بدی؟ از من خوشت نیومده؟



و بعد سرشو کج کرد که موهای بلندش ریخت تو صورتش.

—ه—وم

هوم رو کشیده تر گفت.

فکر می کرد اینجوری میتونه تحریم کنه. هه!

پوزخند صدا داری زدم

وبرگشتم طرفش و به موهایش چنگی زدم، که جیغ کشید، جیغش تو سرو صدای باغ گم شد.

کسی متوجهون نبود.

موهایشو بیشتر کشیدم، که گریش گرفته بود.

—ایی چیکار میکنی؟

—گورتو گم میکنی یا همینجا کار تو تموم می کنم.

به سختی سرشو تکون داد.

موهایشو ول کردم و زیر لب گفتم:

—دختره احمق

اونم سریع بلند شد و رفت.

نگاهی به باغ انداختم، سامان رو دیدم که هنوز دخترا بغلش بودن.

میدونستم کار خلاف میکنه از این ادم هر کاری برمیداد.

از جام بلند شدم و رفتم سمت مدیر شرکت های زنجیره ایی، همشون اونجا جمع شده بودن.



بهشون نزدیک تر شدم که متوجهم شدن.

سعید برادر سامان که جوون تر بود رو کرد بهم و گفت:

-اوو بین کی اینجاس!

همه برگشتن طرفم و باهام سلام علیک کردن.

اقای فاضلی صاحب یکی از شرکتهای وارداتی رو کرد بهم.

-خب باربد جان کارا چطور پیش میره شنیدم تو پاریس هم شرکت زدی.

-خبراً زود می پیچه مثل اینکه خبر چینیای خوبی دارین.

-تنها من نیستم این موضوعو همه میدونن.

-بله درسته شرکت زدم ولی هنوز افتتاحش نکردم.

-مارو که تو جشن افتتاحیه دعوت میکنی باربد جان.

-بله حتما

آیلبی

سر کلاس نشسته بودم و همش چرت می زدم دیشب از بس به اون مرده فکر کردم، که واسه چی دنبالمه و اینکه من اونو نمی شناسم به نتیجه نرسیدم و از فکر و خیال خوابم نمی برد.

مریم با دستش زد به پهلوم.

-چته تو از زنگ اول خوابی؟



-خب چیکار کنم خوابم میاد دیگه .

-بلند شو وسایلاتو جمع کن الان زنگ میخوره.

امروز دیگه باید بریم کتابخونه نه هم نباید بیاری.

-باشه بابا بریم، انگار کتابخونه چی پخش میکنن.

زنگ خورد و باهم از کلاس خارج

شدیم از مدرسه زدیم بیرون.

و به سمت کتابخونه ی تو فرهنگ

سرا راه افتادیم بعد ده دقیقه

رسیدیم به فرهنگ سرا و داخل

شدیم منشی پشت میز نشسته بود و سرش تو کامپیو تر بود، بهش سلام کردیم، سرشو بالا آورد.

-سلام

-سلام دخترا برید کتابخونه الان برقشو میزنم، اخه هیچکی داخلش نیس.

سری تگون دادیم و رفتیم سمت کتابخون،ه در چوبی قهوه ایی

رنگشو باز کردیم و داخل شدیم.

برقا روشن شد و ما هم رفتیم و رو صندلیای چوبی نشستیم.

کتاب هامونو در آوردیم و مشغول خواندن شدیم.

هواتاریک شده بود و ما هنوز کتابخونه بودیم.

-مریمی من گشمنه بسه دیگه بلند شو بریم.

-باشه.

ازجامون بلند شدیم و از کتابخونه خارج شدیم بعد از خداحافظی با منشی که خانم جوونی بود، از فرهنگ سرا زدیم بیرون.

-مریم من گرسنه مه بیا بریم. ساندویچی جایی تلف شدیم بابا.

-باشه بریم.

مشغول قدم زدن شدیم.

ساندویچی اون طرف خیابون به چشمم خورد.

-مریم بریم اونور یه ساندویچی هس

مریم به اونجایی که من گفته بودم نگاه کرد.

-بریم آیلی

از خیابون رد شدیم و باهم وارد ساندویچی شدیم.

رفتیم و میزی که گوشه بود رو انتخاب کردیم و روش نشستیم.

گارسون امد سمتمون و گفت:

-چی میل دارید خانما؟



مریم زود گفت:

– دو تا پیتزا لطفا

و لبخندی بزرگ تحویل مرد داد.

گارسون از مون دور شد.

– پیتزا تو دوست داری آیلی واسه همین سفارش دادم چون تو.

– تو که راست میگی!

دیگه حرفی بینمون زده نشد

وقتی پیتزا هارو آوردن

شروع کردیم به خوردن بعد از اینکه غدامون تموم شد

حساب کردیم و از ساندویچی زدیم بیرون.

– شب خوبی بود مریمی

– عزیزم من دیگه باید برم فعلا .

– خدانگهدار

مریم از من دور شد و منم به سمت خونه به راه افتادم.

بعد از نیم ساعت پیاده روی به خونه رسیدم.



اووف الان عمه کلی حرف بارم می کنه

کلید انداختم و داخل شدم.

خونه به طرز عجیبی ساکت بود حتما عمه و ندا رفته بودن بیرون.

از پله ها بالا رفتم و در خونه رو باز کردم و داخل شدم، بعد از در آوردن کفشام، وارد شدم.

رفتم سمت اتاقم و لباسامو در آوردم باید یه حموم میرفتم اوضاع خیلی بد بود.

به سمت حموم رفتم و درو باز کردم، داخل شدم.

طبق عادت همیشگی بعد از یک ساعت حموم کردن، حوله رو به خودم پیچیدم و امدم بیرون.

خودمو باحوله خشک کردم و در کمدر رو باز کردم یه تاپ قرمز با شلوارک سفید که یه کم پایین تر از زانوم بود پوشیدم.

سشوار نداشتم که موهامو خشک کنم پس همونجور باز گذاشتمشون.

رخت خوابمو پهن کردم و دراز کشیدم

کم کم داشت خوابم میبرد و تو خواب و بیداری بودم، که صدای باز شدن در ورودی رو شنیدم.

سریع تو جام نیم خیز شدم یادم رفته بود درو قفل کنم.

ترسیدم خیلیم ترسیدم.

ولی به خودم امید واری می دادم حتما عمه س اره اره خودشه، از جام بلند شدم و عمه رو صدا زدم.

–عمه

–ندا

صدایی نشنیدم در اتاق رو باز کردم و خارج شدم.



– عمه

بازم صدایی نیومد.

– کوچولو دنبال عمه خیانت کارت میگردی؟

با صدایی که شنیدم نزدیک بود سخته کنم.

برگشتم سمت صدا

همون مرده بود که چند روز بود دنبالمه با دیدنش ، جیغی از ترس کشیدم، که مرد خودشو بهم
رسوند و جلوی دهنمو گرفت، تقلا می کردم تا ولم کنه.

دستشو که رو دهنم بود گاز گرفتم دستشو کشید، جیغ زدم.

– چی از جونم می خوای آشغال.

– عمت تو قمار تورو به من باختی کوچولو.

هنگ کردم عمه نامردم

اشکام سرازیر شدن.

– غلط کرده باتو از خونه من گمشو بیرون.

– حتما، امردیگ، ه تو دیگه مال منی بچه

اینو گفت و به سمتم حمله ور شد



دستام گرفت و کوبوندتم به دیوار

-بهتره طعمتو همین جا بچشم هان چطوره؟ تا خونه نمی تونم صبر کنم.

لرز به تنم نشست به وضوح می لرزیدم

سرشو آورد جلو که ببوستم

سرمو به شدت تکون دادم و جیغ زدم

-نه نه ولم کن اینکارو نکن، نه.

جیغ می کشیدم و تقلا می کردم.

مرد رو زمین پرتم کرد، که دردی نفس گیر پیچید تو کمرم از درد جیغی کشیدم.

روم خیمه زد و گفت:

-صداتو ببر

در باره جیغ کشیدم، که دستشو برد بالا و خوابوند تو گوشم.

دردم گرفت، زار میزدم تا ولم کنه.

-خواهش میکنم، التماس میکنم، ولم کن



پوز خندی زد و کامل خوابید روم

دوباره می خواستم جیغ بکشم که لباسو رو لبم گذاشت و جیغم خفه شد، دستو پامو به شدت تکون می دادم ولی فایده نداشت، چندشم می شد، حالت تهوع داشتم، یک دفعه از روم پرت شد و سنگینیش از روم برداشته شد، صدای اخشو شنیدم، هق هقم قطع نمی شد.

نفسم به سختی بالا میومد.

برگشتم سمت ناجیم که

باربد

جلوی تی وی نشسته بودم و داشتم

قسمت ۲ شکست ناپذیر رو نگاه می کردم.

از فیلمش خوشم میومد.

صدای زنگ موبایلم بلند شد

به صفحش نگاه کردم، سالار بود.

جواب دادم.

-بگو

-سلام رییس

جوابی نگرفت و ادامه داد.

-یه مردی وارد خونه شد.

دختره همش جیغ میزنه.

مکثی کرد و ادامه داد.

-چی دستور میدین بریم داخل یا منتظر بمونیم.

-کاری نکنید تا من پیام.

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم.

سویچ ماشینو برداشتم و به سمت در رفتم

درو باز کردم و خارج شدم .

به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم

بایه تیکاف خیلی سریع حرکت کردم.

هاشم آقا درو واسم باز کرد و باتمام

سرعت میروندم و لایی می کشیدم

میخواستم هرچه زود تر برسم

فقط من باید عذاب کشیدن این دختر به ظاهر معصوم رو تماشا می کردم.

رسیدم جلوی در، سالارو دیدم که به سمتم میومد.

زدم رو ترمز



درو باز کردم و پیاده شدم.

صدای جیغ های ظریف آیلی رو

می شنیدم.

رفتم طرف در خونه به سالار اشاره زدم که از در بره بالا

سالار با اون هیكل می خواست از در

بره بالا که این صحنه جالبی و با مزه ایی رو ایجاد کرده بود.

صدای جیغ آیلی دوباره امد.

سالارو کشیدم پایین

و چند لگد محکم زدم به در که در شکست.

صدا از طبقه بالا بود، با سالار رفتم بالا و بهش گفتم جلوی در باشه.

وارد خونه شدم

با صحنه ایی که دیدم

به شدت عصبانی شدم.

مرد خوابیده بود رو تن نحیف آیلی

و داشت می بوسیدش آیلی تقلا می کرد.

سریع به سمتشون قدم برداشتم و شونه های مرد رو گرفتم و کشیدمش عقب که پرت شد رو

زمین.

آیلی هق هق می کرد و اشک می ریخت دستشو محکم می کشید رو لبش و پاک می کرد.

حتی یک ذره هم دلم به حالش نسوخت.

برگشت طرفم

چشمش رنگ تعجب گرفته بود.

نگاهمو ازش گرفتم و به مرد دوختم از رو زمین بلند شده بود

و هراسون منو تماشا می کرد.

حش مرگ بود چون تمام نقشه هامو نقش بر آب کرد و الان باید

فکری که تو سرم بود رو

اجرا می کردم.

-سالار

سالار وارد شد .

-بله رییس

-این مردو از جلوی چشمام دور کن

درس عبرتی بهش بده که هیچوقت فراموش نکنه حتی تو گور...

ببرش

ببرش رو با فریاد گفتم.

سالار به سمت مرد رفت، مرد در مقابل سالار خیلی کوچیک



بنظر می رسید

مرد رو از در بیرون برد.

نگاهی دوباره به آیلی انداختم که تو خودش جمع شده بود، هق هق می کرد به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

–حاضر شو باید بریم

جوابی نداد، شوکه شده بود

و رنگ به روش نبود.

–آیلی حاضر شو

برگشت سمتم و نگاهم کرد.

–چرا باید باهات پیام من نمیدونم تو کی هستی چطو ر امدی اینجا؟

–عوض تشکرته

–ازت ممنونم اما گیج شدم اتفاقات پشت سرهم میوفته

دیدن تو

فروخته شدنم توسط عمه ایی که هیچوقت دوستم نداشته و منو نحس میدونه



نجات داده شدنم توسط تو

اینا چه معنی میده؟

-اینا همش اتفاقی ولی این که من اینجام اتفاقی نیست، حالا هم بلند میشی و بامن میای و گرنه بزور می برمت.

نگاهش دوباره به خودش تعجب گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

-یعنی چی؟

-بلند شو

حوصله کل کل با یه بچه رو نداشتم.

-من نیام

-میای حالا هم بلند شو

اینو گفتم و به سمتش نیم خیز شدم

که سریع بلند شد و عقب گرد کرد.

-نه نه کاری بهم نداشته باش خواهش می کنم.

اشکاش سرازیر شدن، ترس تو نگاهش لونه کرده بود و عقب عقب میرفت.



حالم اصلا خوب نبود.

من باهش نمی رفتم اگه می خواست بدتر از اون مرد بلایی سرم بیاره چی؟

تو همین فکر دا بودم که امد داخل اتاق.

–مگه نمیگم حاضر شو وسیله نمیخواه بیاری اگه دوست نداری ل*خ*ت بری بیرون میتونی
مانتو

و شلوار تو بیوشی

اینو گفت و رفت سمت کمدم چقد پرو بود.

از رو زمین بلند شدم و رفتم به طرفش

–گفتم که من با تو هیجا نمیام.

یه مانتوی مشکی با شلوار جین آبی مو پرت کرد طرفم .

–بیوش بریم

–نمیخوام

امد طرفم مانتو برداشت

بازومو گرفت و محکم کوبید به دیوار پشت سرم

کمرم خیلی درد میکرد



از درد دوباره اشکام سرازیر شدن.

با صدای گرفته ایی گفتم:

-چیکار میکنی وحشی؟ آیی...

از سیلی که بهم زد برق از سرم پرید صورتم میسوخت و گز گز میکرد.

به چه حقی دست روم بلند میکرد

سک سکم گرفته بود.

-چی از جونم میخوای به چه حقی دست روم بلند میکنی؟

-وحشی بودن رو بهت نشون میدم

منو سفت گرفت و چسبوند به دیوار

دستامو آورد بالا و میخواست از آستین مانتوم رد کنه نمیتونستم

تکون بخورم زورم بهش نمیرسید

-ولم کن

بی حرف بهم نگاه کرد از نگاهش

میشد فهمید که خیلی عصبیه و این



ناخود آگاه می ترسوندتم.

چشمش..چشمش کینه داشت.

اما چرا؟ واقعا گیج شده بودم.

مانتومو تنم کرد و رفت عقب.

-اگه نمیخواهی شلوارتم من تنت کنم آماده شو

فهمیدم که مقاومت فایده نداره

یارو دیونس اگه بیاد شلوارمم تنم

کنه من نمیتونم کاری کنم.

شلوارمو از رو زمین برداشتم

بی حرف رفت بیرون.

پوشیدمش و دکمه های مانتومو بستم

شال مشکیمم انداختم سرم و از اتاق خارج شدم، تو حال نبود، ندیدمش

رفتم سمت در ورودی

با آقای قوی هیکلی که فهمیده بودم اسمش سالار جلوی در وایساده بود

-خب راه بیوفت.



-اخره چرا میخوای منو ببری من حتی تورو نمی شناسم خواهش میکنم ولم کن

-تا الان خیلی صبور بودم پس نزار روی دیگمو نشونت بدم.

اینو گفت و مچ دستمو سفت چسبید.

-آییی دستم قطع شد.

بی توجه به حرفم به راهش ادامه

داد، از در حیاطمون که شکسته بود رد

شدیم و به سمت ماشین مدل بالای

سفیدی که حتی اسمش رو بلد

نبودم حرکت کردیم.

رسیدیم به ماشین درو باز کرد و پرتم کرد داخل

مچ دستم گز گز می کرد و سفید شده بود.

دوباره اشکام رون شدن، من چرا باید باهاش میرفتم؟ خدا این چه سرنوشت شومیه؟

ولی نه نباید اینطوری بشه من باهاش نمیرم

به طور خیلی ناگهانی درو باز کردم و شروع کردم به دویدن، اره من فرار میکنم.

یه کم که جلوتر رفتم یکی از پشت به لباسم چنگ زد و کشیدتم عقب



برگشتم سمتش سالار بود

-چی فکر کردی بچه

-خواهش میکنم بزار برم

-حتما

اینو گفت و کشون کشون بردتم

رسیدم به بارید اره اسمش همبیین بود

سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم.

داشت با پوزخند نگام میکرد

بی حرف سوار ماشین شدم ضایه شده

بودم راه فراری نبود!!

باربد هم سوار شد و حرکت کردیم.

-چی ازم میخوای؟ من فقط یه دختر بچه ام

-دختر بچه حيله گر تو هم مثل اون يه شیطانی.



-در مورد چی حرف میزنی؟

-عجله نکن دختر کوچولو

دیگه حرفی نزدم چون فایده نداشت.

یعنی منو میخواد چیکار؟

نکنه اذیتم کنه؟

هییی اگه بلایی سرم بیاره چی؟

خودمو میکشم!

تو فکرو خیالای بچه گانم بودم

که ماشین از حرکت ایستاد.

رسیده بودیم به در طلایی رنگ

بزرگی که ویلایی بود و تو تاریکی شب می درخشید.

باربد با کنترل در و طلایی رو باز کرد

وارد حیاطشون شدیم.

درختای بلندی که تو این تاریکی باغ رو مخوف کرده بودن و باد تکونشون میداد و صدای به هم

خورن شاخه و برگ هاشو فضای باغ رو پر کرده بود

جلوتر رفتیم و رسیدیم جلوی در خونه

-پیاده شو



درو باز کردم و پیاده شدم

سرمو اوردم بالا که چشمم به عمارت بزرگ و سفید رنگی افتاد که نور های طلایی روشنش کرده
بودن.

و دوتا ستون بلند که جلوش بودن

پنجره های بزرگی داشت جلوی

عمارت حوض قشنگ و بزرگی بود که فواره داشت و نور های طلایی بهش زینت داده بودن.

چون شب بود دقیق نمی تونستم ببینمش

–راه بیفت دیگه

اینو گفتم و زود تر از من حرکت کرد

زود خودمو جم و جور کردم و دنبالش رفتم، ازچند تا پله ی جلوی در بالا رفتیم و رسیدیم به در
بزرگ و قهوه ای رنگی

باربد زنگ رو زد.

بعد چند دقیقه در توسط دختر جوونی باز شد.

چشم و ابرو مشکمی بود و قد بلند و کمی تپل.

–بفرمایید آقا

از جلوی در کنار رفت و باربد رفت داخل، منم پشت سرش راه افتادم.



داخل خونه رو که دیدم دهنم باز موند یعنی انقد ثروتمند بود؟

ندید بدید بودم واینو تازه فهمیده بودم.

من تاحالا همچین خونه ایی ندیده بودم و برام تازگی داشت و جالب بود

خونه ایی با نمایی طلایی و پله هایی که به طبقه بالا وصل میشدن.

-باتوام دختر کجایی؟

به خودم امدم و به شخص رو بروم نگاه کردم یه خانم مسن چشم سبز بود صورت کمی چروک داشت و گونه های برجسته و لب هایی بسیار نازک، معلوم بود که جوونیاش خیلی خوشگل بوده.

-دختر بیاتا اتاقتو بهت نشون بدم

اتاقمو اخه من که قرار نبود اونجا بمونم چه اتاقی؟

برگشتم سمت باربد داشت با چشمای ریز شده نگاهم میکرد.

-از جلوی چشمام دور شو تا بلایی سرت نیاوردم فردا حرف میزنیم.

-دنبالم بیا

زن مسن اینو گفت و راه افتاد .

سمت اتاقی که در سفیدی داشت از پشت بهش نگاه کردم.

زن، قد کوتاه و هیکل تپلی داشت.

اهسته و شمرده قدم برمی داشت و این منو متعجب می کرد که یک خدمتکار چطور اینقدر با

کلاس راه میره.



-دلبر خانم

باصدای باربد زن مسن که فکر کنم اسمش دلبر بود از حرکت ایستاد
و برگشت طرف باربد.

-بله آقا

-اونجا نه

مکثی کرد و ادامه داد.

-ببرش انباری

از شنیدن اسم انباری لرز به تنم نشست امیدوارم تمیز باشه!!

-اما آقا اونجا که برق نداره تازه

باربد نزاشت جملشو تموم کنه.

-همین که گفتم ببرش

برق نداشت؟ وایبی از تاریکی خوشم نمیومد!

زن سرشو انداخت پایین و گفت:

-چشم اقا



و به سمت دیگه ایی راه افتاد

و منم دنبالش رسیدیم جلوی یه در اهنی که ته سالن بود

بالاش پنجره داشت و پایینش آهن بود.

دلبر خانم با دست کلیدی که دستش بود درو باز کرد

-برو داخل دختر

قدم برداشتم و داخل شدم

از دیدن اونجا یا همون انباری چندشم شد.

خیلی بهم ریخته بود و از همه مهم تر تاریک، من نمی تونستم اینجا بمونم، نه...

عقب گرد کردم و بلند روبه دلبر خانم باحالت زاری گفتم:

-نه خواهش می کنم من نمی تونم اینجا بمونم، من فقط یه دختر ۱۷ساله ام از تاریکی می ترسم از

بهم ریختگی حالم بد میشه خواهش می کنم...نه!

دیگه به گریه افتاده بودم

دلبر خانم با ترحم نگام میکرد.

-اما دخترم من نمیتونم کاری کنم این دستور آقاس میتونی اینجارو مرتب کنی تو اشپز خونه

شمع دارم بهت میدم.

ها چگونه؟



-اما..

-اما و ولی و غیره رو بزار کنار اگه به آقا بگی عصبانی میشه، پس برو داخل تا من واست شمع بیارم.

-لازم نکرده، شمع نمیخواه این انباری از اول چراغ نداشته از این به بعدم نخواهد داشت، مثل قدیما مگه نه دلبر خانم؟

باصداش تمام امیدم ناامید شد، چرا اینجوری رفتار می کرد؟ مگه من چیکارش کرده بودم؟

صدامو بردم بالا و باجیغ جیغ گفتم:

-من نمیرم این تو، اگه منو بکشی هم نمیرم، حالا هر کاری دلت میخواد بکن عقده ایی.

نمیدونم این همه جرعت رو از کجا آورده بودم، اما نباید کم میاوردم، نباید.

-چیه رو بهت دادم هار شدی، تو با پای خودت میری داخل انباری زود باش تا ۳میشمارم.

۱-



دلبر خانم – آقا خواهش میکنم.

– از جلوی چشمم دور شو تا تنبیهت نکردم.

دلبر خانم نگاهی به من انداخت و سری تکون داد و ازم دور شد.

– تصمیمتو نگرفتی ۲

مصمم سرجام وایساده بودم و واسم مهم نبود میخواد چیکار کنه.

۳–

با قدم های بلند خودشو بهم رسوند و روبروم ایستاد

حس ترس تازه بهم القا شد، این چه کاری بود من کردم؟

دستشو برد بالا و از روی شال به موهام چنگی زد و کشید، از شدت دردی که تو سرم پیچید جیغ بلندی کشیدم.

– خفه شو صدات در نیاد.

– ولم کن روانی.



-یه روانی بهت نشون بدم.

شالمو از سرم کشید و با یک دستش موهامو محکم تر از قبل چنگ زد، اشکام روان شده بودند. دست دیگشو برد بالا و خوابوند رو صورت خیس از اشکم، سوزشی وصف ناپذیر صورتمو در بر گرفت.

موهامو محکم تر کشید و دوباره بهم سیلی زد.

جیغ کشیدم، ولی کسی نیومد کمکم.

خدایا پس کجایی؟

نمی تونستم رو زانو هام وایسم، ولی اون با بی رحمی تموم از موهام گرفته بود و نگه‌م داشته بود، سیلی دیگه ایی بهم زد و موهامو کشید سمت خودش

پرتم کرد جلوی پاش

رو صورت‌م انگاری آتیش گذاشته بودن و توسرم بازم احساس کشیده شدن میکردم، حالم اصلا خوب نبود.

لگد محکمی به پهلوام خورد، زار زدم به حال خودم که تنها بودم.

دستشو برد سمت کمر بندش و از کمرش در آورد، با دیدن این کار جیغ بلندی از وحشت کشیدم، رو زمین نیم خیز شدم و عقب عقب رفتم.

-نه نه اینکارو نکن.

-دارم عاقبت سرکشی با یه روانی رو بهت نشون میدم، خودت گفتی...

-ببخشید غلط کردم، نه نه



کمر بند رو برد بالا و رو پاها م فرود آورد، ضربه های بعدی رو به کمرم و شکمم میزد، جیغ های پی در پی میکشیدم

و التماسش می کردم ولی انگار نامرد تر و بیرحم تر از این حرفا بود.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم داشتم جون می دادم چشمام روهم افتاد و دنیام تیره و تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

————— باربد

وقتی به خودم امدم، که آیلی چشماش بسته شده بودن.

و از هوش رفته بود.

نمیخواستم انقد بزنمش اما وقتی گریه می کرد و جیغ میزد یه چیزی تو وجودم فروکش می کرد.

دروغ چرا لذت می بردم یاد تک تک کارای اون زن میافتادم.

آیلی هم باید طعم اون کتکاو تحقیر هارو بچش، ه همونجور که من چشیدم

چشمم به آیلی افتاد که غرق در

خون بود از دهنش خون

میومد و لباساش پاره شده بودن و

قسمت هایی از بدنش معلوم بود.



اون پوست سفید حالا کبود و

زخمی بود.

با صدای بلند سارا خدمتکارم رو صدا زدم.

-سارا

-سارا

سارا سراسیمه خودشو بهم رسوند

-بله آقا

نگاهش که به آیلی افتاد، هراسون شد

و جیغ خفیفی کشید.

سرش داد زدم، چون اصلا حوصله

ناز و ادا های دخترونه رو نداشتم

-صداتو ببر

هول کرده بود.

-چ..چشم آقا

-این جنازه رو جمعش کن، یه زنگم بزن به سیما بیاد، که مردش به دردم نمیخوره.

-همه جام تیر می کشه نمیتونم تحمل کنم.

به گریه افتادم و اشکام راه خودشونو باز کردن، دردم هر لحظه بیشتر میشد.

-اروم باش، بهت مسکن تزریق میکنم دردت میخوابه.

تازه نگاهم به سرمی افتاد که به دستم وصل بود.

قطره قطره میچکید و بهم تزریق میشد

نگاهمو چرخوندم و مقابلم

دختر ۲۳ یا ۲۴ ساله ایی رو دیدم، قد بلندی داشت و چشمای توسی که خیلی شبیه چشمای باربد

بودن، اما اون بی احساسی و نفوذ پذیری رو نداشت، تو چشماتش مهربونی بود و

..و غم لب و دماغ متناسبی داشتبا صورت کشیده.

زیبا بود.

سرنگی تو دستش بود، به سمتم امد و تو سرمم تزریقش کرد.

درد داشت از بین میرفت، احساس سبکی میکردم.

اما پلک هام سنگین بودن. خیلیم سنگین بودن، نمیتونستم وزنشونو تحمل کنم پلک بستم

و در دنیای بی خبری فرو رفتم.

بـاـرـبـد



ماشینو تو پارکینگ پارک کردم، درو باز کردم و پیاده شدم
به طرف اسانسور رفتم درش باز بود داخل شدم و طبقه ۱۱ رو زدم.

بعد چند دقیقه رسیدم در رو باز کردم و خارج شدم.

کارمندای شرکت با دیدنم یکی یکی بلند میشدن و بهم سلام میکردن
واسه همشون سری تکون میدادم و رد می شدم.

نزدیک اتاقم که شدم

منشیمو دیدم که آئینه ایی دستش بود و با ابرو هاش ور میرفت.

نزدیکش شدم

و کیف سامسونگی که دستم بود رو محکم کوبیدم رو میز، که صدای خیلی بدی تولید کرد.

و علی از جاش پرید و آئینه از

دستش افتاد زمین و شکست.

-اینجا چه خبره؟

علی بالحن ناز و عشوه ایی گفت:

-خبری نیس که رییس جون، ببین آئینه مو شکستی حالا



چجوی ابرو هامو درست کنم، ای خدا

دیگه به مرز عصبانیت رسیده بودم

سرش فریاد کشیدم.

-علی تو اخراجی، گورتو از جلوی چشمم گم کن.

-واوو چه خشن یه کم اروم باش عزیزم

-گمشو بیرون از شرکتم

اینجا شرکته نه دیونه خونه فهمیدی؟

همه اینارو با فریاد میگفتم؟

علی سرشو تند تند تکون داد و مشغول جمع کردن وسایله شد؟

-باربد جون سخته میکنی ها، انقد عصبانی نباش

-برگشتم نبینمت.

اینو گفتم و درو باز کردم و رفتم تو اتاقم و پشت سرم درو محکم کوبیدم

حالا منشی از کجا میاوردم این موقع سال



ولی یه منشی درست درمون میارم

نه یه خل و چل

نشستم پشت میزم و رایانه رو روشن کردم.

چند تقه به در خورد.

-بیا تو

درباز شد و علی سرشو آورد داخل

-مگه نگفتم نبینمت

-گفتی عزیزم منم دارم میرم میخواستم بگم سیما خانم تشریف آوردن

-بزار بیاد داخل

-چشم

علی رفت بیرون، در کامل باز شد و سیما وارد شد.

-سلام داداش

-سلام چیشده امدی اینجا؟

-عوض خوشامد گوییته؟ بگوبینم این دختره کیه تو خونت، که تا حد مرگ کتکش زدی.



به چشمش زل زدم و گفتم:

- یعنی تو حدس نزدی کیه؟

سیما سرشو سریع بلند کرد، تو نگاهش غم لونه کرده بود.

- یعنی ... یعنی این دختره همونه

- خودشه شک نکن.

- ولی باربد گناه داره، اون که کاری نکرده.

- منو نخندون سیما، خودتم خوب میدونی چقدر زجر کشیدیم و کسی ککشم نگزید.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد، ادامه دادم.

- ولی من میخوام انتقام بگیرم

انتقام تک تک تحقیرایی که مادرمون و خودمون شدیم، انتقام ضربه هایی که با شلاق میخوردیم.

انتقام همشونو

سیما امد نزدیکم.

-اره اره تو راست میگی ما خیلی زجر کشیدیم، ولی تو میخوای انتقام همه اینارو از یه بچه

بگیری، این مسخره ست اون خیلی بچه س.



-واسم مهم نیست مهم تو گور لرزیدن جسد اون عوضیه.

-باربد به خودت بیا، داری اشتباه میکنی داداشی.

-سیما برو بیرون

-اما باربد من...

-گفتم برو

سیما نگاهی بهم کرد و بعد مکثی کوتاه به سمت در رفت و از اتاق خارج شد

عصابم متشنج شده بود.

میگه بچه اس مگه ما بچه نبودیم

آیلی محبت پدرش و مادرشو

داشت، ولی منو سیما چی ..

چند تقه به در خورد

اه این دیگه کیه.

-بله

در باز شد و خانم قوامی وارد شد.

-آقای سایبانی تو اتاق جلسه همه منتظر تون هستن.

از بس عمل کرده بود قیافش معلوم نبود و صداس از ته چاه در میومد.



- شما برید منم میام

- بله رییس

از اتاق خارج شد.

پرونده هارو از رو میز برداشتم و به سمت در رفتم.

درو باز کردم و خارج شدم .

و به طرف اتاق جلسه حرکت کردم و وارد شدم، همه به احترامم

از جاشون بلند شدن.

و سلام دادن.

سری تکون دادم و نشستم سر میز ۱۲ نفره جلسه

صدامو صاف کردم و گفتم:

-خب اقایون میتونید شروع کنید

همشون شروع کردن یکی یکی ایده

هاشونو گفتن، خوب گوش میکردم

و خانم قوامی که دستیارم بود

یادداشت برداری می کرد.



بعد از اینکه همه ایده هاشونو گفتن

منم نظرمو راجبشون گفتم:

-من ایده هاتونو بررسی میکنم و بهتون خبر میدم، خسته نباشید

اینو گفتم و از جام بلند شدم و

اولین نفر از اتاق خارج شدم

قوامی هم دنبالم امد.

-قوامی

-بله رییس

-علی رو اخراج کردم، دنبال یه منشی عاقل باش

برگشتم سمتش و گفتم:

-دختر نما نباشه ، پر حرف نباشه و از کلمه های عزیزم و غیره استفاده نکنه، با منم یکی بدو
نکنه.

-ببخشید رییس مگه میخوایید مهندس یا رییس جمهور استخدام کنید.

-حرف نباشه هرچی خل و چله ور میداری میزاری منشی.

-چشم رییس یکی عاقلشو پیدا میکنم.

برگه های یاداشت رو گرفت طرفم از دستش گرفتم.



-میتونی بری

عینک خنگی بزرگشو جابه جا کرد و داشت میرفت، که صداش زدم.

برگشت طرفم و منتظر نگاهم کرد که به حرف امدم.

-اون عینکم دیگه نمیزنی اینجا محیط کار مهمونی نیست که...

کرکو پرش ریخت و شونه هاش افتاده شدن.

-چشم

-حالا میتونی بری

برگشت و به راهش ادامه داد.

کارم دیگه تموم شده بود، یاد داشت هارو هم میبردم تو خونه بررسی میکردم.

رفتم داخل اتاقم و وسایلمو برداشتم و از در خارج شدم، از سالن گذشتم و رفتم داخل اسانسور

پارکینگ رو زدم.

به پارکینگ که رسیدم سوار ماشینم شدم و حرکت کردم.

بعد حدود نیم ساعت جلوی در عمارت بودم با ریموت درو باز کردم و رفتم داخل.

ماشینو پارک کردم و وارد خونه شدم کسی تو حال نبود.

-سارا

بلند صداش زدم، که از آشپز خونه امد بیرون.



-بله آقا

-میزو بچین

-چشم آقا

یاد آیلی افتادم رفتم سمت اتاقی که توش بود، دستگیره رو کشیدم و وارد شدم.

دیدمش روی تخت دراز کشیده بود.

و پشتش به من بود، شونه هاش تکون میخوردن

صدای گرفتش پیچید تو اتاق.

-سارا گفتم که حالم خوبه

-چه جونی داری دختر به این زودی خوب شدی؟ یا تو سگ جونی یا من کم زدمت کدومش؟

سریع برگشت طرفم تو نگاهش وحشت و ترس موج میزد، تو جاش نیم خیز شد

و ناله ای کرد.

-تورو خدا بهم کاری نداشته باش.

-چیه چرا ترسیدی تو که خوب شیر

شده بودی پس اون زبون دومتریت

کو

شروع کرد به گریه کردن.

-چیه زبونتو خوب کوتاه کردم نه؟

این تازه اولشه سعی کن زود سرپاشی چون نیاوردمت اینجا واسه استراحت باید بری اتاق خودت یعنی انباری تا اینجا هم کثیف نشه.

لرزیدنشو به وضوح میدیدم و لذت

میبردم از ترسیدن دختر کوچولوی

مقابلم

به هق هق افتاده بود، بی توجه بهش به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم

آیی

وقتی صداشو شنیدم تنم یخ زد با

وحشت برگشتم طرفش ازش

میترسیدم از این ادم بی رحم که

هر کاری از دستش برمیومد

وحشت داشتم.

میگفت این تازه اولش، ه مگه چیزی از کتک خوردن تا سرحد مرگ هم بدتر هست؟



از اتاق که رفت بیرون نفس راحتی کشیدم، ولی حق هقم قطع نشد.

دوباره درد افتاده بود به جونم و داشت نفسمو میبرد.

خیلی درد داشتم و هر لحظه بیشتر میشد.

به سختی خودمو کشیدم سر

تخت تا پیام پایین پاهامو از تخت اویزون کردم

و میخواستم به کمک پاهای زخمیم از جام بلند شم

اولین قدمو بر نداشته بودم که

در اتاق باز شد و سیما وارد شد.

چشمش که به من خورد زود امد طرفم و گفت:

–چیکار میکنی دختر خوب چرا از جات بلند شدی؟

بازومو گرفت و و کمک کرد بشینم

–درددارم سیما

–دراز بکش بهت مسکن تزریق میکنم خوب میشی.

به حرفش گوش کردم و دراز کشیدم

سیما خیلی مهربون بود ولی

احساس میکردم غم بزرگی تو چشماشه

مسکنو بهم تزریق کرد و نشست رو

مبل تو اتاق کم کم چشمم بسته شد و خوابیدم.



چند روزی از اون شب نحس

میگذشت حالم یه کم بهتر شده بود.

و تو این مدت دیگه باربد رو ندیده

بودم، اگه خدا بخواد فکر کنم مرده.

همه جای بدنم کبود بود و صورتم تازه یه کم بهتر شده بود.

از سرجام بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

رفتم سمت آشپز خونه

وارد شدم.

سارا نشسته بود پشت میز و سبزی پاک میکرد.

منم رفتم و روبروش نشستم.

و مشغول سبزی پاک کردن شدم.

سارا- آیلی یه سوال پیرسم؟

-چی؟

-چرا آقا اونقدر کتکت زد؟ چیکار کرده بودی نکنه پیشنهادشو رد کردی ای کلک



اینو گفت و چشمکی بهم زد، عصبانی شدم و گفتم:

-چی میگی سارا نخیر موضوع این نبود لطفا تو مسایل من دخالت نکن.

-واه واه چه زبونی در آوردی تو دختر چند روزه بهت میرسیم و شدیم کلفت بی جیره و مواجب یه دختری که نه ننش معلومه نه باباش.

-ساکت شو سارا انقد به من توهین نکن.

-دختره عفریته صداتو واسه من بالا نبر ها.

-صدامو ببرم بالا مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

اینو که گفتم عصبانی شد و دستشو برد بالا که بهم سیلی بزنه.

منم دستشو رو هوا گرفتم

و با دست دیگم زدم تو گوشش-

حقش بود اون حق نداشت به پدر مادرم توهین کنه.

-اینجا چه خبره؟

با صدای فریادی که شنیدم تنم به

لرزش افتاد و قلبم ضربان گرفت. دست سارا رو ول کردم.

جرعت اینکه برگردمو نداشتم

وایی خدا نکنه دوباره کتکم بزنه

بدنم هنوز خوب نشده.



صدای قدم های محکمش رو شنیدم که داشت نزدیک می شد.

-گفتم اینجا چه خبره؟

زبونم بند آمده بود و نمی تونستم حرف بزنم

یک دفعه سارا با صدای بلندی زد زیر گریه و گفت:

-آقا بخدا تقصیر ما نبود، این دختره بهم پرید و منو زد.

و بعد با انگشت اشارش منو نشون داد

به خودم امدم، اگه از خودم دفاع نمی کردم قطعا کتک می خوردم.

-داره ..داره دروغ میگه من فقط ...

باربد دست چپشو به علامت سکوت بالا برد و به سکوت دعوتم کرد.

-دنبالم بیا

خیلی خونسرد این جمله رو گفت اما درون من غوغایی به پا شد.

دنبالش راه افتادم، از پله هارفتیم بالا و در یه اتاق سفید طلایی رو باز کرد و داخل شد، منم پشت

سرش وارد شدم

انگار اتاق کار بود، یه میز مشکی گوشه اتاق بود، با یه صندلی مشکی چرم پشتش و چند قفسه

کتاب و ست مبل چرم مشکی و پرده های سورمه ایی کوتاه



که نگیانای سفید داشت، باربد رفت و پشت میزش نشست و گفت:

-میتونی بشینی

دور ترین مبل رو انتخاب کردم و نشستم.

تو چشمام زل زد که من سرمو پایین انداختم.

بالحن سردی شروع به حرف زدن کرد

-من نیاوردمت اینجا که با خدمه ها جنگ کنی.

مکثی کرد و ادامه داد

-باید اینجا کار کنی، توام مثل اونا یه خدمتکاری البته خدمتکار شخصی خودم

هر کاری که ازت بخوام رو باید بی چون و چرا اجرا کنی و به بقیه هم کاری نداشته باشی، هرکسی

ازت شکایتی کنه به حسابت می رسم، متوجهی که؟

من چرا باید خدمتکارش می شدم؟ اونم بی چون و چرا! نه من اینکارو نمی کردم.

-من اینکارو نمی کنم چرا باید خدمتکارت بشم؟ بزار برم، چرا ولم نمیکنی هان؟

از جاش بلند شد و باخشم به طرفم امد. ولی منکه چیزی نگفتم انقد عصبانی شد

روبروم وایساد و گفت:

-هنوز نفهمیدی سرکشی بامن چه عواقبی داره؟

ترسیدم و یک قدم عقب رفتم که گفت:

-تو میشی خدمتکار همینو بس.

همه جرعتمو جمع کردم یه جا و گفتم:

-من اینکار نمی کنم.

آمد جلوتر و سیلی محکمی بهم زد، که پخش زمین شدم.

دستمو گذاشتم رو صورتم و اشکام سرازیر شدن.

-انجامش میدی، وسایلاتم جمع کن و برو انباری، اینجارو برق می ندازی وقتی برگشتم تمیز شده باشه.

اینو گفت و از اتاق خارج شد.

بـا ر بـد

وقتی می گفت اینکارو نمی کنم یاد مادرم می افتادم

اونم نمی خواست، ولی شد.

پس آیلی هم باید زجر بکشه و تاوان پس بده، حقشه، همه اینا حقشه.



انقدرام که فکر می کردم مظلوم نبود با سیلی که به سارا زد فهمیدم که اونم مثل اون زن شیطانیه
و فقط ادای مظلوم هارو در میاره.

بیشتر از قبل ازش متنفر شدم

آیی

چقد دیگه باید تحقیر می شدم

صورتتم از سیلی که خورده بودم می سوخت و اشکام سوزششو بیشتر می کرد.

چرا منو اینجا نگه داشته بود و نمیزاشت برم مگه من چیکارش کردم؟

سوالا همینجور تو ذهنم می چرخید و جوابی پیدا نمی کردم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در

از اتاق خارج شدم و راه آشپز خونه رو در پیش گرفتم، تا دستمال و اب بیارم برای تمییز کردن
اتاق

بهتر بود یه مدت سرکشی نکنم تا ببینم چی می شه.

اینجوری هم کمتر کتک می خوردم و هم یه راهی پیدا می کردم.

وارد آشپز خونه شدم، کسی نبود.



از کنار گاز دستمالو برداشتم و سطلم پر آب کردم و برگشتم که از آشپزخونه خارج بشم، همون لحظه سارا آمد داخل و نگاهی بهم انداخت -میبینم که کلفت شدی.

اینو گفت و یه ابروشو انداخت بالا، منم ساکت نمودم و جوابشو دادم.

-درست مثل تو

نگاهش به صورتم افتاد

-آخی دوباره کتک خوردی؟

دیگه کفرم داشت در می آمد، طعنه ایی بهش زدم و از کنارش گذشتم، به اتاق کار رفتم و مشغول تمییز کردنش شدم.

بعد حدود دوساعت کارم تموم شد.

کمرم خیلی درد گرفته بود و نمی تونستم صاف راه برم.

از اتاق کار بیرون آمدم و باسطل آب تو دستم پایین رفتم.

به پایین پله ها که رسیدم

میخواستم برم به آشپزخونه که چشمم به در ورودی نیمه باز خورد.



سطل رو گذاشتم زمین و به سمت در رفت، م قدم هامو سریع تر کردم و بهش رسیدم.

پامو که گذاشتم بیرون

یه دفعه سارا جلوم سبز شد و گفت:

-هی هی کجا با این عجله، اقا گفته حق نداری بری بیرون.

-برو کنار من فقط میخواستم برم تو حیاط

-اره جون خودت

بعد دستمو گرفت و منو هل داد داخل و درو بست

امیدم ناامید شد اما حالا وقت زیاده

برگشتم و سطلمو برداشتم و رفتم تو آشپز خونه سطل و شستمو سر جاش گذاشتم و رفتم به

اتاقم

وسیله ایی نداشتم که جمع کنم، نه لباسی نه چیزی باید وقتی باربد امد باهاش حرف می زدم،

باید می رفتم و لباسامو می اوردم.

روتخت دراز کشیدم و باز سوال ها تو ذهنم تکرار شد، کلافه شده بودم بلند شدم و رفتم سمت

انباری ته سالن



بهتر بود یه کم تمیزش می کردم

چرن قرار بود یه مدت اونجا زندگی کنم.

شروع کردم به تمیز کردنش وسایل زیادی توش بود.

کمد، مبل، تخت وغیره، ولی همش قدیمی بودن.

وسایلا رو باسختی زیاد جابه جا کردم و گردگیری کردم، پرده های ساده ایی رو که کثیف بودن،

رو انداختم تو لباس شویی و زمینشو طی کشیدم.

بلاخره تموم شد، خیلی بهتر شده بود ومشکلش فقط برق بود.

باید به باربد می فهموندم من ضعیف نیستم.

نشستم رو تخت کهنه انباری

ذهنم کشیده شد به عمه و ندا یعنی الان دنبالم می گردن یا خوشحالن؟

بغضم گرفت چقد بی کس بودم، یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

خیلی خسته بودم، رو تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

باصدای فریادی از خواب پریدم.

-پس کدوم گوریه ها حواستون کجا بود؟

صدای باربد بود که فریاد می کشید.

گیج خواب بودم و نمی فهمیدم چرا انقد داد میزنه.



انباری خیلی تاریک شده بود.

از جام بلند شدم و بیرون رفتم، تو حال بود و داشت سر سارا دادو بیداد می کرد و سرشو تکون میداد

که چشمش به من خورد، با تعجب نگاهم کرد و بهم خیره شد.

کم کم تعجب تو نگاهش رفت و نگاهش پر از خشم و کینه شد، با قدم های بلند به سمتم امد و من باز وحشت کردم از این مرد که تا حد مرگ کتکم زده بود و بی رحمیش بهم ثابت شده بود، عقب گرد کردم، رسید بهم و به بازوم چنگ زد، دردم گرفت، اما چیزی نگفتم. سرم فریاد کشید.

-کدوم گوری بودی هان

زبونم از ترس بند امده بود، از فریادش بغضم گرفتم، با صدای گرفته ایی گفتم:

-من...من تو انباری بودم خودت گفتی که...

سارا پرید وسط حرفم.

-آقا دیدید گفتم نرفته.

باربد زل زد تر چشمام و گفت:

- میدونستم نمیره کجا بره؟



پوزخندی زد و ادامه داد

-پیش کی بره؟ عمش

هه...همون عمه ایی که به دو تا مرد فروختت.

اینو گفت و پوزخندش پرنگ تر شد. چشمام پر و خالی می شدن و بایه تلنگر دیگه اشکام روان می شدند.

بالذت زل زده بود تو چشمام و از تحقیر کردنم خوشحال بود.

-حموم رو حاضر کن می خوام برم حموم.

اینو گفت و برگشت که بره که به حرف امدم.

-منو ببر خونمون

برگشت سمتم و یک ابروشو داد بالا

ادامه دادم.

-هیچی لباس ندارم، لطفا برم گردون لباسامو بردارم.

یه کم نگاهم کرد، منم تموم خواهشمو جمع کردم تو چشمام و چشمامو مظلوم تر از همیشه کردم و گفتم.

-خواهش میکنم.

اخمی کرد و گفت:



-باشه باسالار میری و برمی گردی

روکرد به سارا کرد و گفت:

-سالار رو صدا کن

سارا چشمی گفت و رفت سمت در ورودی، بعد چند دقیقه سالار وارد شد

باربد رو کرد بهش،

-آیلی رو ببر خونشون وسایلشو بر داره بعد مستقیم بیارش اینجا.

و به من اشاره زد با سرش که برم.

سالار -چشم رییس

سالار رفت و منم پشت سرش

سوار ماشین شاسی بلندی شدیم و حرکت کردیم.

بعد دو ساعت رسیدیم جلوی درمون

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت درخونمون کلید نداشتم پس زنگ زدم



صدای عمه پیچید تو ایفون

-کیه؟

جواب ندادم شاید اگه می فهمید من بودم درو باز نمی کرد-

چند دقیقه وایسام که در توسط عمه باز شد

منو که دید تعجب کرد و گفت:

-آیلی چطور امدی؟

-چطور تونستی عمه من همخونتم لعنتی حالا خوشی اره؟ من دارم عذاب می کشم و تو به ارزوت رسیدی.

عمه مبهوت نگاهم می کرد

از پله ها دویدم بالا در خونم باز بود

داخل شدم رفتم تو اتاق و لباسامو که خیلی کثیف شده بودن، عوض کردم

لباسامو جمع کردم تو چمدون و از خونه بیرون امدم، چمدون خیلی سنگین بود.

-آقا سالار

جلوی در وایساده بود، برگشت سمتم و مودبانه جوابمو داد.



-بله آیلی خانم؟

-میشه کمک کنی وسایلمو بیارم

آمد بالا و چمدونو مئه پر بلند کرد

البته بعیدم نبود با این هیکل!

رفتیم بیرون خونه و عمه همینطور نگاهم می کرد

به سالار نگاه کردم که مشغول گذاشتن چمدون بود، از فکری که به ذهنم رسیده بود، استرس گرفتم و انگشتم یخ بست.

ولی باید سعی خودمو می کردم

عقب گرد کردم و برگشتم و شروع کردم به دویدن

صدای سالارو از پشت می شنیدم

که دنبالم می دوید، خیلی ترسیده بودم که نکنه بهم برسه؟

با تموم سرعت می دویدم، صدای دویدن سالار رو هنوز می شنیدم خسته شده بودم.

سر خیابون که رسیدم، باریکه ای به چشمم خورد، که تهش معلوم بود، قطعا هیکل سالار توش جا نمی شد، سریع خودمو انداختم تو باریکه، هوا تاریک بود و نمی تونستم درست جلومو ببینم، چون ریزه میزه بودم راحت ازش رد شدم و

به خیابون دیگه ایی رسیدم

دیگه سالارو نمیدیدم.



تو امتداد پیاده رو قدم برداشتم خیابون خیلی تاریک بود.
 از کوچه پس کوچه ها می رفتم تا سالار نتونه پیدام کنه.
 تو خیابونی که نمی شناختم بی هدف حرکت می کردم.
 چقد بی فکر فرار کرده بودم، حالا کجا برم؟ حتی پولم ندارم.
 نور ماشینی که داشت از روبه رو می امد، به چشمام می خورد، چشمامو بستم تا نور اذیتم نکنه.
 نزدیکم که شد از حرکت ایستاد.
 چهار تا پسر جوون توش بودن، حس ترس بهم تزریق شده بود
 و هول کرده بودم.
 یکیشون که جلو نشسته بود نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-هی جوو تنهایی؟ پپر بالا بریم عشق و حال

کناریش به حرف امد.

-حالا شبی چقد هس؟

یکی از اون پشتیا به حرف امد.

-بیا بابا، باهم راه میاییم حالا.

با حرفاشون لرز به تنم نشسته بود

یکیشون پیاده شد و امد نزدیکم و گفت:

-سوارشو دیگه ...

با لحنی که بیان کننده دلهره درونم بود گفتم:

-نه به من نزدیک نشو، من کسی که شما فکر می کنین نیست، م خواهش می کنم.

امد نزدیک تر و دستمو گرفت

تقلا می کردم که دستمو آزاد کنم، اما زورم نمی رسید.

به گریه افتاده بودم و تمام بدنم از ترس می لرزید.

منو کشوند سمت ماشین که

جیغ زدم و مقاومت کردم.

-نه نه خواهش می کنم.

مقاومت می کردم، اما زورم کم بود و نمی تونستم خودمو نگه دارم.

نزدیک ماشین که شدیم پرتم کرد داخلش، جیغی زدم و گفتم:

-توروخدا ولم کنید.

یکیشون دستشو گذاشت رو پام

که لرزش بدنم صد برابر شد.



دستشو پس زدم و زار زدم.

-تورو خدا نه...

دستشو دوباره بالا آورد که از ته دلم جیغ کشیدم.

زار می زدم و التماس می کردم.

پسری که کنارم نشسته بود از ماشین پرت شد پایین، شوکه شدم

سرمو بلند کردم.

و قامت مردی مقابل چشمانم نمایان شد که من اونو بی رحم می نامیدم ولی الان تو این شرایط تنها حامیم بود.

بادیدنش امیدی تو دلم زنده شد.

صدای پر خشمش تو گوشم پیچید.

-چه غلطی می کنین

بازومو گرفت و از ماشین کشیدم بیرون خودمو کشیدم طرفش، به یه آغوش امن نیاز داشتم،

سرمو فرو کردم تو سینش و دستمو دور کمرش حلقه کردم، به هق هق افتاده بودم

و لرزش بدنم غیر قابل کنترل بود.

پسرا از ماشین پیاده شدن و گفتم:



-اون مال ما ولش کن و برو.

باربد کشیدتم عقب و ولم کرد.

رفت و روبروی پسرا ایستاد، دست

مشت شده شو تو صورت پسره فرود آورد، پسره که انتظار این کارو نداشت نقش زمین شد.

پسرا باربد رو دوره کردن که این منو می ترسوند اونا چهارتا بودن و باربد یکی...

ماشینی امد طرفمون و ایستاد

سالار پیاده شد و دوید سمتمون

پسرا که سالار رو دیدن

برگشتن و سوار ماشین شدن و باسرعت حرکت کردن.

سالار رو کرد به باربد و گفت:

-حالتون خوبه رییس؟

باربد جوابی نداد و برگشت سمتم.



بـا ر بـد

با صدای زنگ موبایلم از رو میز برش داشتم سالار بود.

جواب دادم

از پشت تلفن صدای نفس نفس زدنشو شنیدم.

-رییس دختره فرار کرد..

-چی میگی سالار چرا گذاشتی بره

کجایی؟

-جلوی خونه دختره ام

-وایسا تا پیام

اینو گفتم و قطع کردم.

سوییچو برداشتم و از عمارت بیرون زدم، سوار ماشین شدم

و با سرعت از باغ خارج شدم، بعد ساعتی رسیدم پیش سالار

از ماشین پیاده شدم و گفتم:



-چطور گذاشتی بره هان؟

-رییس بزارید توضیح بدم.

-توضیح نمی خوام از کدوم ور رفت.

-قربان سوارشید بگم

سوار ماشینم شدیم و حرکت کردیم

رفتیم کوچه ایی که سالار گمش کرده بود و اون اطراف گشت می زدیم

صدای جیغ دختری رو شنیدم

-سالار توام شنیدی؟

-اره...

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-تو باماشین بیا

-اما رییس ...



-همین که گفتم

-چشم

به سمت صدا حرکت کردم و هر چقد می رفتم صدا نزدیک تر می شد.
ماشینی رو دیدم که درش باز بود.

قدم هامو سریع تر کردم و صدای آیلی رو می شنیدم که فریاد میزد.

-توروخدا نه

بهشون رسیدم

چهار نفر بودن، یکیشون دستشو روی پاهای آیلی حرکت میداد که آیلی جیغ می زد.
دستم مشت شد از دیدن ازار و اذیت دختری که فقط خودم حق داشتم اذیتش کنم نه هیچ کس.

اونی که طرف در بود، رو کشیدم بیرون

و لگدی بهش زدم.

بقیه شوکه شده بهم نگاه می کردن و تازه متوجهم شده بودن.



بازوی آیلی رو گرفتم و کشیدم بیرون بغلم کرد و سرشو تو سینم قایم کرد هق هق میکرد و لرزش بدنش بی اندازه بود

نمی تونستم دل بسوزونم برای دختری که شیطان صفت می نامیدمش، ولی حالا بیش از پیش مظلوم شده بود و تن لرزانش خط می کشید رو اعصابی که بخاطرش خوردشده بود.

صدای یکیشونو شنیدم

-اون مال ما ولش کن برو

عصبی شدم

و آیلی رو از بغلم بیرون کشیدم.

به سمت پسر رفتم و مشت گره کردم رو تو صورتش فرود اوردم که پخش زمین شد.

دورم کرده بودن که همون موقع سالار از راه رسید

و پسرا فرار کردن.

سالار کنار آمد وگفت:

-حالتون خوبه رییس؟

بدون اینکه جواب سالار رو بدم برگشتم طرف آیلی، با دیدنش نتونستم بهش چیزی بگم، زمان مناسبی برای تنبیهش نبود.

داغون بود و لرزش بدنش ادامه داشت و به وضوح دیده می شد

اروم ومحکم رو بهش گفتم:



-سوارشو

بی حرف به سمت ماشین رفت و سوار شد منم سوار شدم

توی راه سکوت برقرار بود، کمی که گذشت

صدای لرزون و گرفته آیلی سکوت فضا رو شکست.

-من...من نمی دونم چی بگم، اگه...اگه شما نمی رسیدن معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد واقعا ممنونم.

جوابی بهش ندادیم، بعد ساعتی به عمارت رسیدیم و وارد شدیم، رو کردم به سالار و گفتم:

-برو ماشینتو بیار

-چشم رییس

با آیلی وارد عمارت شدیم.

با لحن بدی به آیلی گفتم:

-برو انباری و استراحت کن، تا فردا به حسابت برسم، فقط دردمسری.

سرشو بلند کرد و با چشمایی که خیس از اشک بود بهم خیره شد.

اخم کردم و به یاد اوردم مظلومیت نمایشی این دختر رو

-برو دیگه



نگاه خیرشو ازم گرفت و برگشت و به سمت انباری رفت.

آیی

رو تخت تو انباری که حالا شده بود اتاق من دراز کشیده بودم و هنوز تو شوک اتفاقی بودم که می خواست بیوفته.

اگه باربد سر نمی رسید ممکن بود چه بلایی سرم بیاد؟

حتی فکرشم رعشه به تنم مینداخت

چند تقه به در خورد.

با صدای گرفته ایی جواب دادم

–بفرمایید

در باز شد و سالار با چمدون وارد شد

–چمدونتون رو اوردم



-دستتون درد نکنه

-خواهش میکنم

برگشت که بره، به حرف امدم و گفتم:

-آقا سالار

منتظر نگاهم کرد.

-معذرت می خوام که فرار کردم و شمارو تو دردسر انداختم...واینکه از تون ممنونم که کمک کردین.

-خواهش می کنم، دیگه گذشت شماهم فهمیدین که اون بیرون چی در انتظار تونه، فعلا با اجازه. اینوگفت و بیرون رفت، از مودب بودنش خوشم می اومد.

واقعا هم فهمیده بودم چی انتظارمو میکشه، یه عده گرگ...
از جام بلند شدم در چمدونو باز کردم حوصله مرتب کردن نداشتم

یه تیشرت سفید بلند که تا یه کم بالای زانو بود پوشیدم



با به شلوارک قرمز تا زانو پام کردم.

اخیش چند روز بود توشلوار و مانتو کباب شده بودم.

خودمو رو تخت ولو کردم، طولی نکشید که خوابم برد.

صبح با صدای خش خشی از خواب بیدار شدم

رو تخت نشستم و اتاقو از نظر گذروندم، صبح شده بود و اتاق کمی روشن بود.

چیزی تو اتاق نبود پس صدا از کجا می اومد؟

سرمو خم کردم و پایین تخت رو نگاه کردم، چیز سیاهی به چشمم خورد که تکون میخورد، با

دقت بیشتری نگاه کردم.

از چیزی که دیدم

جیغ بلندی کشیدم، که

موشه هم ترسید و از زیر تخت خارج شد.

با دیدنش تو روشنایی جیغ دیگه ای کشیدم و گفتم:

–نه نیا نیا

روتخت بالا و پایین می پریدم و جیغ می زدم

در بشدت باز شد و باربد وارد شد وقتی منو بالای تخت دید چند لحظه نگاهم کردو گفت:

-باز چیشده دختره کولی؟

از کلمه کولی که به کار برده بود ناراحت شدم

دستمو زدم به کمرم

-خونه ات موش داره

اخمی کرد و جوابمو داد

-چی موش!! قبلا که نداشته حتما با تو آمده دیگه...

-نخیرم خونه ی تو موش داره، خونتم مثل خودت کثیفه...

مچ دستام گرفت و از تخت پایین آوردتم.

-کثیف تویی که از وقتی امدی اینجا پر از کثافت شده، کثیف تو و اون مادرتین که زندگیمو به لجن کشیدین.

مادرم...چه ربطی به اون داره؟ سوال های تو ذهنم بیشتر شده بودن.



–چه ربطی به مادرم داره هان؟

جواب سوالمو نداد

–اینجا ج...نیس لباسای درست حسابی بیوش.

با این حرفش نگاهمی به خودم انداختم و نگاهمی به باربد داشت نگاهمی می کرد

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و گفتم:

–میشه بری بیرون

پوز خندی زد و گفت:

–بیا اتاقم کارت دارم

اینو گفت و رفت

رفتم سمت لباسام و بایه تنیک سبز و شلوار مشکی و شال سفید عوض کردم

تصمیم گرفتم اول لباسامو بچینم بعد برم ببینم چیکارم داره

وسایلمو همه رو چیدم و

از انباری یا همون اتاقم خارج شدم و به طبقه بالا رفتم.



حتی نمی دونستم اتاق خوابش کجاست

پس به سمت اتاق کارش رفتم و درو باز کردم، اینجا بود و پشت به من رو به پنجره دست به سینه ایستاده بود. تیشرت مشکی و شلوار جین مشکی پوشیده بود و موهاشم بالا داده بود

درو که بستم، به طرفم برگشت

رفتم و رو مبل نشستم

-بلند شو

-چی !!!

-اجازه نشستن ندادم بهت که نشستی

از جام بلند شدم

-خب عرضتونو بگین

-فکر کنم تا الان فهمیده باشی که اون بیرون واسه یه دختر چقدر میتونه خطرناک باشه

اره خودمم فهمیده بودم و دیگه دوست نداشتم که برم حداقل اینجا امنیتش بیشتر بود.



-باید اینجا بشی خدمتکارم تموم کارای مربوط به من رو انجام میدی

مکشی کرد و ادامه داد

-واینکه بابت این کارا هیچ حقوق نقدی دریافت نمی کنی، حق بیرون رفتن با از خونه رو هم نداری.

-اما من به پول احتیاج دارم، بلاخره منم نیاز هایی دارم، چرا بیرون نرم اسیرت که نیستم.

پوزخندی زد و گفت:

-همینکه بهت آب و غذا می دم و اجازه دادم تو خونم باشی لطف بزرگیه برات

فکر می کردم تا الان فهمیده باشی که تو اینجا اسیری...

-چی میگی؟ مگه عهد بوقه که منو اینجا اسیر کنی.

-همینه که هست الانم از جلوی چشمام دور شو تا بلایی سرت نیاوردم، وقتی می بینمت انزجار

بهم دست میده.

-منم از تو حالم بهم می خوره



آمد سمتم و بازومو گرفت و فشار داد درد نفسمو برید هنوز زخمای قلبی کامل خوب نشده بودن.

-چی گفنی دختره پتیاره

عصبی شدم و شمرده شمرده گفتم:

-گفتم حالم ازت بهم می خوره

فشار دستاشو بیشتر کرد و سیلی محکمی بهم زد، صورتم کج شد و به سوزش افتاد، ولی جیکم در نیومد

-که حالت ازم بهم می خوره

پرتم کرد رو زمین و با لگد افتاد به جون پهلو هام نمی خواستم جیغ بزوم

فقط اشکام بودن که دردمو ابراز می کردن.

لبامو گاز می گرفتم تا جیغ نزوم و خسته بشه و ولم کن

اما اسمی که برازنده ملکه عذابم بود رو خوب انتخاب کرده بودم، بی رحم بود و قلبی از سنگ داشت که راضی به کتک زدن دخترک بی پناهی می شد.

اولش مقاومت کردم اما طاقتم طاق شد و گفتم:

-توروخدا تمومش کن تورو جون عزیزت زن.

دست از کتک زدنم برداشت و ازم فاصله گرفت

– همیشه اینجوی بهم التماس کن

تحقیر شده بودم و بدنم درد می کرد به سختی از جام بلند شدم و به طرف در رفتم.

– دردو بهونه نمی کنی و از فردا کارو شروع می کنی فهمیدی؟

چیزی نگفتم و دستگیره رو کشیدم

که دوباره صداش بلند شد.

– نشنیدم صداتو

– بله

– بله نه، بله آقا

بغض تو گلوم بزرگ تر شده بود و نمی تونستم درست نفس بکشم.

– بله آقا

– میتونی بری

از اتاق خارج شدم که تو راهرو



سارا رو دیدم که از گردن سالار آویزون شده بود و سارفون آبی کوتاهی تنش بود

و سالار پیشش میزد.

تعجب کرده بودم

یعنی نامزد بودن؟

یا چی؟

سارا روشو برگردوند و به حالت قهر رفت

و سالار هم برگشت و به سمت ته راه رو حرکت کرد.

درد نداشت بیشتر فکر کنم و از پله ها با کمر دولا شده پایین رفتم.

پهلوهام خیلی درد می کرد، به آشپز خونه رفتم و مسکنی خوردم و به اتاقم برگشتم.

باربد

سویچو برداشتم و از اتاق خارج شدم

باید می رفتم شرکت ، سوار ماشینم شدم و از عمارت بیروم زدم.



بعد ساعتی رسیدم شرکت، ماشینو پارک کردم و واردش شدم.

راه اتاقمو در پیش گرفتم و پشت میزم نشستم

روی میز دنبال پرونده ها می گشتم اما پیدانمی کردم منشی هم نداشتم ازش بپرسم

کارام بهم ریخته بود

و من از بهم ریختگی متنفر بودم، شرکت به این بزرگی رییس منشی نداشت، جالب بود.

شماره اتاق قوامی رو گرفتم صداش پیچید تو گوشی

-بله

-بیا اتاقم

گوشی رو گذاشتم

بعد چند لحظه تقه ایی به در خورد

-بیا تو

در باز شد و قوامی امد داخل اون عینک خنگی مسخره رو صورتش نبود، عوضش ادامسی تو

دهنش بود و داشت می جوید.



شرکت نبود که مهد کودک بود، باید همه چی رو راستو ریس می کردم.

یه مدت خودم نبودم به هم ریخته شده بود

-سلام رییس

سری تکون دادم و گفتم:

-منشی چیشد؟

-رییس اونجوری که شما گفته بودید پیدا نکردم

-مگه من چی گفته بودم

-شما گفتید که منشی عاقل دیگه، مشکل منم همین منشی عاقل گیرم نیومد.

-یعنی چی قوامی کارام عقب مونده بدون منشی هم که همیشه

قوامی سرشو آورد نزدیک تر و به حالت پچ پچ گفت:

-قربان منشی های این شرکت نفرین شده ان.



بعد سرشو تکون داد و عقب رفت

-این چرتو پرتا چیه میگی خانم

-ببخشید رییس اما خب راسته دیگه

-اصن نمی خواد دنبال منشی باشی خودم یکیو پیدا می کنم.

-چشم رییس

-برو بیرون برنامه رو هم بفرست

-با اجازتون رییس

اینو گفت و رفت بیرون

پایان وقت اداری بود و کارام تقریبا تموم شده بودن، کتمو از رو صندلی برداشتم و کلیدامم برداشتم



از شرکت بیرون امدم و سوار ماشینم شدم و راه عمارتی رو که این روزا دیگه ساکت نبود و هرو
روز برنامه جدیدی داشت در پیش گرفت.م

بعد ساعتی رسیدم جلوی در ویلا درو با ریموت باز کردم و وارد شدم.

نزدیک عمارت آیلی رو دیدم که داشت می دوید به سمت عمارت

و دستشو رو پهلوش گذاشته بود.

لذت میبردم از این ضعفی که داشت

ضعیف بود، که این منو شاد می کرد.

در برابر من هر چند سعی می کرد

خودشو مقاوم نشون بده ولی نمی تونست و این حس شیرینی بود.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم

وارد عمارت شدم

-دلبر خانم

دلبر خانم مثل همیشه با قدم های شمرده به سمتم آمد.

-بله آقا



-میزو بچین به این دختره احمقم بگو بیاد کارش دارم

-چشم آقا

رفتم و رو مبل جلوی تی وی نشستم

آیی

تو انباری رو تخت نشسته بودم، تو فکر رفته بودم.

چند تقه به در خورد، جواب دادم.

-بفرمایید

در باز شد و دلبر خانم وارد شد

-آقا کارت داره

سری تکون دادم

-باشه الان میام



اونم در مقابل سری تکون داد و بیرون رفت.

از جام بلند شدم برم ببینم چیکار داره باز می خواد کجامو ناقص کنه

از انباری بیرون رفتم

و بهسالن پذیرایی رفتم، سر میز نشسته بود و میز خیلی قشنگ چیده شده بود

به سمتش رفتم و گفتم:

-با من کاری داشتین؟

کمی مکث کردم و گفتم:

-آقا

-نوشیدنی بریز

-چیکار کنم؟

برگشت سمتم

-گفتم نوشیدنی بریز



– چرا اونوقت؟

پوز خندی نشست کنج لبش و بهم نگاه کرد.

– حافظت خیلی کوتاهه فراموش کردی که تو خدمتکار منی

تحقیرم می کرد و این منو می شکست اشک تو چشمام جمع شده بود

و بغض بدی تو گلوم بود.

بطری رو برداشتم و تو لیوان ریختم که یه کم از محتویاتش رو میز ریخت

باربد از جا پرید و بصورت هیستیریک با دستمال میزو تمیز کرد و فریادی سرم زد، ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم.

– حواست کجاس، دختره احمق

هول شدم و ترسیدم از کتک خوردن توسط این مرد که دلی نداشت که برام بسوزونه.

– خب... خب چیزی نشد که من فقط...



– آقا

با صدای سالار به سمتش برگشتم.

– یه نفر آمده با آیلی خانم کار داره

باربد – ملاقات ممنوعه

– اما آقا ایشو... ایشون یعنی چیزه

باربد از جاش بلند شد

– چیشده سالار ...

سالار – آقا... عمه آیلی خانم آمدن

با این حرف سالار چشمام برقی زد

– ردش کن بره



-اما رییس با پلیس آمده

امیدم بیشتر شد و خوشحال شدم و گفتم:

-اره عمه ام آمده منو ببره خانوادم بلاخره آمدن.

روکردم سمت باربد و با خوشحالی گفتم:

-دیگه نمیتونی نگه ام داری...نمیتونی

دویدم سمت در ورودی که درد وصف ناپذیری توی سرم پیچید، گیجم کرده بود.

برگشتم عقب و با قیافه ترسناک باربد رو به رو شدم، که موهام تو دستش بود

-همین الان گم میشی تو اون سگ دونیت فهمیدی؟

اشکام روان شده بودن و می ترسیدم که نزاره برم.

-اون سگ دونی تو خونه توعه

-خب واسه سگی مته تو ساختمش

موهامو محکم تر کشید که جیغ خفیفی کشیدم.

-سالار اینو از جلوی چشمام دور کن



- چشم رییس

سالار به سمتم آمد و از بازوم گرفت

کشوندتم سمت انباری مقاومت می کردم و دستو پامیزدم ولی زورم نمی رسید

- ولم کن

- ساکت باشید آیلی خانم اینجوری به نفع خودتونه

کشون کشون بردتم و انداخت تو انباری،

بیرون رفت و صدای قفل شدن در رو شنیدم.

امید داشتم ته قلبم که عمه دلش به حالم سوخته و می خواد نجاتم بده.

- خدایا خودت کمک کن

از استرس و خوشحالی نمی تونستم یجا بند بشم

و همش تو انباری کوچیکی که این روزا قفسم شده بود، قدم می زدم و به خودم امید می دادم.



نزدیک یکی دو ساعت بود تو اتاق بودم دیگه خوابم گرفته بود.

صدای چرخش کلید رو توقفل شنیدم و هوشیار شدم.

در باز شد وقامت باربد نمایان شد صورتشو درست نمی تونستم ببینم

آمد جلوتر

و چشمم به صورت مرموزش افتاد.

با دیدن چشمای نافذش که یجور ترسناکی نگاهم می کرد ترس بهم القا شدو تنم لرز گرفت از پوزخندی که کنج لباش بود.

زبونم بند آمده بود

–چیه منتظری بهت بگم برو، هه

هنوز خیلی بچه ایی می دونی عمت واسه چی آمده بود هوم؟

از لحن حرف زدنش امیدم ناامید شده بود

سرمو به طرفین تکون دادم و اون ادامه داد.

–آمده بود پول بگیره، می دونی واسه چی؟



دوباره سرمو تکون دادم

-واسه اینکه میگفت تو هنوزب*ا*ک*ر*ه ایی

و اینجوری قیمتت بیشتر میشه، منم بهش پول دادم با اینکه میدونم نیستی.

-چی داری میگی من دخترم.

-یعنی میگی پولم هدر نرفته؟

و بعد پوزخند صداداری زد و ادامه داد.

-خب می تونیم امتحان کنیم که ثابت بشه.

با این حرفش تک تک سلول های بدنم از وحشت به لرزش افتاد

-چیه چند ساعت پیش که خوب بلبل شده بودی، زبونتو موش خورد

آمد سمتم و سیلی محکمی به صورتم زد صورتم به سوزش افتادو بی کسیم و بدبختیم برای بار

هزارم تو ذهنم تداعی شد.

اشکام راه خودشونو پیدا کردن و درد صورتم رو بیشتر می کردن.



-هار شده بودی و می خواستی بری هان

مکشی کردو بالحن آزار دهنده ایی ادامه داد

-یه کاری میکنم که دیگه حتی اگه خودتم بخوای نتونی بری و تا ابد اسیرم باشی و عذاب بکشی.

به تته پته افتاده بودم و از فکری که تو سرم آمده بود وحشت کردم

-می خوای چیکار کنی؟

امد نزدیک تر و من رفتم عقب انقد عقب رفتم که پرت شدم رو میل تک نفره ی تو انباری.

قلبم ضربان گرفته بود و گواه بد می داد، باربد خم شد روم

و دستشو نوازش گونه رو بازوم کشید بازومو آورد بالا و گاز محکمی گرفت.

جیغی از درد کشیدم و زار زدم.

-ولم کن ...ولم کن تورو خدا ولم کن



زار میزدم والتماس می کردم

– حتی لیاقت ت*ج*ا*و*ز روهم نداری انزجارم میشه از این که بهت دست بزدم.

بازوی دیگمو تودستش گرفت

تقلا کردم تا ولم کنه

– نه... نه تو رو خدا نه

ولی زورم بهش نمیرسید زار میزدم و تقلا می کردم

درد شدیدی تو بازوم پیچید جیغی کشیدم که دلم به حال خودم سوخت.

عذاب می کشیدم بدون دانستن گناهم

از بازو هام خون میومد و می سوخت زار می زدم و هق هق می کردم.

مرد بی رحم این روز هام دل نسوزوند برای تن رنجورم.

باربد پهلو هامو که تازه از زیر کتک هاش نجات پیدا کرده بود

رو با قدرت فشار می داد



و من زار می زدم و جون میدادم از

دردی که تو دستام و پهلوهام

پیچیده بود

از روم بلند شد و تو نگاهش لذت رو می شد دید، انگار شاد می شد از این که کتکم می زد.

–خوش گذشت

پوز خندی زد و ادامه داد.

–دختر خانم

داشت مسخرم می کرد و باورش نمی شد که من پاکم.

ازش متنفر بودم و این حسی بود که روز به روز بیشتر می شد.

–بلند شو باید اتاقارو مرتب کنی لباسام بشور و اتو کن خوردن خوابیدن دیگه بسه

اینو گفت و از انباری خارج شد

نمی تونستم از جام بلند بشم.

وحشی بود و این به من، منی که وحشیانه کتکم می زد ثابت شده بود



سوزش دستام قطع نمی شد و از درد پهلوهام نمی تونستم صاف بایستم

به زور بلند شدم

و از کشو بتادین و پنبه برداشتم

زخم رو بازومو شروع کردم تمیز کردن.

تقه ایی به در خورد

با صدای گرفته ایی جواب دادم

-بفرمایید-

در باز شدو سارا با سینی تو دستش وارد شد و گفت:

-صدای جیغ نکرت تا آشپز خونه می اومد دختره پاپتی دلبر خانم واست سوپ فرستاده کوفت کنی.

خسته شدم از این همه تحقیر حتی حال جواب دادن بهشو نداشتم پس ساکت موندم.

-چیه کتک خوردی ادم شدی آقا مصرفت کرد یا نه،حالا دیگه آشغال شدی.



دیگه نتونستم ساکت باشم، خواستم بلند شم که پهلو هام تیرکشید بلند نشدم و همونجور گفتم:

–خفه شو سارا مصرف شده تویی نه من فهمیدی حالا هم گمشو بیرون.

سارا به سمتم امد، نگاهی به

بازوهای کبودم انداخت

و با دستش محکم بازومو گرفت، از دردش نفسم قطع شد.

جیغم تو گلوم خفه شد، فقط نفس نفس می زدم که گفتم:

–آخی داری جون میدی نترس انقد سگ جون هستی که چیزیت نشه، فقط اینو بهت بگم با من در نیفت فهمیدی؟

نتونستم چیزی بگم که صداشو برد بالا

–فهمیدی یا نه

از درد زبونم بند امده بود، سرمو تکون دادم که سارا خنده ایی کردو گفت:

–خوبه

بازومو ول کرد، ولی بازم دردم کم نشد

سارا رفت به سمت در اما نرسیده

به در برگشت طرفم

نزدیک شد و دستشو برد بالا

سمت راست صورتم که خیس از اشک بود، سوزش بدی پیدا کرد.

–اینم جواب سیلی که اونروز بهم زدی

اینو گفت و از انباری خارج شد

درد داشتم و درد دلم و روحم بدتر بود، که به کدوم گناه نکرده

داشتم تاوان پس می دادم و تحقیر می شدم، کتک می خوردم.

بـــــاربـــــد

ماشینو طبق معمول پارک کردم و پیاده شدم وارد برج شدم که

قوامی جلوم سبز شد



-قربان شرکت ایرانسا خیلی وقته منتظر تونن دیگه داشتن میرفتن چقد دیر کردین.

-شرکت ایرانسا اینجا چیکار می کنه من خبر نداشتم، اگه می خواد بره خب بزارین بره.

-اما قربان حالا که رسیدن لطفا بریم اتاق جلسه

-ایرادی نداره بریم

وارد اتاق جلسه شدم دونفر و دیدم یه خانم و آقای مسنی که زیادی شیک بود

با دیدنم از جاشون بلند شدن

رفتم و رو مبل نشستم

سلام کردن-سلام جناب سایبانی

-بشینید

نشستن و قوامی نشست کنارم



نیم ساعتی صحبت کردیم و به توافق رسیدیم

قرار شد خانم صالحی همونی که از شرکت ایرانسا آمده بود

باهامون تنظیم بشن

خسته نباشیدی گفتم و از جام بلند شدم بعد از بدرقه که توسط قوامی انجام شد از اتاق خارج

شدم و قوامی هم به دنبالم

-قوامی چرا من خبر نداشتم

-قربان من فکر می کردم می دونید

-اخره وقتی منشی ندارم از کجا بدونم

قوامی چیزی نگفت

-پرونده های شرکت مهرنیا رو آماده کن واسم بیار

-چشم رییس



-می تونی بری

به اتاقم رفتم که نگاهم به دیوار پشت صندلیم افتاد

برای یه لحظه احساس کردم سایه ای دیدم، سایه رفت، مشکوک شدم و دوباره درو باز کردم و بستم.

صدایی از زیر میز نظرمو جلب کرد رفتم نزدیک تر خم شدم و زیر میز رو نگاه کردم.

کتونی اسپرت مشکی وشلوار جین مشکی دیدم، بلند شدم پشت میزمو نگاه کردم پسر جوونی نشسته بود، که موهای بوری داشت، سرشو تو دستاش گرفته بود از شونش گرفتم و کشیدمش بالا لاغر اندام بود و چهره معمولی داشت.

-تورو خدا کاریم نداشته باش، من بی گناهم

برش گردوندم و سیلی محکمی بهش زدم و گفتم:

-چطور جرعت کردی؟ کی تورو فرستاده؟

با ترس نگاهم میکرد، انگشت اشارمو جلوش تکون دادم.

-حرف بزن وگرنه یه جوری سربه نیستت می کنم که فکر کنن از اول نبودى.



-اقا من بیگناهم اقا غلط کردم، من دزدم آمده بودم دزدی، اقا کسی منو نفرستاده.

-سیلی دیگه ای بهش زدم و با لگد به زمین پرش کردم.

-دروغ نگو بهم، حرف بزن.

-من خودم امدم دزدی.

-میخ واستم لگد دیگه ایی بهش بزنم که به حرف امد.

-می گم اقا، می گم نزن

-راستش منو...من از طرف شرکت آذینم.

یکی از رقبام بود و دشمنی قدیمی با هم داشتیم.

-خب می تونی هرچی می خوای ببری اما با نقشه من ...

اینو گفتم ولبخند پیروزمندانه ایی رو لبم نشوندم.

آییلی



داشتم لباسای این ملکه عذاب رو اتو میکردم که دوباره کتک نخورم.

پهلوهام و بازوم کمی آروم شده بودن

ولی بازم دردشون زیاد بود.

خیلی ضعیف و لاغر شده بودم.

فکرو خیال ولم نمی کرد که چرا باربد انقد از من بیزاره؟

چند بارم از دلبر خانم پرسیدم اما جواب سر بالا بهم می داد.

با این که یه خدمتکار بود اما رفتارش اشرافی بود، که این متعجبم میکرد

تو فکرو خیل خودم بودم که بوی سوختی به بینیم خورد.

اتو رو زود بلند کردم و با وحشت به کتی که سوراخ بزرگی وسطش بود نگاه کردم.

کت توسی تکی بود باز بهونه ایی می شدواسه کتک زدنم

هول کرده بودم و گریم گرفته بود، حالا چیکار کنم، وای خدا جون...

درو باز کردم و رفتم بیرون تو پیچ پله ها باربد رو دیدم، واییی بدبخت شدم.

از ترس اشکام روون شدن، برگشتم به اتاق پنجره رو باز کردم و کت رو بی فکر انداختم بیرون،

همون موقع در اتاق باز شد، برگشتم سمتش

باربد وارد اتاق شد و منو جلوی پنجره دید، هول کرده بودم.



-اونجا چیکار میکنی

-من...من...هیچی امدم پنجره رو باز کنم چقد زود برگشتین آقا

-خونمه هر وقت دلم بخواد میام

-نه نه منظورم این نبود یعنی...یعنی خوش آمدین...

هول کرده بودم و از لو رفتن می ترسیدم.

باربد باچشمای ریز شده نگاهم می کرد.

-حرف اضافه نزن وسایلارو جمع کن برو بیرون می خوام استراحت کنم

-چشم الان میرم

زودی اتورو جمع کردم و بیرون امدم.

اخیبیش به خیر گذشت ها حالا باید برم کت رو وردارم اتیش بزنم.

رفتم طبقه پایین و یواشکی از عمارت خارج شدم.

به سمت باغ رفتم و زیر پنجره رو گشتم اما...اما نبود واین به دلهره ام اضافه می کرد.



پس کوش؟ همینجور می گشتم و پیداش نمی کردم استرس گرفته بودم.

کف دستمو چنگ می نداختم.

قبل از اینکه دیده بشم به عمارت برگشتم، که صدای زنگی رو شنیدم اوووف باربد کارم داره،
بمیره من راحت شم.

زبونمو گاز گرفتم، بیچاره پسر مردم...

اینقد کتکم می زد ولی من دلم

نمی امد بمیره خاک تو سرم.

از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو زدم

-بیا تو

درو باز کردم و وارد شدم، روتخت سفید مشکی خوشگلش دراز کشیده بود و نگاهم می کرد.

-کاری داشتین؟

اینو گفتم و چشم غره ی نامحسوسی به نگاه خیرش رفتم.

-کار که زیاد دارم، ولی اول حموم رو آماده کن، بعد لباس برام آماده کن.



-لباس خونگی؟

-نه احمق جون، رسمی

حرصم گرفته بودو لبامو محکم می جوییدم اگه جواب می دادم بی برو برگرد کتک می خوردم.

باحرص گفتم:

-چشم

رفتم سمت حمومش و درو باز کردم

واووو خیلی بزرگ بود.

وارد شدم ومی خواستم وان رو آماره کنم که چشمم به وان خورد، از چیزی که دیدم جیغ بلندی کشیدم.

خودمو به عقب پرت کردم، سرم به تیزی برخورد کرد که سوزش بدی تو سرم ایجاد شد.

چشمام کم کم داشت بسته می شد که آخرین لحظه بارید رو دیدم که وارد حموم شد.

بــــارــــبــــد

رو تخت دراز کشیده بودم که صدای جیغ آیلی رو از حموم شنیدم.

از رو تخت پریدم و به سرعت وارد حموم شدم.

آیلی بیهوش شده بود و کنار وان سنگی افتاده بود.

آخه یهو چیشد؟

رو دستام بلندش کردم، چقد سبک بود از حموم خارجش کردم و خوابوندمش در تخت، چشمم به قطره های خون رو زمین افتاد.

از سرش خون می امد.

زنگ زدم به سیما تا بیاد زندش کنه، به جسدش نیاز نداشتم.

بعد سه بوق جواب داد

-جانم داداش

-کجایی سیما زود بیا اینجا

-چیشده؟ باربد نگرانم کردی

-آیلی زخمی شده

-باز چیکارش کردی باربد مگه من...

نداشتم حرفشو ادامه بده



-زود بیا

اینو گفتم و قطع کردم

کنارش رو تخت نشستم و به صورتش خیره شدم.

بیهوش شده بود و معصوم تر از همیشه به نظر می رسید.

چند باری عکسشو تو لب تاپ اون زن دیده بودم، ولی اون موقع خیلی کوچیک بود.

از همون اول ازش متنفر بودم.

اون باید تاوان پس بده، دلم اصلا واسه این حالش نمی سوزه حقشه.

در اتاق باز شد و سیما وارد شد.

-باز چه بلایی سرش آوردی، اون فقط یه بچس دست از سرش بردار باربد.

-آیندفعه دیگه من کاری نکردم خودش بیهوش شد.

چیزی نگفت و منم بیرون رفتم.

آییــــــــــــــــلی

با تیری که سرم می کشید چشمامو باز کردم.

سیما بالا سرم نشسته بود و نگام می کرد.

گیج بودم که چه اتفاقی افتاده.

-به هوش امدی آیلی

-صدای من میشنوی؟

صداشو میشنیدم اما نمیتونستم جواب بدم، صحنه ایی که دیده بودم تو ذهنم تداعی می شد.

من از یه قطره خون هم میترسم چه برسه به... با صدای بلندی زدم زیر گریه و گفتم:

-می ترسم سیما... می ترسم

گریه می کردم و سیما سعی داشت ارومم کنه.

-باربد این بلا رو سرت آورده آیلی چیشده بهم بگو؟

-نه نه باربد کاری نکرده من... من...

به هق هق افتادم و نمی تونستم درست حرف بزنم.

در باز شد و باربد وارد شد.



نگاهش که بهم افتاد پوزخندی زد و گفت:

-لوس بازیو بزار کنار دختره کولی

-من لوس نیستم

-هم لوسی هم کولی

دماغمو کشیدم بالا و گفتم:

-نخیرشم کولی نیستم

چشمات از اون جدیت در آمده بود انگار خندش می اومد.

و من عصبانی و ناراحت تر می شدم

-هستی

با جیغ جیغ گفتم:

-نیستم..نیستم..نیستم

اینو گفتم و دوباره صدای گریم بلند شد

سیما-بس کن دیگه باربد، نمیبینی حالش بده.



-فیلمشه سیما

سیما بی توجه به باربد رو به گفت:

-عزیزم تو حموم چه اتفاقی افتاد؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم و به حرف امدم

-میخواستم وان رو آماده کنم

ولی...ولی توی وان پر خون غلیظ بود

که...که به سیاهی میزد، روی خونا موهای بلند مشکی بودن و صورت محو زنی دیده میشد، که صورتش پر بود از مایع لزج و سیاهی.

صورتمو با دستام پوشوندم و ادامه دادم.

-خیلی وحشت ناک بود خیلی

دوباره زدم زیر گریه

باربد-بیا از کولی رد کردی تو دیونه ایی ببینم حموم رفته بودی یا تونل وحشت؟

ولی اصن نگران نباش یه دیونه خونه خوب سراغ دارم.



مکثی کرد و ادامه داد

–حاضر شو زوود

با این حرفش سرمو بلند کردم و با چشمای خیسیم نگاهش کردم، فکر می کردم جدی نیس ولی انگار خیلیم جدیه، با بغضی که تو صدام بود گفتم:

–چی داری میگی؟ من دیونه نیستم

–چرا هستی حاضر شو

سیما–باربد بس کن

–تو دخالت نکن سیما هرچی که من بگم همون میشه، حالا هم حاضرش کن.

–نه توروخدا باربد اینکارو نکن، من دیونه نیستم...من دیونه نیستم.

باربد به طرفم امد و دستمو به شدت گرفت و فشار داد و گفت:

–تو دیونه ایی دیونه...

با چشمای اشکیم زل زدم تو چشمای نافذش

–نه نه دروغ نمی گم باور کن من دیونه نشدم.

دستمو کشید طرف خودش که از تخت بلند شدم.

کشون کشون بردتم بیرون سیما هم دنبالمون امد.

سیما –باربد ولش کن

باربد–گفتم تو دخالت نکن

از پله ها پایین امدیم.

رفت سمت انباری و منو دنبال خودش می کشید.

فکر می کردم می خواد زندانیم کنه که این خوشحالم می کرد.

وارد انباری شدیم

دستم و ل کرد و در کمدمو باز کرد

مانتویی پرت کرد تو صورتم و گفت:

-بیوش می خوام ببرمت دیونه خونه دختره احمق.

از این حرفش تنم یخ کرد و به التماس افتادم.

-تورو خدا نه اینکارو نکن من دیونه نیستم .

-بیوش، همین حالا

بــــاربــــد

می دونستم دیونه نیس ولی این بهونه خوبی اسه آزار دادنش بود.

می خواستم ببرمش دیونه خونه تا عذاب بکشه

وقتی دیدم کاری نمی کنه خودم رفتم طرفش و مانتوشو تنش کردم، مقاومت می کرد و التماس می کرد.

لذت می بردم از این التماس و زاری که می زد.

دستشو گرفتم و کشوندمش سمت در

از عمارت که خارج شدیم که به حرف امد.

آیلی-نه تورو خدا ولم کن نه.

آیلی جیغ جیغ می کرد و حرف می زد

-ولم کن ولم کن

بردمش طرف ماشین ورو صندلی پرتش کردم.

خودمم سوار شدم و درو قفل کردم

-اخه چرا بامن اینکارو می کنی مگه من چیکار کردم لعنتی.

زار می زد و می گفت.

برگشتم طرفش و فکشو گرفتم

فشار دادم، صورتش از درد جمع شد

و از لای دندونای قفل شدم غریدم:

-خفه شو دیون،ه خفه فهمیدی.

تند تند سرشو تکون داد که فکشو ول کردم و به عقب هولش دادم.

به هق هق افتاده بود و زیر لب یه چیزایی زمزمه می کرد.

بعد ساعتی رسیدیم به تیـــــــــــــــــمارســـــــــــــــــتان



از ماشین پیاده شدم و در آیلی رو باز کردم.

- پیاده شو

سرشو آورد بالا و گفت:

- چرا انقد عذابم میدی

بی توجه به حرفش به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- بیا پایین

پیاده شد، یه کم عقب رفتم که شروع کرد به دویدن.

دنبالش رفتم و گرفتمش، به طرف خودم برش گردوندم، زار میزد و تقلا می کرد ولش کنم.

سرمو بردم کنار صورتش و در گوشش زمزمه کردم.

- وقتی اینکارارو کنی بیشتر باورشون می شه که دیونه ایی.

به وضوح لرزیدنشو حس کردم.

رو بروش قرار گرفتم و پوزخندی به این حالش زدم.

چیزی نمی گفت و هق هق می کرد

دنبال خودم کشیدمش و وارد تیمارستان شدیم چند نفری تو حیاط بزرگ و سرسبز تیمارستان

بودن که شکلک در میاوردن و بلند بلند می خندیدن.

یکیشونم اونور تر داشت با یکی دعوا می کرد ولی کسی مقابلش نبود

نگاهی به صورت آیلی انداختم

چشمش از ترس و تعجب دو دو میزد با دیدن نگاهم گفت:



- باربد به پات می فتم اینکارو بامن نکن التماس می کنم.

- خفه شو و مته ادم دنبالم بیا

- ازت متنفرم، ازت متنفرم

توجه چند تا دیونه به خاطر جیغ آیلی بهمون جلب شده بود.

اروم رو بهش گفتم:

- به کلمه دیگه حرف بزنی

میندازمت وسط اون دیونه ها هر کاری دوست دارن باهات بکنن.

آیلی چیزی نگفت و صدای هق هقش بود که می اومد.

وارد ساختمون شدیم، رفتیم پیش دکتر معاینه کردو چیزی نگفت برگه بستری رو پر کردم، کارم

با مقداری پول حل شد

تمام مدت آیلی هق هق می کرد و جیغ میزد که دیونه نیست.

که این به ضرر خودش بود، بیشتر باور می کردن که دیوانس می خواستم از در خارج بشم که

آیلی دستمو گرفت با هق هق گفت:

- تورو خدا منو اینجا... اینجا نزار هر کاری بگی میکنم تا آخر عمر کنیزیتو می کنم بامن این کارو

نکن.

برگشتم و با نگاه تحقیر آمیزی سر تا پاشو نگاهش کردم، دستمو از دستش بیرون کشیدم و

گفتم:



-ولم کن دختره دیونه

آیلی عصبانی شده بود و این از

صورتش که درهم تر شده بود معلوم بود.

یهو محکم کوبوند تو سر خودش و گفت:

-من دیونه نیستمدیونه نیستم

خودشو می زد و جیغ می زد.

انگار واقعا دیونه شده بود.

رفتم طرفش و بازوشو محکم گرفتم و کشیدمش سمت خودم

ساکت شد و نگاهم کرد

چشماش پف کرده بودن و قرمز شده بودن

سرش تا سینم می رسید و سرش و بالا گرفته بود.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-اگه دیونه نیستی پس این کارا چیه هان

هان رو داد زدم که سرشو پایین انداخت.

-جای دیونه ها همینجاست



امدن طرفم و دستمو گرفتن بلندم کردن.

دکتری که پشت سرم بود به حرف امد.

-بستریش کنید و به دکتر حقانی بگید معاینه ش کنه

جیغ زدم و گفتم:

-چی بستری کنید؟ دارم می گم من دیونه نیستم

دکتر-حالش مساعد نیست ببریدش

-حال خودت مساعد نیس حال من خوبه دیونه خودتی.

-ببریدش دیگه

دکتر اینو که گفت پرستارا کشیدنم طرف در مقاومت کردم اما فایده نداشت.

وارد سالن تیمارستان شدیم همه جا سفید بود

نور مهتابی سالن رو خیلی روشن کرده بودو این چشممو اذیت میکرد.

منو به اتاقی که انتهای سالن بود بردن وارد اتاق شدم تخت سفید و با کمد سفید کوچیکی کنار

تخت چیز خاص دیگه ایی تو اتاق نبود.

-من نمی خوام تورو خدا منو اینجا نزارید

پرستار -عزیزم اگه رفتار خوبی داشته باشی اینجا نمی مونی



پرستار کنارش سری تکون داد و گفت

–درسته

–منتظر باش دکترو می گم بیاد معاینه ات کنه

چیزی نگفتم و فقط اشکام بودن که حرف دلمو به رخ می کشیدن، باهم از اتاق خارج شدن.

صدای قفل شدن درو شنیدم، به سمت در رفتم و چندباری بهش کوبیدم.

–عوضی ها بیاریدم بیرون.

–درو چرا قفل کردین؟

همونجا کنار در سر خوردم

نشستم، تو خودم جمع شدم.

اشکام بند نمی آمدن و صورتم رو خیس می کردن.

دنیا باهام لج کرده بود و روی ارومش رو بهم نشون نمی داد

بیشتر از هر موقع دیگه ای از مرد بیرحم و سنگ دلی که منو سزاوار عذاب کشیدن می دونست

متنفر شده بودم.

نیم ساعتی بود تو اتاق بودم که

صدای باز شدن در توسط کلید رو شنیدم

توان نداشتم که از جام بلند بشم در باز شد و کفشای مردونه ایی رو دیدم سرمو بلند کردم



مرد جوان و خوش چهره ایی رو بروم بود، روپوش سفیدی تنش بود، حدس میزددم دکتر باشه

از جام بلند شدم

دکتر-سلام خانمی من دکتر تم می خوایم باهم حالتو خوب کنیم

اینو گفت و لبخندی زد

-چی داری میگی حال من خوبه

-میدونم ولی حالتو بهتر می کنیم

اینو گفت و نگاهی به سر تا پام انداخت

از طرز نگاه کردنش هیچ خوشم نیومد

-اول باید لباساتو عوض کنی

با جیغ جیغ گفتم -من این کارو نمی کنم

-باشه باشه اروم باش ببین من...

نداشتم حرفشو ادامه بده و دوباره جیغ زدم

-من ارومم

انقد جیغ زده بودم صدام گرفته بود

-میدونم....بهتره کمی استراحت کنی

-برو بیرون



نگاه دیگه ایی بهم انداخت

حس میکردم پوزخندی رو صورتشه ولی نبود

تو چشمات چیز خاصی بود که سردر نمی اوردم

ولی هرچی که بود حس بدی بهم القا می کرد.

بی حرف از اتاق خارج شد

روی تخت نشستم، من چم شده بود مته دیونه ها شدم دیگه کم کم خودمم داره باورم می شه
دیونه ام

باید بهتر رفتار می کردم و قانعشون کنم که دیونه نیستم.

روی تخت دراز کشیدم، اگه بی کس نبودم و پدر و مادر داشتم شاید الان اینجا نبودم تو خونمون
بودم.

یعنی گناه من چیه که گیر ادمی مثل باربد افتادم.

ذهنم داشت از این همه فکرو خیال منفجر می شد

از جام بلند شدم می خواستم برم حیاط و یه دوری بزنم، از اتاق خارج شدم و به سمت در ورودی
به راه افتادم

–خانم کجا میری

برگشتم سمت صدا



خانم تپلی یک متری من وایساده بود

تپل رو رد کرده بود چاق چاق بود

-میخوام برم حیاط

-هماهنگ کردی که داری میری عزیزم

باصدای پر عشوه ایی حرف میزد

که اصلا بهش نمیومد

حال خندیدن بهش رو نداشتم باید به حال خودم زار می زدم

اعصابه خودم کم خورد بود اینم ول کن نبود

چشم غره ایی بهش رفتم و دست به سینه شدم

-نخیر الان به شما گفتم دیگه

-باشه می تونی بری

-نمی گفتم میرفتم

بی توجه بهش

برگشتم و به راهم ادامه دادم از ساختمون تیمارستان خارج شدم و به حیاط رفتم

زیادی شلوغ بود و همه مشغول بودن



دختری که داشت با عروسکش حرف میزد و گریه میکرد

مردی که با دیوار حرف میزد و بلند بلند میخندید

پسر جوونی که گنجشکی گرفته بود تو دستش و گردنشو فشار میداد

و تکرار میکرد که می خواد بکشتش

از دیدن این کارا شوکه شده بودم و ترسیده بودم

تاحالا دیونه از نزدیک ندیده بودم

خودمم اینجا دیونه خطاب می شدم ولی موضوع من فرق می کرد

دلَم سوخت واسه وضعیتشون

-وایسا

-وایسا

-می گیرمت....می گیرمت

صدای کلفت و گرفته مردی رو شنیدم برگشتم سمت صدا

پسر جوان و لاغری که لباسای آبی تیمارستان تنش بود، می دوید سمتم

ترسیدم و منم شروع کردم به دویدن



همش می گفت وایسا و دنبالم می دوید جیغ زدم و اشکام روان شدن

-تورو خدا کاری بهم نداشته باش

برگشتم که ببینم دنبالمه یا نه که به چیز سفت برخورد کردم، سرم خیلی درد گرفته بود

دستمو گذاشتم رو سرم خدا لعنتش کنه این دیگه چی بود.

با درخت برخورد کرده بودم

پشتمو نگاه کردم خبری از اون پسره نبود

نفس عمیقی کشیدم

پیشونیم می سوخت دستی بهش کشیدم دستم خیس شد خون می اومد

لعنت به این شانس

دکتری که واسه معاینه ام آمده بود رو دیدم، داشت بهم نزدیک می شد.

-چیزی شده خانم خونریزی دارین

-ااره راستش خوردم به درخت

-اره معمولا اینجا از این اتفاقا زیاد میوفته چون حواس درست حسابی ندارین که

خیلی از این حرفش عصبی شدم



خیلی مستقیم داشت می گفت عقل نداری

دستمو مشت کردم می خواستم

بزخم تو دهنش مرتیکه حمال

ولی خودمو کنترل کردم

باید بهشون می فهموندم که من مته خودشون روانی نیستم.

آمد نزدیک تر و کمرمو گرفت

از این برخورد دستش با کمرم حس بدی پیدا کردم

-چیزی نیس بریم برات پانسمان کنم

دستشو رو کمرم حرکت می داد چندشم می شد

خودمو کشیدم کنار که چنگی به کمرم زد و نگه‌م داشت

اشک تو چشمام جمع شد از دردش

کمرم درد گرفت، این که از همه روانی تر بود.

بادستام هولش دادم و سرش داد زدم

-ولم کن

ولم کرد و دستاشو به حالت تسلیم بالا برد



–باشه باشه چیزی نشده که فقط میخ واستم کمکت کنم همین

اخمامو تو هم کشیدم

نباید گریه می کردم باید محکم می بودم

–خودم می تونم پیام

سری تکون داد و جلوتر از من به

راه افتاد منظورشو از این کارا نمی فهمیدم

می ترسیدم من فقط یه دختر جوان و تنها بودم.

پناهی هم نداشتم و این منو می ترسوند

بــــاربــــد

دو سه روزی از رفتن آیلی می گذشت

خونه ساکت تر از همیشه شده بود

سیماهم باهام قهر کرده بود و نمی اومد.

حال خودم زیاد خوب نبود

باید خوش حال می بودم از اینکه آیلی داره بین دیونه ها زجر می کشه ولی اینطور نبودم



انگار خودم باید عذابش می دادم و به چشم می دیدم عذاب کشیدنشو

شایدم...

صدای در منو از فکر بیرون آورد

-بیاتو

در باز شد مهدی امد داخل

-سلام رییس

-کارتو بگو

-ای بابا باز که اعصاب نداری

-اگه کار مهمی نداری برو بیرون

-از شرکت آرتیا امدن رییس

-توبرو منم الان میام



-ای به چشم قربان

مهدی اینو گفت و رفت بیرون

مهدی قابل اعتماد ترین کارمندم بود

و دوستم پسر شوخی بود و همیشه پایه

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق جلسه به راه افتام.

وارد اتاق که شدم

همه بلند شدن هفت نفر بودن

یکی که قوامی بود

یکیم مهدی

پنج نفرم از طرف شرکت آمده بودن دوتا خانم تقریباً مسن با سه تا مرد

سلام کردن

جواب دادم



-بنشینید

همه نشستن مشغول حرف زدن درباره کار شدیم

حدود دوساعت حرف زدندمون طول کشید

اصلا از کار باهاشون خوشم نیومد و پیشنهاداتشونو همه رو رد کردم

اوناهم عذرخواهی کردن و خداحافظی کردن و رفتن

مهدی-چرا اینکارو کردی پیشنهادشون خوب بود ها

از جام بلند شدم

-خودم خوب ندیدم که باهاشون همکاری کنیم، یه ریگی تو کفششون بود

اینوگفتم و منتظر جواب اونا نمودم از اتاق خارج شدم و راه اتاق خودم در پیش گرفتم.

وسایلامو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون هواتاریک شده بود.

خسته بودم و دلم خواب می خواست سوار ماشینم شدم و حرکت کردم

آیی



نصف شب شده بود و خوابم نمی برد

چند روزی از اینجا بودم می گذشت و من هر روز حالم بد تر می شد.

دیگه با کسی حرف نمی زدم و همش تو خودم بودم

یه جور حس نا امیددی داشتم

رو تخت دراز کشیده بودم

خسته بودم ولی خوابم نمی برد

صدای باز شدن در شوکم کرد

و تعجب کردم، زود چشمامو بستم صدای قدم های ارومی رو شنیدم

قلبم ضربان گرفت و نفسام تند شد ترسیده بودم و سعی کردم خودمو کنترل کنم، تا بیدار

بودنمو متوجه نشه

نمی دونستم کیه و این بیشتر از همه اذیتم می کرد و می ترسوندم.

صدای نفس هایی رو کنار گوشم شنیدم

دیگه نتونستم تحمل کنم و چشمامو سریع باز کردم که

دکتر حقانی همونی که معاینه ام می کرد رو دیدم، روم خم شده بود و سرشو تو موهام فرو کرده

بود.

هینی از ترس کشیدم و خودم جمع کردم.



سرشو بلند کرد نگاهم که به چشماش افتاد قلبم تند تر زد و نفسام سریع شد
خیلی ترسیده بودم، چشماش از همیشه براق تر بود و توشون پر بود از لذت و هوس که اینو منی
که دخترم بهتر می فهمیدم.

مثل همیشه از ترس به تته پته افتادم.

-شما... شما... این.. اینجا چیکار .. چیکار می کنید؟

موهای بازمو تو دستش گرفت و گفت:

-میخوام خوبت کنم دیونه کوچولو...

-منظور... منظور تون رو نمی فهمم همین الان از اتاقم بیرون برید.

پوزخندی زد که تو تاریکی اتاق به وضوح دیدمو لرزی به تنم نشت از بلایی که تصور می کردم
سرم بیاد.

یقه تیشرت سفیدمو گرفت و به سمت خودش کشید.

خواستم جیغ بزنم که سریع جلوی دهنمو گرفت.

تقلا می کردم و با مشت می کوبیدم توسینش و هولش می دادم

اما انگار تو حال خودش نبود.

دستشو برداشت، دوباره خواستم جیغ بزنم که لباشو رو لبام گذاشت.



قطره اشک درشتی از چشمام پایین چکید.

دستامو گرفته بود و نمی تونستم تکون بخورم، با دست دیگش کمرمو چسبید و چنگ بهش می زد.

گریم بیشتر شد و به سختی خودمو عقب کشیدم.

تا فرصت کنه به خودش بیاد، جیغی از ته دلم کشیدم و کمک خواستم.

—کم—

سیلی به صورتم زد که زار زدم

و منم شروع کردم به لگد زدن

زبونم بسته شده بود و تو دهنم نمی چرخید.

پاهامو گرفت و از تخت کشیدتم پایین پخش زمین شدم و درد شدیدی تو کمرم پیچید.

صدام در نمیومد که جیغ بزنم

فقط اشک می ریختم و زار می زدم به حال خودم که هر کسی جرعت دست درازی بهم رو به

خودش می داد

لگد های پشت سرهمش رو روی پهلوهام فرود می آورد و من از درد به خودم می پیچیدم.

در اتاق با صدای بدی باز شد و چند تا پرستار زن و مرد داخل آمدن.

اون وحشی رو گرفتن ولی بازم دستوپا می زد که ولش کنن



انگار جنون بهش دست داده بود

دوباره ترسیدم به سختی خودمو جمع کردم و دستم گذاشتم رو دلم و شدت گریم بیشتر شده بود.

پرستارا آمدن طرفم و بلندم کردن و رو تخت درازم کردن.

می لرزیدم و لرزشم کم نمیشد و هر لحظه بیشتر می شد.

اون کثافت رو بیرون بردن.

تا آخرین لحظه با چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بود نگاهم می کرد ازش می ترسیدم.

گریم بند نمی اومد.

اشکام صورتمو خیس کرده بودن

لرزشم غیر قابل کنترل بود.

سرم سنگین شده بود و نفسام کندتر می شد، چشمام تار میدید و درکی از اطرافم نداشتم.

من فقط یه دختر کم سن بودم، طاقتم تموم شده بود، نمی تونستم این همه فشار رو تحمل کنم.

دلم یه پناه می خواست یه تکیه گاه محکم ولی ... نه من کسی رو نداشتم



به بدبختیام فکر می کردم و اشک می ریختم، درد کمر و پهلو هام خیلی زیاد بود و نفسمو بریده بود.

پرستار تپلی که یه بار تو راه رو دیده بودم امد طرفم و دستمو گرفت

-اروم باش عزیزم دیگه تموم شد.

الان بهت آرامبخش می زنم گلم حالت بهتر می شه.

خودمو عقب کشیدم و سرمو به معنی نه تکون دادم، زبونم واسه حرف زدن نمی چرخید.

نمی خواستم خواب باشم، می خواستم هوشیار باشم.

از خوابیدن وحشت کرده بودم

پرستار با سرنگی که تو دستش بود بهم نزدیک شد و گفت:

-چیزی نیست فقط یه آرامبخشه خوبت می کنه، نترس!

خودمو بیشتر کشیدم عقب و به تاج تخت چشیدم.

سرمو تند تند به معنی نه تکون می دادم، به هق هق افتاده بودم.

-اروم باش، نترس...

امد طرفم و دستمو محکم گرفت

تقلا می کردم و حرفی از دهنم در نمی اومد سعی می کردم دستمو از دستش بیرون بکشم، به

وحشت ولرزشم اضافه شده بود.

زورش خیلی زیاد بود و نمی تونستم مقابله کنم، اشکام روان شده بودن



با دست ازادم می خواستم هولش بدم ولی نمی تونستم، زیادی چاق و گنده بود، من در مقابلش
جوجه بودم، سوزن سرنگ رو به دستم نزدیک کرده بود، با وحشت نگاه می کردم نمی خواستم
بخوابم نمی خواستم.

-ولش کن

صدای محکم و پرصلابتی به گوشم خورد که دلیل تمام دردسرها بود.

مسبب تموم بلاهایی که سرم می اومد

صداش نور امیدی رو تودلم روشن کرد، اون می تونست حامیم باشه با تموم عذاب دادم باز هم
امید

داشتم که تواین شرایط پناهم باشه، ولی این چطور امکان داشت؟

مرد بی رحم و سنگ دلی که این روزها تو زندگیم نقش پررنگی پیدا کرده بود.

این آدم بی رحم نمی تونست پناهم باشه اون ملکه عذابم بود همین و بس ...

نگاه لرزونم رو به صورت پر از خشم باربد افتاد.

اخم هاش توهم بود و دستاش مشت شده بودن، نگاهشو بهم دوخت، چشماش خالی بودن و تهی
از هر چیزی

به حق افتاده بودم و نگاهمو از روش برنمی داشتم

-چیکار می کنی احمق مگه سرنگ هم زوری می شه؟

پرستار که نگاهش میخ باربد شده بود به خودش امد و با صدای پر عشوه ایی که خنده دارش می
کرد جواب داد.

-من دکترم یا شما آقایی

بعد این حرف خنده زشتی تحویل بارید داد.

بارید نزدیکم شد و پرستارو با خشم کنار زد و گفت:

-اگه جونتو دوست داری بکش کنار پرستار قلبابی

پرستار صورتش رنگ عوض کرد و قرمز شدو بعد با تعجب نگاهش کرد

باربد_بلندشو حاضر شو بریم زووود

زبونم واسه حرف زدن نمی چرخید

سری به معنای نمی تونم تکون دادم.

-بلند شو دیگه نکنه می خوای بمونی؟

پهلوهام درد می کرد و نمی تونستم بلند بشم.

این مدت خیلی فشار رو پهلوها و کمرم آمده بود همش کتک خورده بودم.

با انگشت اشارم به پهلوهام اشاره کردم و دستمو روش گذاشتم.

باربد با چشمای ریز شده نگاهم کرد.



جلوتر آمد و دستشو رو پهلووم گذاشت و کمی فشار داد خودمو به سختی عقب کشیدم و صورتم از درد درهم شد.

باربد گوشه تیشتر تمو بالا زد

نگاهم به کبودی روی پهلووم افتاد تازه داشت جاش خوب می شد که دوباره کتک خوردم.

اشک تو چشمام جمع شد و به باربد نگاه کردم که نگاهش به کبودی پهلووم بود

دست هاش دوباره مشت شدن وبا اخم کرد نگاهم کرد.

باچشمایی که از اشک پر شده بود بهش خیره شدم.

بی حرف رو دستاش بلندم کرد و از اتاق خارج شدیم، توی پیچ سالن دکتر حقانی رو دیدم که با چشمای قرمز نگاهم می کرد، صورتش داغون شده بود و زیرچشمش باد کرده بود و لباساش پاره پاره بود و چند تا دکتر دیگه کنارش بودن.

وحشت کردم و وجودم پر از ترس شد چنگی به لباس باربد زدم و سرمو تو سینهش فرو بردم.

باربد محکم تر بغلم کرد و از تیمارستان خارج شدیم.

باربد

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

نگاهم به ساعت افتاد ساعت ۲ شب بود تعجب کردم.



گوشیمو برداشتم به صفحش نگاه کردم از تیمارستان بود.

جواب دادم.

-بله

-آقای سایبانی؟

-بله خودم هستم.

-از تیمارستان تماس می گیرم، راستش مشکلی برای مریضتون پیش آمده

که پشت تلفن نمی تونم بگم می شه تشریف بیارین اینجا؟

اخمی روی صورتتم نشست

-چپشده خانم واسه چی پیام؟

-لطفا بیاین خودتون متوجه می شید

باشه ایی گفتم و قطع کردم.

از جام بلند شدم پوفی کشیدم، یعنی دوباره این دختره دردسر چیکار کرده؟

لباسامو با پیرهن سورمه ایی و شلوار جین مشکی عوض کردم.

کت مشکی تکمو برداشتم و از اتاقیرون امدم.

به سمت در ورودی به راه افتادم که صدای دلبر خانم رو شنیدم.

-اقا اتفاقی افتاده؟

تعجب نکردم چون عادتشو می دونستم با کوچکتزین صدایی از خواب بیدار می شد.



-نه شما می تونید برید بخوابید.

-چشم آقا

اینو گفت و رفت.

برگشتم و از عمارت خارج شدم، سوار ماشینم شدم و به سمت تیمارستان حرکت کردم.

بعد ساعتی رسیدم، وارد تیمارستان که شدم به اتاق مدیر رفت،م مردی تو اتاق بود که روپوش سفید تنش بود و چشماش به قرمزی می زد حدس می زدم دکتر باشه.

ولی حالش مساعد نبود، خیره نگاهم می کرد که این عصبیم می کرد.

مدیر تیمارستان-بفرمایید بشینید خواهش می کنم

با جدیت همیشکیم و محکم جوابشو دادم

-من برای نشستن نیومدم اینجا بگید چه اتفاقی افتاده؟

چیزی نگفت و خیره نگاهم کرد.

-چپشده بگید دیگه،ه اصلا می خوام آیلی رو بینم اتاقش کدومه؟

-راستش آقای سایبانی ...

نگاه کوتاهی به دکتری که تو اتاق بود انداخت و به من چشم دوخت.

-راستش چه جوری بگم یعنی ...

-بگید دیگه



-خب آیلی خانم...

تقه ایی به در خورد و احساس کردم نفس راحتی کشید.

-بفرمایید

در باز شد و آقای احمدی مشاور تیمارستان وارد شدن.

-سلام خیلی خوش آمدین.

لحنش کمی ناراحت به نظر می رسید که این کلافه ام می کرد.

-ممنون لطفا بگید آیلی چش شده چرا نمی زارید بینمش؟

-بفرمایید بشینید بگم بهتون

دستمو فرو کردم تو موهام و کلافه نشستم، از معما اصلا خوشم نمی آمد.

-نشستم بگید.

روبروم نشست

-ببینید یه مشکلی پیش آمده و این بخاطر بی مسعولیتی نیست، راستش ...چجوری بگم بهتون

...خب...

از جام بلند شدم و گفتم:

-دیگه دارید حوصلمو سر می برید بگید دیگه.

اونم بلند شد و مقابلم ایستاد.

صدای گرفته ایی از پشت سرم امد

-من می خواستم بهش تجاوز کنم.

سرمو سریع برگردوندم سمت دکتری که موقع ورودم دیدمش.

حضمش برام سخت بود، شاید اشتباه متوجه شدم اخه یعنی چی؟

با دقت و کنکاش نگاهش کردم

به حرف امدو شروع کرد به راه رفتن.

-بدنش قیافش از روز اول منو جذب خودش کرد، اووف چه بدنی...

یه جوری حرف می زد که انگار آیلی رو بار ها بدون لباس دیده.

دستم مشت شد از بی شرمی این مرد که درمورد دختری که دختر مادر خوندم بود و ناموسم به

حساب می امد اینطور حرف می زد.

ازش متنفر بودم ولی ناموسم محسوب می شد و به غیرتم بر می خورد.



غیرتی شدم واسه دختری که به نظرم به ظاهر مظلوم می اومد.

برگشت سمتم پوزخند نشسته رو لبش به آتیش کشید وجودمو از اینکه چی حسابم کرده بود؟

روبروش ایستادم و یقه شو گرفتم

دستی که مشت کرده بودم رو تو صورتش فرود اوردم و شروع کردم به زدن مشت های پی در پی به صورتش.

خیلی کند عمل میکرد و انگار جونی نداشت اما واسم مهم نبود و خشممو خالی می کردم.

نتونست خودشو کنترل کنه و پخش زمین شد.

مشاور و مدیر به سمتمون آمدن و سعی در جدا کردنمون داشتن.

ولی اونقدری عصبی بودم که کسی نتونه جلوم بایسته

خواست بلند بشه نذاشتم و چند تا لگد محکم بهش زدم.

تو خودش جمع شد و دلشو گرفت.

نشستم روش و مشت هایی که از سر خشم بود، تو دهن کثیفش فرود می آوردم.

دهنش پر خون شده بود و چشماش خماربود، دست بردار نبودم و از خشمم چیزی کم نمی شد.

مشاور و مدیر به زور بلندم کردن و دست هامو گرفتن.

مشاور-خواهش می کنم منطقی باشید

چقدر احمق بود که می خواست منطقی باشم

دست هامو آزاد کردم و بالا بردم و گفتم:

-ارومم ارومم

عقب رفتم و نگاهی به اون کثافتی که مته جسد افتاده بود انداختم، هنوز خشمم فرو کش نکرده بود.

لباسامو مرتب کردم و برگشتم برم بیرون که حرصم گرفت و دربارہ برگشتم و لگدی با حرص به دلش زدم.

آخ خفیفی گفت و بیشتر به خودش پیچید.

از در خارج شدم.

مشاور پشت سرم بیرون امد.

با لحن غیر دوستانه ایی گفتم:

-من در این دیونه خونه ایی که دختراش دیونه تر از مریض هاشن گل می گیرم، آیلی کجاست؟

خیلی اروم گفت-دنبالم بیاید.

حرکت کرد و منم دنبالش، اتاق ته سالن رو نشونم داد.

-اتاقشون اونه

سری تکون دادم و به سمت اتاقش رف

بدون در زدن وارد شدم.

پرستار چاقی سعی در تزریق سرنگ به آیلی بود.

آیلی سرشو تکون می داد و خودشو عقب می کشید تو این مدت کم لاغر تر شده بود.

متوجه حضورم نشده بودن.

با حرص سرش داد زدم.

-ولش کن

پرستار خودشو عقب کشید و دست آیلی رو ول کرد.

آیلی نگاهم کرد، نگاهش مظلوم تر از هر موقعی شده بود، چشماش پر اشک بودن.

عصبانی شدم و رفتم نزدیکشون پرستارو کنار زدم و بهش گفتم که حاضر بشه برای رفتن.

وقتی سرشو تکون داد، شوکه شدم

با دست پهلوشو نشونم می داد

لباسشو که دادم بالا کبودی روی پهلوش بزرگ و تازه بودن.

چشم از پهلوش گرفتم و نگاهم به نگاه معصوم دختری گره خورد، که من اونو شیطان می نامیدم.

رو دستام بلندش کردم، سبک بود و کوچیک راحت تو بغلم جا شد.

وقتی تو راه رو اون آشغال رو دید

لرزیدن بدنشو حس کردم.



چنگی به لباسم زدو سرشو تو سینم

قایم کرد، نفسای داغی که می کشید

به بدنم می خورد و من گرم می شدم

موهای بازش آویزون بود و دست هاش کمی برهنه بودن.

مانتو تنش نکرده بودم و همینجوری آورده بودمش، از دست خودم عصبانی شدم.

محکم تر بغلش کردم و نگاه پر خشمم روانه اون آشغال کردم.

قدم هامو تند تر کردم واز تیمارستان خارج شدیم.

آیلی رو بی حرف تو ماشین نشوندمش

و خودمم نشستم پشت رول و راه خونه رو در پیش گرفتم.

آیلی

هق هقم سکوت ماشینو می شکست

اشک می ریختم و کنترولی رو خودم نداشتم هنوز ترسم نریخته بودو صحنه جلوی چشمم تکرار می شد.

سرمو پایین انداخته بودم و تو دنیای خودم غرق بودم، که صدای

فریاد باربد بلند شد

–خفه شو دیگه سرمو بردی.

نگاهش کردم که نیم رخش به من بود

چقدر سنگ دل بود که حتی بهم نمی گفت که متاسفه.

دستشو رو هوا تکون داد و گفت:

-به درک که میخواست بهت تجاوز بشه

معلوم نیست چه غلطی کردی جلوش که به خودش اجازه این کارو داده.

شکستم از فکری که راجع به می کرد،

از حرفی که زد منو چی فرض کرده بود؟

منم صدای گرفته مو بلند کردم و گفتم:

صدام تازه داشت در میومد و خش دار شده بود.

-چی داری میگی هان همش تقصیر توعه اگه تو منو نبرده بودی به اون جهنم اینجوری نمی شد.

یه چیزیم طلبکار شدم خاک بر سر بی غیرت.

با تو دهنی محکمی که باربد بهم زد خفه شدم و دستمو رو لبم گذاشتم.

-من بی غیرتم کثافت؟ آخه من چرا باید روت غیرت داشته باشم؟

نمی خواستم پیام سیما پیشم بود، مجبورم کرد، گفتم به جهنم که عذاب می کشه مجبور شدم

پیام.



از خوابم زدم، امدم دنبال یه ...

ادامه حرفشو نگفت، حرفاشو با حرص و عصبانیت می زد

چیزی بهش نگفتم می ترسیدم دوباره کتک بخورم، دیگه توان نداشتم

شدت گریم بیشتر شده بود چه قدر بی ارزش بودم.

راست می گفت اون ازم متنفره چرا باید برام غیرتی می شد.

الانم داره کیف میکنه از عذاب کشیدنم بخاطر اینکه مجبور شده از خوابش بزنه و بیاد دنبالم
عصبانیه.

من چقد احمق بودم که فکر می کردم می تونه پناهم باشه و بهش تکیه کنم.

هق هقم قطع نمی شد و نمی تونستم خوب نفس بکشم.

-ببر دیگه صداتو

سعی می کردم صدام در نیاد اما نمی شد.

باربد دیگه چیزی نگفت به هق هقی که قطع نمی شد؟

بعد ساعتی به عمارت رسیدیم باربد ماشینو جلوی عمارت پارک کردو گفت:

-پیاده شو

نگاه زاری بهش انداختم



که توجه نکرد و پیاده شد و به سمت عمارت رفت.

تو دلم به درکی گفتم وسیعی کردم پیاده بشم که نمی تونستم و پهلوهام نفسمو می برید.

خیلی تو این مدت آسیب دیده بودم

و انگاری ناقص شده بودم، اشکام شدت گرفت از ناتوانیم هوا گرگ و میش بود و خیلی سردو منم چیز زیادی تنم نبود.

نگاه دیگه ای به باربد انداختم که بیخیال به راهش ادامه می داد.

بلند رو بهش گفتم:

-میشه کمک کنی

ایستاد و برگشت سمتم ابروهای بالا رفته اشو از این فاصله هم می تونستم ببینم.

سرمو پایین انداختم و منتظر جوابش شدم.

صداشو شنیدم.

-خواهش کن اونوقت شاید کمکت کردم.

نه من این کارو نمی کردم

تعلل کردم، ولی خیلی سرد بود و من اصلا حاله خوب نبود، خدا لعنتش کنه

پس-لطفا کمکم کن ازت خواهش می کنم.

-متاسفم نمی تونم خدافظ.



نامرد عوضی

-نرو تورو خدا وایسا سردهمه

صدام بغض آلود شده بود و گرفته

آمد سمتم و نگاهی بهم انداخت.

نگاه سنگینش برام سخت بود، سرمو پایین انداختم.

بی حرف رو دستاش بلندم کرد.

تو آغوشش گم شدم.

زیادی ریز بودم و لاغرتر از قبل شده بودم.

خجالت می کشیدم سرمو بلند کنم و سرمو تو سینش قایم کرده بودم که نبینمش

وارد انباری شدیم، به تخت رسیدیم ولی منو رو تخت نداشت و صدام زد.

-آیلی

صدای آرومش مجبورم کرد سرمو بلندکنم، نگاهم تو نگاهش گره خورد.

منتظر بودم حرفشو بزنه، ولی چیزی نگفت و منو رو تخت گذاشت.



بی حرف از انباری تاریک که اتاقم محسوب میشد خارج شد و در و پشت سرش بست.

با کابوس بدی که دیدم از خواب پریدم

نفس نفس می زدم و گرمم بود.

خواب وان حموم که اونروز دیده بودم رو می دیدم تو خواب به زنی که چهرشو نمی دیدم التماس می کردم آخه چرا...

فکرو خیالم رو پس زدم و سعی کردم اروم باشم تو این مدت که این اتفاقا برام افتاده اصلا یه خواب راحت نداشتم.

هر لحظه منتظر یه اتفاق تازه ام خسته شدم خدا.

دردم کمی بهتر شده بود، ولی هنوزم درد داشتم، اما نه به اون شدت.

به ساعت نگاه کردم که ۱۰صبح رو نشون می داد.

پوفی کشیدم و با زحمت از جام بلند شدم.

باید حموم می کردم

رفتم حموم و بعد حدود یک ساعت بیرون امدم.

در کمد رو باز کردم و یه تنیک گلبهی و شلوار دمپای آبی رو بیرون اوردم و پوشیدم.



موهامو که بلند تر از قبل شده بودن شونه کردم و با کلیپس سادم بستم.
شال آبی سرم کردم و جلو آئینه ایستادم چشمام پف کرده بود و قرمز شده بودن.

خودم از قیافم بدم می اومد خیلی بد ریخت و لاغر شده بودم.

کرم پودری که رو میز جلوی آئینه بود رو برداشتم و خم شدم سمت آئینه استفاده کردم، پوستم بهتر شد، ریملی هم زدم که شبیه روح نباشم، با رژ صورتی خیلی کم رنگی خودمو کامل کردم.

صاف و ایسادم که کمر و پهلو هام تیر بدی کشید.

آخی گفتم و صورتم در هم شد، دیگه نمی خواستم کاری کنم که کتک بخورم حداقل تا وقتی که کبودی هام خوب نشده بودن.

از اتاق خارج شدم و به آشپز خونه رفتم سارا پشت به من داشت چایی می ریخت

سلام کردم که برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد.

-تو کی برگشتی دختره دیونه؟

اینو گفت و پوز خند صدا داری زد.

-دیونه خودتی سارا عصاب منو خورد نکن ها.

دستشو گذاشت رو صورتش و به حالت مسخره ایی جوابمو داد.

-وای ببخشید یادم رفته بود دیونه ها قاطی کنن مثل گاو میش حمله میکنن.

رفتم نزدیکش بازوش رو گرفتم و فشار دادم



-روانی تویی دختره عوضی.

بازوشو ول کردم و دستشو گرفتم و پیچوندم

-آییی دیونه چیکار می کنی؟

پهلوهام تیر می کشید و نفس گیر بود اما دیگه نمی خواستم کم بیارم.

دستشو بیشتر فشار دادم که گفت:

-آییی ببخشید ولم کن

-دیگه از این غلطا نمی کنی و با من کل نمی ندازی، افتاد؟

دستشو محکم تر گرفتم که به حرف امد.

-با...باشه هرچی تو بگی دستم شکست ولم کن.

صورتش در هم شده بود، با حرص دستشو درباره پیچ دادم که اشکش در امد و گریه کرد، ولش کردم.

عقب عقب رفت و به کابینت پشت سرش چسبید.

از یخچال پنیر و کره برداشتم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدم.



دلم واسه سارا سوخت، اما این گوش مالی واسش لازم بود تا کاری به کارم نداشته باشه.

–چه زود سرپا شدی

با صداش هول شدم و لقمه پرید تو گلوم ازش می ترسیدم و حق داشتم.

به سرفه افتاده بودم، چایی که جلوم بود رو خوردم تا عماق سوخت،م چقد داغ بود.

خودمو کنترل کردم و به سمتش برگشتم. تیشرت مشکی و شلوار جین آبی پوشیده بود، از رنگای تیره متنفر بودم، موهاشم مثل همیشه بالا داده بود. همه اینارو کمتر از یک دقیقه از نظر گذروندم، بهم نزدیک شد و پشت میز نشست.

–خب حالا که انقد زود خوب شدی باید کارتو شروع کنی.

باحالت زاری نگاهش کردم که یعنی حالم خوب نیس.

–اونجوری نگاه نکن از فردا باید شروع کنی، دیگه استراحت تموم میشه فهمیدی.

یا انزجار جواب دادم.

–بله

–بله نه باید بگی بله آقا فهمیدی.

همچین میگه فهمیدی انگار من از پشت کوه امدم.

چشم غره نامحسوسی که نبینه بهش رفتم،عقده ای...



-بله آقا

-آفرین دیگه داری آدم میشی

از تحقیر شدن متنفرم بغض تو گلوم نشست سرمو گایین انداختم.

تا چشمم بهش نیوفته.

صدای قدم هاش امد که از آشپز خونه خارج شد.

سرمو بلند کردم که سارارو دیدم

نگاهم می کرد، اخمی بهش کردم که روشو برگردوند.

یه کم دیگه خوردم اصلا دلم نمیخواست لاغر باشم ولی متاسفانه بودم

ظرفارو جمع کردم و شستم.

از آشپز خونه خارج شدم و به انباری رفتم تا استراحت کنم از فردا باید کارو شروع می کردم.

رو تخت دراز کشیده بودم و پماد می زدم به کبودی های بدنم تا زود تر خوب بشن

تقه ایی به در خورد که سریع لباسمو پایین کشیدم و گفتم:



-بفرمایید

در باز شد و سیما آمد داخل

-مهمون نمی خوای.

خوشحال شدم

از جام بلند شدم که پهلوهام دوباره تیر کشید

-آخ

نشستم سر جام، سیما آمد سمتم

-چت شده آیلی

-چیزی نیس خوشحالم که می بینمت.

-منم خوشحالم، چطور چیزی نیس بزار ببینم.

لبا سمو بالا دادم و با دیدن کبودی هام گفت:

-وای کی این بلا رو سرت آورده؟

-تو تیمارستان اینجوری شد



-مگه چه اتفاقی افتاد

همه جریان رو برایش تعریف کردم.

-چقدر زجر کشیدی خدا لعنتش کنه. الهی پاش بشکنه دکتر بوده یا روانی؟

پوزخندی تو دلم بهش زدم، باربد منو می زنه چرا اونو لعنت نمی کنه؟

باید از سیما تشکر می کردم بابت کارش

-واقعا ازت ممنونم که اون شب باربد رو مجبور کردی بیاد دنبالم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و گفت:

-از چی حرف میزنی؟

-همون شب که اون اتفاق افتاد دیگه

-ولی اون شب که من اینجا نبودم.

حالا من بودم که تعجب کردم، باربد... اخیه چرا دروغ گفت؟



-اما بارید به من گفت که تو مجبورش کردی.

-نه عزیزم من خونم بودم حتما میخ واسته اذیتت کنه.

بیشعور منو چقدر حرص داد

اما ته دلم خوشحال شدم که اونقدر ها هم بی ارزش نیستم.

با صدای زنگ گوشی سیما از فکر خارج شدم.

سیما یه لحظه ایی گفت و ازم دور شد

بعد پنج دقیقه برگشت.

-عزیزم تو بیمارستان مشکلی پیش آمده که باید برم، بعدا میام بهت سر میزنم ببخشیدا.

-خواهش می کنم گلم برو به کارت برس.

گونه امو بوسید.

-فعلا بای

-به سلامت

سیما از اتاق رفت بیرون و من دوباره تنها شدم

تو این مدت از تاریکی متنفر شده بودم مثل موش کور همش تو تاریکی بودم.

رو تخت دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.



صداهایی می شنیدم ترق ترق، نمی تونستم به فهمم از کجا میاد.

صدای شر شر آب بهش اضافه شد، نور سفیدی فضای اطراف رو کمی روشن کرد، همه جا مه بود و درست نمی دیدم.

زیر پام قطره های قرمز رنگی از خون بود که خیلی واضح دیده می شد.

شروع کردم به دویدن، پهلوهام درد می کرد و نمی تونستم خوب بدوم.

کسی صدام میزد.

-آیلی...

-آیلی...

به اطراف نگاه می کردم ولی چیزی نمی دیدم صداها مثل زمزمه بود

-فرار نکن نمی تونی... نمی تونی....

صدا صدای یه زن بود، که زمزمه وار حرف می زد انگار داشت شعر می خوند.

نور سفید نزدیکم می شد نزدیک و نزدیک تر پشت پلک هام سنگین شد.

و تو اون نور سفید چهره محو زنی دیده می شد.

چشمامو به شدت باز کردم و اطراف رو نگاه کردم، همه چی سر جاش بود و نوری نبود.

خوابم خیلی عجیب بود، تو خواب درد داشتم، مگه ممکنه؟ بیشتر از این که بترسم گیج شده

بودم.



انباری تاریک تر شده بود، کورمال کورمال شالمو پیدا کردم و از انباری بیرون آمدم.

چراغای نشیمن خاموش بودن.

شب شده بود و من خیلی گرسنه بودم

به آشپز خونه رفت، م کسی نبود، به ساعت نگاهی انداختم چشمم گرد شد یعنی انقد خوابیدم!

یک شب بود...

از یخچال کنسروی بیرون اوردم و گذاشتم تو ماکرو فر، میزو واسه خودم چیدم، بعد از خوردن

غذا میز رو جمع کردم و بیرون رفتم.

حوصله ام خیلی سر رفته بود

پشت پنجره بزرگ نشیمن ایستادم و به باغ خیره شدم، چراغ های زرد، آبی و سبز نمای قشنگی

بهش داده

بودن.

تو اون تاریکی چیزی به چشمم خورد انگار یه چیزی حرکت کرد

چشممو ریز کردم و بادقت بیشتری نگاه کردم.

تو نور دیدمش، دلبر خانم بود، ولی این موقع شب تو باغ چیکار می کرد؟

انگار هول بود و مدام اطراف رو نگاه می کرد و با احتیاط می اومد.

تعجب کردم تو این خونه همه چی مرموز بود.

شونه ایی بالا انداختم و برگشتم به اتاقم یا همون انباری...

رو تختم دراز کشیدم متوجه نشدم کی خوابم برد.



چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم، ساعت ۹ صبح بود.

بلند شدم و به سرویس رفتم، بعد از انجام کار های لازم بیرون امدم.

خودمو مرتب کردم، شالی سرم کردم و از اتاق خارج شدم.

دلَم خیلی درد می کرد و این درد طبیعی بود.

لعنت به این شانس که ماه به ماه باید زجر می کشیدیم.

وسیله هم نداشتیم بدبختی پولی هم ندارم.

دلبر خانم رو دیدم که مثل همیشه باکلاس به سمتم می اومد.

-صبح بخیر دلبر خانم

-صبح توام بخیر آقا گفتن برید اتاقشون کارتون دارن

-بله الان میرم

اینو گفتم و از پله های مارپیچ بالا رفتم.

به اتاقش که رسیدم در زدم

ولی کسی جواب نداد.



درو باز کردم و سرکی کشیدم، اینجا نبود، درو بستم و به اتاق کارش رفتم تقه ایی به در زدم که صداشو شنیدم.

-بیا تو

درو باز کردم و وارد شدم.

پیرهن دکمه دار قهوه ایی با شلوار جین مشکی تنش بود و پشت میزش نشسته بود.

-بامن کاری داشتین؟

-بشین

رو اولین مبل نشستم.

-خب دیگه تنبلی بسه از امروز به کارای قبلی ادامه میدی و به دلبر خانم و سارا هم کمک میکنی.

بدبخت شدم، بدون حقوق این همه کار می کردم.

-چشم

-می تونی بری

کمی منو من کردم، برای چیزی که میخ واستم بگم...

-برو دیگه...

جرعتمو جمع کردم و گفتم:

-من به پول احتیاج دارم



-متاسفم من بهت حقوق نمی دم.

-اما کارم فوریه لطفا

-برو یه جای دیگه گدایی کن.

بههم برخورد و بغض راه گلومو بست.

با صدای بغض الودم گفتم:

-من گدایی نمی کنم.

واینستادم و پشتمو کردم بهش و به سمت در رفتم.

قبل از اینکه درو باز کنم صداشو شنیدم

-من یه کاری دارم که اگه انجام بدی بهت حقوق می دم.

سریع برگشتم طرفش

و با لحن مشکوکی پرسیدم

-چه کاری

پوزخندی زد و گفت:

-نترس ارزش این حرفا رو نداری.



متوجه منظورش نشدم.

-چی؟

-من به یه منشی احتیاج دارم.

خوشحال شدم بلاخره می تونستم بیرون برم.

-واقعا؟ چه خوب قبوله.

لبخند کجی زد.

-ولی نصف حقوق منشی رو می گیری.

خوشحالیم از بین رفت دستمو زدم به کمرم

-اونوقت چرا؟

-همینه که هست

اگه قبول نمی کردم همینم از دستم می رفت و پولی نداشتم.

با انزجار جواب دادم.

-باشه

-امروز که جمعیس از فردا ساعت ۸ صبح باید شرکت باشی.



سرویس داری صبح می بره وساعت ۴ بر می گردونه و اینکه کارای خونه رو هم باید انجام بدی
فهمیدی؟

اینجوری که چیزی ازم باقی نمیوندا!

-باشه

-خب دیگه برو بیرون.

بی حرف از اتاق خارج شدم که

خوردم به کسی سرمو بلند کردم که کسی رو ندیدم و با تعجب گفتم:

-پس با چی برخورد کردم؟

-من این پایینم

پایین رو نگاه کردم یه دختر ۴ یا ۵ساله وایساده بود.

صورت گرد و پوست سبزه و چشمای درشت مشکی که خیلی معصوم بودن، لب و دماغ کوچیکی
داشت.

-من نمی بینی به این بزرگی؟

رو زانوم نشستم و گفتم:

-اره که می بینم خانم کوچولو.

-من که کوچیک نیستم.



لبخندی بهش زدم و گفتم:

-کوچولویی که

اخمی بهم کردو با زبون شیرینش گفت:

-نیشتم به داییم می گمت ها

-داییت کیه؟

سرشو گرفت بالا و پشت چشمی نازک کرد

چه نازو ادایی میاد فسقلی

-دایی بالدم

خندم گرفت به باربد می گفت بالبد

-سلام دایی

پشت سرمو نگاه کردم باربد ایستاده بود.

از جام بلند شدم.

-سلام پرنسس

-دایی این خانمه منو زد



با انگشت اشاره منو نشون داد

باربد با اخم غلیظی نگاهم کرد

ته دلم خالی شد و دستام یخ بست می ترسیدم ازش

باربد- چیزیت نشد که.

-صولتم درد گلفت.

-از قصد نبود من...من ...

یه طرف صورتتم سوخت

دستمو گذاشتم رو صورتتم و بهش نگاه کردم.

خیلی ناگهانی منو زده بود اشک تو چشمام جمع شد و بغض کردم.

-ولی من ...من فقط ...

-از جلوی چشمام گمشو تا بلایی سرت نیاوردم.

با قدم های سریع ازشون دور شدم



وارد اتاقم شدم و بغضم شکست.

اخه چرا همش اذیتم می کرد؟

دلَم خیلی درد می کرد و پد بهداشتی احتیاج داشتم، پولی نداشتم

که بخرم اگر داشتم نمی تونستم از خونه برم بیرون.

رفتم سمت کشوم بازش کردم و لباسارو زیرو رو کردم ۲۰۰۰ تومن تهش بود.

برش داشتم حالا کی رو پیدا می کردم بره بخره به سارا که نمی تونستم بدم سیماهم معلوم

نیست کی بیاد.

می موند دلبر خانم

تقه ایی به در خود و در باز شد و اون دروغ گو کوچولو وارد شد.

-آله هستی؟

بازم خندم گرفت، به خاله میگفت آله...

-بیا تو.

آمد داخل و درو بست سرشو انداخت پایین



–آله؟

–بله

–ببشید من دولوغ گفتم دایی کتکت زد.

ناراحت بودم ولی خب اون یه بچه ست تازه دختر سیما بود.

–باشه بخشیدمت اما باید قول بدی دیگه دروغ نگی، باشه؟

–باشه آله.

–بگو خاله.

–آله

خنده ایی کردم و گفتم:

–خیلی با نمکی

امد نزدیک تر و رو تخت نشست.

–آله تو لاک دالی؟

–بله که دارم

–میشه باسم لاک بزنی؟

–البته که میشه چه رنگی دوست داری؟

بهم نگاه کرد و چند بار پلک زد، چه عشوه ایی می اومد کوچولو...



-صولتی

لاک صورتیمو از کشو در اوردم گرفتم سمتش.

-بفرمایید

-میسی

-خواهش میکنم

نشستم کنارش و دستو پاشو لاک زدم.

اروم نشسته بود، خشک بشه بعد چند دقیقه از تخت پایین پرید.

-من گشتمه

-چی دوست داری؟

-شیرینی کیک ولباشک و شوچولات.

-دوست داری کیک درست کنیم؟

پرید بالو گفت:ا

-آله دوست دالم.

-اسمت چیه خاله جون

دستشو آورد جلو و گفت:

-سلنا

باهاش دست دادم و گفتم:



-منم آیلی ام

رفتیم آشپز خونه کسی نبود، آرد رو از کابینت در اوردم
و ریختم تو ظرف بعد درست کردن مواد که کل هیکلمون آردی شده بود
سلنا انگشتشو کرد تو موادی که درست کرده بودیم و گفت:

-آله بیا پایین

خم شدم سمتش که
انگشتشو زد به نوک دماغ خنده ایی کردم و منم به دماغ نخودیش ارد زدم.

باهم زدیم زیر خنده

خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم
مواد رو ریختم تو غالب و گذاشتم تو فر
برگشتم از آشپز خونه خارج بشم که
نگاهم تو نگاه باربد که جلوی آشپز خونه ایستاده بود و نگاهمون می کرد قفل شد.

اخمی بهم کردو گفت:

-چیکار می کنید؟ سلنارو کثیف کردی.

-ما فقط داشتیم کیک درست می کردیم خب می برمش حموم



-لازم نکرده دیگه کنار سلنا نبینمت.

چشمی گفتم و از آشپز خونه خارج شدم که بازوم از پشت کشیده شد

-اتاقای بالا رو تمیز کن.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-چشم

بازوم رو ول کرد، برگشتم و سطل آب و طی و دستمال رو برداشتم.

سلنا بی حرف نگاهم می کرد.

رفتم طبقه بالا و کارو شروع کردم

از صبح چیزی نخورده بودم و دلو کمرم درد می کرد، کمرم دیگه می خواست قطع بشه.

کارم که تموم شد، شب شده بود اتاقا خیلی زیاد بود.

رفتم پایین و وسایلو گذاشتم سر جاش

صدای باربد رو شنیدم که گفت:

-میز رویچین

ولی من که چیزی درست نکرده بودم.

زود گوجه و تخم مرغ رو برداشتم و شروع کردم درست کردن املت، میزو سریع چیدم و املتم گذاشتم.



اول خودم دو لقمه ایی خوردم که پس نیوفتم.

بعد صداش زدم.

-میز امدست.

سر میز نشست و نگاهی به غذا انداختو گفت:

-این دیگه چیه درست کردی؟

-خب من وقت نکردم اینم الان آماده کردم.

-بیخود کردی وقت نکردی.

-ببخشید

-نه تو خوردی خوابیدی عادت کردی دختره بدرد نخور.

چیزی نگفت،م بغض به گلوم چنگ می زد دیگه نمی تونستم سر پا وایسم.

عقب گرد کردم و به سمت اتاقم رفتم

صداشو شنیدم

-وایسا

گوش نکردم و سریع تر حرکت کردم وارد انباری شدم، خیلی تاریک بود، رو تخت نشستم و دلمو

گرفتم



در باز شد و بارید وارد شد

- کارت به جایی رسیده که بهم گوش نمیکنی هان؟

سیلی بهم زد که پرت شدم رو تخت

اشکام راه خودشونو باز کردن، بلند شدم و نگاهش کردم

- مگه من چیکار کردم که می زنیم

یقه مو گرفت و بلندم کرد

میخواست چیزی بگه که

نگاهش به تخت افتاد.

حرفشو نزد و یقه مو ول کرد

تخت رو نگاه کردم، نوری که از بیرون افتاده بود روش لک رو بخوبی نشون می داد، با خجالت

سرمو پایین انداختم

بی حرف از اتاق خارج شد.

روتختی رو چنگ زدم و برش داشتم احساس گرما می کردم وای آبروم رفت.

چند دقیقه که گذشت در زده شد.



-بفرمایید

در باز شد ودلبر خانم امد داخل، مشمای مشکی دستش بود.

-سلام

منم بهش سلام کردم، مشما رو گرفت سمتم و گفت:

-بیا دخترم بگیرش.

از دستش گرفتم داخلش پد بود با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

-خیلی ممنونم.

خنده ایی کرد وگفت:

-قرمز شدی دختر

منم لبخندی زدم و گفتم:

-بله میدونم

-اگه کاری داشتی به خودم بگو

-چشم



-من رفتم

چیزی نگفتم و دلبر خانم بیرون رفت نفسمو بیرون دادم.

آبروم رفت.

یکیشو برداشتم و رفتم دستشویی

انباری خیلی تاریک شده بود و نمی تونستم ساعت رو ببینم درو یه کم باز گذاشتم تا نور بیفته+اشب رو نشون می داد باید وسايلامو آماده می کردم واسه فردا ذوق کردم، بلاخره میرم بیرون.

می خواستم خوش تیپ برم بلاخره برخورد اول خبلی مهمه.

عاشق رنگای روشن بودم

مانتوی کالباسیمو که زیبایی بود و کمر بند رنگ خودش می خورد و یقه اینگلیسی بود، استینای پرنسسی داشت.

از کمد بیرون اوردم و شلوار یخی که زانو به پایین بندی بود رو برداشتم با شال هم رنگش

کیف یکی داشتم که کهنه، شده بود مشکلی بود برش داشتم.

وسایلا رو رو میز گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم خیلی ذوق داشتم و خوابم نمی برد.

انقدر این ور اون ور شدم که بلاخره خوابم برد.



با صدای باز شدن پرسرو صدای در چشمامو باز کردم.

همونجور که چشمامو با دستم می مالیدم به در نگاه کردم، قامت باربد روتو چهار چوب در دیدم.

خیره نگاهم می کرد دستمو گذاشتم

جلوی دهنم و خمیازه کشیدم و گفتم:

- صبح بخیر کاری داشتید

-روز اول دیرت نشه، دیر پاشدی سرویس رفت.

ادرس رو گذاشتم رو میزت قبل من اونجا باش و گرنه...

مکثی کرد و لبخند موذی رو صورتش نقش بست و گفت:

-اخراجی

رفت بیرون و درو بست، از تو شوک در امدم و به ساعت نگاه کردم ۸:۳۰ بود.

سریع از تخت پایین پریدم، تا استخدام نشده اخراج نشم.

خوب شد لباسمو آماده کرده بودم ها

لباسمو پوشیدم و تو مدت کوتاهی آرایش مختصری کردم.

شالمو سرم انداختم و یک کم از موهای لختم رو بیرون ریختم.

کتونی های سفیدمو که بند های صورتی میخورد رو پوشیدم.



چیزی نداشتم که بزارم تو کیفم ادرس رو از رو میز برداشتم و خوندم اووو چه دست خطی هم داشت، گذاشتمش تو کیفم.

حالا با چی می رفتم من که پول نداشتم

باید به دلبر خانم رو می نداختم ولی خجالت می کشیدم.

از انباری خارج شدم تو پزیرایی دلبر خانم رو پیدا کردم.

-سلام صبح بخیر

-صبح توام بخیر دختر جون

-راستش من ...چجوری بگم راستش...

-بگو دخترم خجالت نکش

-میشه یه مقدار پول بهم قرض بدین؟ قول می دم پسش بدم، خواهش میکنم.

-این حرفا چیه البته که می شه.

دستشو کرد تو جیب پیشبندی که بسته بود و دوتا تراول دهی در آورد و گرفت سمتم.

سرمو پایین انداختم که صداشو شنیدم.

-همین قدر پیشمه عزیزم.



ازش گرفتم و گفتم:

-واقعا خیلی ممنونم، زودی پستون میدم.

گونه شو بوسیدم و از عمارت خارج شدم.

سر خیابون دستی واسه تاکسی تکون دادم.

جلوی پام زد رو ترمز.

-دربست؟

-بفرمایید

نشستم که راننده پرسید.

-کجا میری خانم؟

ادرس رو از کیفم بیرون اوردم و به طرفش گرفتم.

نگاهی بهش انداخت و حرکت کرد.

نیم ساعتی می شد که تو راه بودیم.

و من مثل ندیده ها زول زده بودم به بیرون، خوشحال بودم که بیرون امدم.

ماشین از حرکت ایستاد.

-رسیدیم خانم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.



ماشین مشکی جلوی پام زد رو ترمز

ماشین باربد بود.

از ماشین پیاده شد، تیپ اسپرتی زده بود، پیرهن سورمه ایی که آستیناشو تا زده بودو شلوار
جین یخی مثل همیشه خوش تیپ بود.

منو که دید یک تای ابرو شو انداخت بالا

و گفت:

-زود رسیدی!

-سلام خودتون گفتین قبل شما برسم.

چیزی نگفت و راه افتاد سمت ساختمون منم پاتند کردم و دنبالش رفتم، رفت داخل اسانسور،
منم می خواستم وارد بشم که جلومو گرفت و گفت:

-دوست ندارم با تو تویه اسانسور باشم باید از پله ها بیای، قبل من نرسی...

پوزخندی زد و ادامه داد.

-میدونی که...

تا عماق سوختم، عوضی...

-طبقه ۱۱میبینمت

مغزم هنگ کرد ۱۱طبقه!

-چی داری میگی من نمی تونم چرا اصن درک نداری من...

در آسانسور بسته شد و دهن منم بسته شد.



سریع دویدم سمت پله ها تا برگه اخراجم به دستم نرسه.

به طبقه ۵رسیده بودم و داشتم جون می دادم.

به نفس نفس افتاده بودم و سینم خس خس می کرد، حرکتی کند تر شده بود.

با هزار جون کندن رسیدم به طبقه مورد نظر..

باربد رو بروم وایساده بود و بالبخندی که ندرت ازش می دیدم نگاهم می کرد.

-آفرین خوب امدی بالا.

هنوزم نفس نفس می زدم که گفت:

-البته اگه مثل خر خس خس کردنتو فاکتور بگیریم.

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم ولی اگه حرفی می زدم مساوی با کتک خوردنم بود...

-خیلی خیلی بی ادبی...

از اینکه تونسته بود بسوزونتم لبخندش عمیق تر شد و در سفید مشکی شرکت رو باز کرد وارد

شد منم پشت سرش



رفتم، شرکت خیلی بزرگی بود.

داشتم دید می زدم و عین ندید بديدها دهنم باز شده بود.

-دنبالم بیا

به خودم ادمم و همراه بارید رفتم.

به راه رویی رسیدیم که در شیشه ایی داشت درو باز کرد و وارد شد.

منم وارد شدم، میز سفید مشکی با صندلی چرخ دار سفید مشکی تو اتاق قرار داشت و رو بروش

در سفید و مشکی چرم که با

نگین های بزرگ و قشنگی تزئین

شده بود و تابلو کوچیک مشکی بالاش بود و با خط سفید نوشته شده بود (مدیریت)

بارید میز سفید مشکی رو نشونم داد

-این میز واسه توعه

انگشت اشاره شو تحدید وار سمتم گرفت و چشماشو ریز کرد.

آب دهنمو قورت دادم

-هیچکش تاکید میکنم هیچکس نباید بدونه که تو خونه من زندگی می کنی من اینجا آبرو دارم.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:



-اینجا حق نداری اینجوری، مثل ه...لباس بپوشی.

بغض کردم از تشبیحی که کرد، به چه حقی خوردم می کرد.

نتونستم ساکت باشم و گفتم:

-لباس پوشیدن من همینه و به شماهم مربوط نیس.

گردنمو با عصبانیت گرفت و کوبوندتم به دیوار پشت سرم.

درد شدیدی تو کمرم پیچید و ناله ایی کردم.

-مثل آدم لباس میپوشی از اینجوری دیدنت حالم به هم میخوره حتی آشغالای تو خیابونم اینطور لباس نمی پوشن من نیاوردمت اینجا که کارمندامو ا*ر*ض*ا* کنی.

راه نفسم بسته شده بود و هوا به سختی وارد ریه هام می شد.

نمی تونستم نفس بکشم و دستو پا می زدم دیگه حرفای بارید رو متوجه نمی شدم و فقط تکون خوردن لباسو می دیدم.

چشمام سیاهی می رفت و پلک هام داشت سنگین میشد.

باربد دستشو برداشت که نتونستم سرپا بایستم و پخش زمین شدم، راه نفسم باز شده بود و هوا رو با ولع می بلعیدم.

-خودتو جمع و جور کن انقد فیلم نیا.



بغض به گلوم چنگ می زد چقدر تحقیر شده بودم و این حقم نبود.

از روی زمین بلند شدم و مانند کشیدم پایین

-قوامی قوامی

باربد بلند بلند کسی رو صدا می زد. چند دقیقه ای نگزشته بود که دختری آمد پیشمون، قیافش خیلی با نمک بود و عینک بزرگی که حدس می زدم دکوری باشه رو صورتش بود.

-قوامی این منشی جدید کارارو براش توضیح بده.

-چشم رییس

باربد رفت داخل اتاقش که رو بروی میزم بود.

دستش جلو آورد و گفت:

-خیلی خوشبختم من ژاله قوامی هستم

-ممنونم منم آیلی مولایی هستم.

-بشین پشت میز جدیدت تا برات توضیح بدم.

-کامپیوتر بلدی گلم.

-بله بلدم

نشستم رو صندلی و ژاله شروع کرد توضیح دادن.

توضیحاتش که تموم شد صاف ایستاد و گفت:



-ای کمرم داغون شد.

-مرسی ببخش اذیتت کردم

-نه بابا این حرفا چیه.

ژاله انگار چیزی یادش افتاده باشه

-راستی هر کی هم زنگ زد میگی شرکت تجاری کامیاب

از اسمش تعجب کردم آخه چرا...

-عزیزم اگه کاری داشتی من در خدمتم

-ممنونم زحمتت دادم.

-نه بابا چه زحمتی فعلا بای.

-فعلا

چشمکی زد و بیرون رفت.

دختر خوبی به نظر می رسید.

شروع کردم به مرتب کردن پرونده

توی کشوی میز، قیچی ابرو و موچین پیدا کردم، چند تا هم ناخون مصنوعی بود.

منشی قبلی کی بوده که انقد قرو فر داشته؟

بیکار نشسته بودم و مگس می پروندم باید میفهمیدم باربد چرا ازم متنفره و چرا عذاب می

کشیدم باید دلیل اینهمه زجر کشیدنم رو می دونستم.



هر دفعه تو چشمات نگاه می کردم موج نفرت و کینه رو می دیدم نا خود آگاه ازش می ترسیدم.

البته بابلهایی که سرم آورده حق داشتم بترسم.

صدای زنگ تلفن بلند شد

هیجان زده شدم و صدامو صاف کردم

جواب دادم.

-شرکت تجاری کامیاب بفرمایید.

صدای ظریف دختری پیچید تو تلفن.

-سلام وقتتون بخیر من از شرکت ایرانسا تماس میگیرم وقت می خواستم برای جلسه.

-بله به لحظه گوشی دستتون باشه .

دفتر و باز کردم نگاهی بهش انداختم

واسه چند روز دیگه وقت داشت.

-چهارشنبه ساعت ۳می تونید تشریف بیارید.

-متشکرم

-خواهش می کنم

گوشی رو گذاشتم



ساعت ۴ بود و من همه پرونده هارو مرتب کرده بودم.

تو کامپیوتر وقتارو ذخیره می کردم که بمونه

در شیشه ایی با صدا باز شد و یه آقایی وارد شد

نگاهم به قیافش خورد هم خندم گرفته بود هم چندشم شد، ابروهای نازک موهای سوسولی دماغ

عملی ولبایی که یه کم پر رنگ تر از رنگ طبیعی بود.

آقا که چه عرض کنم خانمی بود واسه خودش.

تیشرت صورتی که به هیکل لاغر اندامش چسبیده بود، گردنبد نقره ایی

شلوار جین مشکی و کتونی صورتی

لبمو گاز می گرفتم که خندم نگیره.

-بفرمایید کاری داشتین-

نیم خیز شد سمتم که خودمو کشیدم عقب



دستی به لپم زد که بیشتر عقب کشیدم با تعجب نگاهش می کردم که گفت:

-اوا خدا نکشتت تو منشی جدیدی بلا

گرفته.

رفت عقب و من درست نشستم سر جام، چه صدایی هم داشت انگار دختر بود.

-بله و شما؟

-من منشی قبلیم جیگر

-کاری داشتن؟

نگاه چپی بهم انداخت و گفت:

-وا امدم باربد جونمو ببینم.

و شروع کرد باربد رو صدا کردن.

-باربدم

-باربدجان

زوری خندمو نگه داشته بودم

باربد از اتاقش امد بیرون و نگاهی به پسره انداخت.

پسره رفت جلو و دستشو رو شونه باربد گذاشت و لپشو بوس کرد رد قرمزی رو صورت باربد موند.

-دلم واست تنگولیده بود بی وفا



دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده

نگاهم به قیافه باربد خورد که مثل میر غضب نگاهم می کرد.

خندم خود به خود قطع شد و سرمو انداختم پایین.

صدای فریاد باربد بلند شد.

-تو اینجا چیکار میکنی این کارا چیه؟ مگه تو اخراج نشدی چی می خوای؟

پسره با همون لحن دخترنش ادامه داد.

-وا باربی جون دلم واست تنگولید امدم سر بزدم بلا گرفته.

لبخند پرنگی رو صورتم نشسته بود و نمی تونستم جمعش کنم.

-گمشو خجالت بکش دیگه این طرفا نبینمت.

-چی نکنه این دختره رو دیدی با من بد رفتار می کنی باربدم.

با دستش منو نشون داد، باربد یه نگاهی به من کرد و سرم فریاد کشید.

-برو دیگه سرویس امده دوست داری تو خیابونا ول باشی نیشتم ببند.

چه عصبی بود! سریع وسایلامو جمع کردم رفتم بیرون.



صدای قهقهه م توسالن پیچید و توجه چند نفری که تو شرکت مونده بودن به سمتم جلب شد ای
خدا باربدو باربی

با لبخند عریضی از شرکت خارج شدم.

ون نقره ایی رنگی جلوی شرکت پارک بود، حدس می زدم همین باشه، به طرفش رفتم و سرکی
داخلش کشیدم ژاله رو دیدم، بهم اشاره زد که برم داخل،

وارد ون شدم، سه تا مرد و دو تا زن دیگه نشسته بودن و بهم نگاه می کردن معذب شده بودم.
کنار ژاله نشستم.

ژاله رو به بقیه با صدای بلندی گفت:

-بچه ها همکار جدید، خانم آیلی مولایی

سلام کردن و اونا هم خوشونو معرفی کردن

ادمای خونگرمی به نظر می رسیدن.

همه رفته بودن و فقط من تو ون مونده بودم، راننده بی هیچ حرفی جلوی عمارت ایستاد، انگار
می دونست. پیاده شدم و ازش تشکر کردم به سمت عمارت رفتم و وارد شدم.



خیلی خسته بودم و خوابم میومد، وارد آشپز خونه شدم، سارا پشت میز نشسته بود و سبزی پاک می کرد نگاهی بهم انداخت و روشو برگردوند.

از یخچال لیوان ابی برای خودم ریختم و سر کشیدم

می خواستم از آشپز خونه خارج بشم که صدای سارا بلند شد.

-شاهزاده خانم اگه وقت کردی یه کمکیم بکن.

با لحن کلافه ایی جوابشو دادم

-لباسامو عوض کنم میام.

به انباری رفتم و لباسامو با تنیک آبی و شلوار خونگی مشکی عوض کردم، شال سفیدمم انداختم سرم و به آشپز خونه برگشتم.

پشت میز نشستم و مشغول پاک کردن سبزی شدم.

سارا -بینم چجوری مخشو زدی بهت کار داد، توکه تا دیروز کیسه بوکسش بودی.

با حرص جوابشو دادم.

-سارا می شه خفه شی.

-چیه مگه دروغ می گم؟

-خفه میشی یا خفه ات کنم، مگه بهت نگفتم فضولی نکن.

-وا منکه چیزی نگفتم، فقط می گم تو که کار بلدی یه فکری هم به حال ما بکن.



از جام بلند شدم و کوبیدم رو میز، سارا تکون خفیفی خورد.

ازم بزرگ تر بود اما عقلش کار نمی کرد.

-باشه بابا شوخی کردم، چرا عصبی می شی؟

-با من شوخی نکن.

-خیلی خب حالا بشین.

خودمو انداختم رو صندلی

و به کارم ادامه دادم

سارا-بعدشم باید بری نشیمن رو طی بکشی

-وا خب خودت بکش.

-من کارای دیگه دارم، غذا، آشپز خونه -باشه من نشیمنو تمیز می کنم.

سارا لبخندی زد و سرشو تکون داد

داشتم نشیمن رو طی می کشیدم، کمرم خیلی درد می کرد، نمی تونستم زیاد سرپا باشم، رو

مبلی نشستم و کمی استراحت کردم و بلند شدم، طی کشیدن رو از سر گرفتم.

بلاخره کارم تموم شد بزور خودمو به آشپز خونه رسوندم، داشتم از خستگی می مردم.

بـــــار بـــــد

اون علی احمق اعصابمو خورد کرده بود کلافه و عصبی وارد عمارت شدم.

آیلی رو دیدم که از آشپز خونه خارج می شد و دستش رو کمرش بود، شبیه پیرزنا شده بود.

به طرفش رفتم و روبروش قرار گرفتم سرشو بلند کرد

نگاهم کرد

خستگی از نگاهش می بارید.

لبخند پیروزی رو لبم نشست و از عصبانیت چند لحظه قبل خبری نبود.

برای آروم شدنم سرگرمی خوبی پیدا کرده بودم.

-کجا میری کاراتو انجام دادی؟

-بله کاری ندارم.

-لباسامو اتو کن.



با حالت زاری نگاهم کرد، که توجهی نکردم به سمت اتاقم رفتم و اونم دنبالم امد.

وارد اتاق شدیم رو تخت نشستیم و آیلی رفت سمت کمد.

بازش کرد و نگاهی انداخت برگشت سمتم، با خوشحالی گفت:

-ولی اینا که همه اتو شده است.

از جام بلند شدم و رفتم کنارش لباسارو از کمد برداشتم و مچاله کردم و انداختم زمین.

تو چشمات خیره شدم.

-حالا دیگه اتو شده نیست.

چشمات پر از اشک شد و نگاهم کرد.

خسته بود و اینو به وضوح می فهمیدم اما نمی زاشتم استراحت کنه.

-عوض خوردنو خوابیدن یه کم کار کن از استراحت خبری نیس.

به طرف در رفتم و دستگیررو کشیدم

قبل از خارج شدن از اتاق صدای بغض الود و گرفته شو شنیدم

-چرا اینکارو می کنی؟



ایستادم و حرکتی نکردم.

صداش بلند تر شد.

-بهم بگو چه مرگته چرا ازم بدت میاد می خوام بدونم چرا اسیرم کردی مگه

چیکارت کردم؟

که با نفرت نگاهم می کنی و انقد کینه داری؟ این حقم نیست...نیس.

حرفاش بهمم ریخته بود، اون نمی دونست من چه زجر و عذابی کشیده

بودم و حق خودش نمی دید که عذاب بکشه.

با نفرتی که تو چشمام ریخته بودم

برگشتم سمتش، اروم بهش نزدیک شدم که قدمی به عقب برداشت.

قدم هامو بلندتر کردم و خودمو بهش رسوندم.

چونشو تو دستم گرفتم و فشار دادم.

سرش فریاد زد.

-که حقت نیست اره؟

هولش دادم که نقش زمین شد.

به گریه افتاده بود و صورتش با اشکاش خیس شدن.

-پس حق منو سیما بود؟ ولی حق تو نیست؟



می گفت حقم مرگه؟ مگه اون چه عذابی کشیده بود؟ که اینطور اذیتم می کرد.

انرژییم تحلیل رفته بود و نمی تونستم بلند بشم.

به سختی از رو زمین بلند شدم.

میز اتو رو گذاشتم و اتو رو زدم به برق

از اتوی تو خشک شویی نمی زاشت. استفاده کنم می گفت اونجوری کارم راحت می شه.

لباسارو برداشتم و مشغول اتو کشیدن شدم.

درد کمرم شدید تر شده بود و خم شده بودم و اتو می کشیدم.

کارم که تموم شد.

لباسای اتو شده رو تو کمد چیدم.

کتی که رو تخت بود، رو برداشتم و آویزون کردم.

در کمد رو بستم و برگشتم، که از اتاق خارج بشم اما

با فکری که به سرم زد از حرکت ایستادم.

باید اتاق و می گشتم تا چیزی پیدا کنم.

می خواستم بفهمم باربد چرا ازم بدش میاد.

شایدم چیزی پیدا نکنم، اما تیری بود تو تاریکی...

برگشتم و در کمد رو باز کردم.

شروع کردم به گشتن اما چیزی پیدا نکردم.

کشوهارو گشتم اما بازم چیزی پیدا نکردم.

خم شدمو زیر تخت رو که نگاه کردم صندوق کوچیکی رو دیدم.

با خوش حالی یه کم رفتم زیر تخت دستمو دراز کردم و صندوق رو کشیدم طرف خودم.

صندوق سبز رنگ زنگ زده ایی بود یه قفلم روش بود، معلوم بود قدیمی

لعنتی کلید نداشت.

از جام بلند شدم و کشوهارو زیرورو کردم نبود که نبود.

کلافه شدم یعنی کلیدش کجا بود؟

شاید تو اتاق کارش باشه، یا تو شرکت گذاشته باشه.

تصمیمم گرفتم اول اتاق کارش رو بگردم.

صندوق رو برگردوندم سر جاش و اتاق رو مرتب کردم و خارج شدم.

به اتاق کارش رفتم و سرکی کشیدم.

کسی نبود، وارد شدم و درو بستم. شروع کردم به گشتن کشوها ی میزش

توی کشوی آخری کلید کوچیک و تکی رو دیدم، حدس می زدم خودش باشه. سریع برداشتم اش

و کشورو بستم همه چی رو برگردوندم سر جاش، از پشت میز بلند شدم و به طرف در رفتم. همون

لحظه در باز شد و باربد وارد شد.

هول شدم و حس ترس به سراغم امد، اصلا دروغ گوی خوبی نبودم و از اینکه لوبرم هراس داشتم.

اگه می فهمید قطعا یه بلایی سرم می آورد.

دستمو مشت کردم و بردم پشتم تا کلید دیده نشه و لونرم



باربد منو که دید اخمی کرد و گفت:

باربد-اینجا چیکار می کنی؟ با چه اجازه ایی امدی اینجا؟

مثل همیشه به تته پته افتادم.

-من...من ...چیزه امده بودم که..که ببینم این اتاق نیاز به تمیز شدن داره یانه همین.

-لازم نکرده هر وقت لازم بود خبرت می کنم حالا هم برو بیرون چشمم بهت نیوفته.

دفعه اخرتم باشه بی اجازه میای اینجا

نه حوصله بحث کردن داشتم نه وقتشو پس چشمی گفتم و از اتاق خارج شدم.

هر چی باشه اتاق خودش بود و حق داشت که بگه بی اجازه وارد نشم.

بلاخره می فهمیدم، نمی تونستم صبر کنم.

ممکن بود بفهمه کلید نیست، قطعاً به من شک می کرد.

پس باید ریسک می کردم و الان می رفتم سراغ صندوق

معتل نکردم و به اتاق خواب باربد رفتم

دستام از استرس یخ بسته بودن و میلرزیدن ، حس می کردم الان یکی میاد.

با دستای لرزون صندوق رو بیرون کشیدم.

نمی تونستم کلید رو بکنم تو قفل

دستام می لرزید و تعادل نداشتم، به سختی قفل رو باز کردم و در صندوق رو بلند کردم.

به طور خیلی مرتبی چند تا عکس و یه دفترچه توش چیده شده بودن.



عکس هارو برداشتم و نگاهشون کردم سه تا عکس بود.

اولین عکس جلوی یه عمارت کوچیک بود و چهار نفر ایستاده بودن.

یه خانم تپل و یه آقای قد بلند.

یه پسر بچه تقریباً ۱۲ یا ۱۳ ساله

و دختر بچه ۵ یا ۶ ساله ایی که بالبخند به دوربین نگاه می کرد.

حدس می زدم اینا خانواده باربد باشن

قیافه هاشون زیاد واضح نبود.

عکس بعدی عکس همون زن و مرد دونفری رو چمننا نشسته بودن و مرد دستشو دور شونه زن حلقه کرده بود.

عکس بعدی، باورم نمی شد اخه چرا باید این عکس اینجا باشه؟

چرا های زیادی تو ذهنم بودن، که این هم اضافه شد.

عکس مادرم بود که روی تاب نشسته بود و با لبخند به دوربین نگاه کرده بود.

قلبم فشرده شد و بغض کردم، بخاطر مادری که برام مادری نکرد.

پدرم میگفت که اون مشکل روانی داشت و همیشه قرص مصرف می کرد.

پدرم همیشه نفرینش می کرد که همیشه مادرم باهاش دعوا می کرده و اذیتش می کرده.

خیلی دوست داشتم یه زندگی آرام در کنار پدر و مادری مهربون داشته باشم.

ولی سرنوشتهم چیز دیگه ایی از آب در امد.

عکس هارو برگردوندم سر جاش و دفترچه رو برداشتم.



بازش کردم ورق می زدم و نگاه می کردم شبیه دفترچه خاطرات بود.

یه قسمتی رو شروع کردم به خوندن

((باسیما تو اتاق بودیم و درو از پشت قفل کرده بودیم، سیما گریه می کرد و می گفت که می ترسه منم ترسیده بودم، پدرم خونه نبود و ما می ترسیدیم از بلایی که می خواست سرمون بیاد.

در کوبیده شد و...))

صدای سارا رو از بیرون شنیدم.

-آقا تو اتاق تونه

صندوق رو بستم و قفلش کردم و هولش دادم زیر تخت، دختر چه رو برداشتم.

می خواستم برم بیرون که صدای پایی رو از اون ور شنیدم.

هول کردم و نمی دونستم چیکار کنم. سمت کمد رفتم و داخلش قایم شدم.

صدای باز شدن در رو شنیدم

و صدای قدم های محکمی رو که فقط مختص یه نفر از اعضای این خونه بود.

با دستم جلوی دهنمو گرفتم، تا نفس های بلندی که از ترس می کشیدم لوم ندن.

اگه باربد می دیدتم زنده نمی زاشت که اومدم تو اتاقش فضولی کنم.



صدای قدم هاش که هر لحظه واضح تر می شد و انگار به کمد نزدیک تر می شد.

رو می شنیدم و به وحشتم اضافه می شد.

تو دلم ذکر می خوندم و خدارو صدا می زدم، که صدای باز شدن در کشوی دراور رو شنیدم تو
دلم صد بار از خدا

تشکر کردم، که در کمد رو باز نکرد.

دعا دعا می کردم زود تر بره

که دعایم برآورده شد .

صدای دور شدن قدم ها و باز و بسته شدن در خوشحالم کرد .

ذوق زده شدم.

بیرون رفتم، وقتی صدایی نشنیدم در کمد رو باز کردم و سرکی کشیدم خبری نبود.

امدم بیرون و در کمد رو بستم.

دفترچه رو تو لباسام جا دادم.

حالم کمی بهتر بود ،

از اینکه قرار بود بفهمم چرا دارم زجر می کشم و این رفتار تحقیر امیز باهام می شه .

دفترچه خاطرات بود، پس قطعاً باید یه چیزایی توش باشه .

یعنی امیدوارم باشه ، باید کلید رو برمیگردوندم سر جاش،



از اتاق خواب بارید خارج شدم.

به سمت اتاق کار به راه افتادم با تعلل و ترس درو باز کردم.

مثل اینکه امروز شانسی باهام یاره بارید نبود، وارد شدم، رفتم پشت میز و کلید رو برگردوندم داخل کشو.

از اتاق خارج شدم و از پله های مار پیچ از سر شوق دوتا یکی پایین می رفتم.

به پایین پله ها که رسیدم، نگاهم تو نگاه بارید گره خورد، با چشمای ریز شده ایی نگاهم می کرد. دوباره استرس گرفتم.

بارید-دوساعته دارم دنبالت می گردم کجا بودی؟ امدم بالا اونجا هم نبود!

پس...

-من...چیزه بالا بودم، داشتم اتاق ته راه رو رو مرتب می کردم.

اونجا که کسی نیست پس چجوری نا مرتب شده بود.

-نامرتب که نه گردو خاک نشسته بود رو وسایل تمیزش کردم.

-اهان پس وسایل تمیز کاریت کو؟

موندم چی بگم چی داشتم که بگم دیگه اشکم داشت در میومد ،

انگشتم یخ بسته بود و توی ذهنم این جمله تکرار میشد(الانه که لو بری) ...

چیزی که به ذهنم امده بود رو پشت سر هم ردیف کردم.



- گذاشتمش اتاق کناری که برم تمیزش کنم.

باربد خیره نگاهم کرد

احساس می کردم فهمیده و الان دستم رو می کنه.

برخلاف تصورم چیزی نگفت که من به حرف امدم :

- کاری داشتین که دنبالم می گشتید؟

- نه

اینو گفت و پوز خندی رو صورتش نقش بست.

به جان خودم دیوانس

چه تیبی هم زده نصف شبی، کت و شلوار خوش دوخت مشکی با پیرهن سفید و کفشای براق

مشکی

موهاشم داده بود بالا.

- برو تو انباریت دیگه موش کوچولو.

خیلی بیشعور بود حرصم گرفته بود.

چون تو انباری میموندم بهم می گفت موش، عوضی.

- پس قبول دارید تو انباری موش هست و خونتون کثیفه؟

-البته ولی فقط بدونه هست



لبخند حرص دراری زد که تا عماق سوختم.

عقب گرد کردم و به سمت انباری به راه افتادم.

پسره آشغال منو مسخره می کنه.

معلوم نیست کدوم گوری می رفت با اون تیپ مزخرفش.

وارد انباری همیشه تاریک شدم.

ساعت ۱۰ رو نشون می داد و من به شدت خسته بودم.

دفتر چه رو در اوردم قرمز رنگ بود و خیلی تمیز.

صفحه اولشو باز کردم، هیچی نمیدیدم

سیاه بود اوووف ای کاش نور داشتم، در باز بود اما نورش روی تخت کم بود

نمی تونستم ببینم.

رفتم و جلوی در ایستادم و شروع کردم به خوندن.

(امروز تولدمه ولی کسی واسم جشن نمی گیره بابا که وقت نداره، مامانم که قربونش برم ناراحته

و کار اجازه نمی ده ای کاش بزرگ بودم، اونوقت از اینجا می رفتم مامانمو باسیمارو هم می بردم

(...

خواب بهم فرصت نمی داد که بتونم بخونم.

دفتر چه رو بستم. و گذاشتمش رو میز



رفتم سمت کمد و لباس خواب بی استین و تازانو سفیدم که خال های کوچولوی مشکی روش بود
و کمی برام گشاد بود رو پوشیدم.

رفتم رو تخت و پتو رو کشیدم رو خودم.

از خستگی نفهمیدم کی خوابم برد.

صدایی میشنیدم و اذیتم می کرد

فکر می کردم دارم خواب می بینم.

صدا باز می اومد، مثل اینکه خواب نبود.

چشمامو باز کردم.

صدای زمزمه می شنیدم انگار از بیرون می اومد.

از تخت پایین امدم.

می خواستم برم بیرون که نگاهم به تیمم افتاد اینجوری نمی تونستم برم.

حوصله لباس عوض کردن نداشتم

در کمد رو باز کردم و چادر رنگی که توی کمد داشتم رو بیرون اوردم و سرم کردم.

در رو که باز کردم، نور افتاد داخل ساعت رو نگاه کردم ۲شب بود.

از انباری خارج شدم، که صداها بیشتر شد.

کی بود این موقع شب؟ جلوتر رفت.م

تو نشیمن سه تا مرد وایساده بودن که باهم حرف می زدن.

لباس مشکی پوشیده بودن و باهم خیلی اروم صحبت می کردن.

-کسی خونه نیست من میرم بالا شما هم اگه کسی امد یا قایم بشید یا اینکه کسی دیدتون کلکشو بکنید.

-باشه بابا خودمون می دونیم برو تا کسی نیومده.

یکیشون رفت سمت پله ها

اینا دزد بودن؟ می گفت کسی خونه نیست یعنی...یعنی من اینجا تنهام؟

اگه ببینم یه بلایی سرم میارن.

چشمم به اسلحه تو دستشون افتاد

به ترس و وحشتم اضافه شد ،

باید قایم می شدم تا ندیدنم.

برگشتم، می خواستم عقب گرد کنم که خوردم به میز تزیینی که پشت سرم قرار داشت.

صدای کوچیکی ایجاد کرد.

-صدای چی بود



هول کرده بودم و خشکم زده بود، نمی توانستم حرکت کنم، داشتن متوجهم می شدن.

بغض کرده بودم و چشمام پر اشک بود حس ترس و وحشت به جونم افتاده بود.

که یکی دستمو گرفت و کشیده شدم.

چشمامو بستم، باورم نمی شد اینطور بمیرم.

با صدای گرفته ایی گفتم:

-تورو خدا باهام کاری ...

نذاشت حرف بزنم و جلوی دهنمو گرفت .

نفس های داغی به گوشم خورد و صدایی آشنا تو گوشم پیچید که

دور کرد حس ترس و وحشت رو و آرام شدم.

-هییییش اروم، چیزی نگو.

چشمامو باز کردم و با نگاه اشک آلودم به بارید چشم دوختم.

نور کم بود و نمی توانستم واضح بینمش

چسبیده بودم به دیوار و بارید رو بروم بافاصله خیلی کمی ایستاده بود.

از این نزدیکی زیاد یه حسی بهم دست داد، حس پناه داشتن و آرامشی که تاحالا تجربش نکرده

بودم.



چنگی زدم به پیرهن سفیدش که دکمه هاش تا نصفه باز بودن وسینه ستبرش نمایان شده بود.

باصدای لرزونم گفتم:

-من ..من می ترسم این ادما کین؟

باربد با صدای خیلی ارومی جوابمو داد:

-چیزی نیس، فقط از جات تکون نخور که متوجهت نشن.

-باشه

اگه نمی اومد چی می شد؟ چه بلایی سرم می اومد؟

نمی خواستم حتی بهش فکر کنم.

نگاهم که به خودم افتاد خجالت کشیدم چادرم از سرم افتاده بود و پاهای برهنه و موهای بازم که بهم ریخته بود، دیده می شد.

باربد نگاهم می کرد و من ذوب می شدم از نگاهی که گرما رو بهم القا می کرد.

باربد نزدیک تر شد و زمزمه کرد:

-همینجا باش من الان برمی گردم هرچی شد بیرون نیا.

نه نباید می رفت با ترسی که به دلم افتاده بود، نگاهش کردم.

پیراهنشو محکم تر تو دستم فشوردم و گفتم:

-نرو خواهش می کنم اونا سه نفرن و تو...

نزاشت ادامه بدم و به حرف امد:

-چیزی نمی شه فقط به حرفم گوش کن و بیرون نیا.

سری تکون دادم و چیزی نگفت.م

می خواست بره که بی اختیار دستشو گرفتم، نمی دونم چرا دلم نمی خواست بره.

به نظر مسخره میومد اما دست خودم نبود.

با لحن ارومی صداش زدم:

-باربد

برگشت سمتم و نگاهی به دستامون اندخت،

نگاهشو به چشمام دوخت ،با شک نگاهم می کرد.

-مواظب خودت باش

چیزی نگفت و خیره نگاهم کرد

معذب شده بودم.

ای کاش اینو نمی گفتم، سرمو انداختم پایین و دستشو رها کردم.



رفت و من تنها موندم، ترس برگشته بود، ناآروم شده بودم .

از گوشه دیوار جوری که دیده نشم سرکی کشیدم.

باربد بهشون نزدیک می شد، پشتشون بهش بود و نمی تونستن ببیننش.

باربد دستشو برد پشتش و گوشه کتشو بلند کرد.

با چیزی که دیدم جلوی دهنمو گرفتم تا صدام در نیاد.

یه کلت نقره ایی به کمرش بود، یعنی ..یعنی باربد میخ واست بکشتشون؟

باربد نزدیکشون شدو پشت مبل سه نفره ایی نشست و پنهان شد.

چشمش که به من خورد با دست اشاره کرد که قایم بشم.

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

غضب ناک نگاهم کرد، توجهی نکردم

و به فضولیم ادامه دادم ، قسمتی از موهام رو که ریخته شده بود رو شونم رو پشت گوشم دادم.

یکی از اون دونفر به حرف امد:

-من میرم بیرون یه سرو گوشی آب بدم.

لبخند پیروزی که روی لب های باربد نشسته بود، از این فاصله هم می تونستم ببینم.

یکیشون که رفت باربد از پشت مبل بیرون امد، به طرف مردی که پشت بهش بود حمله ور شد.



جلوی دهنشو گرفت و با ضربه ایی که به گردن مرد وارد کرد، از هوش رفت. مرد رو پشت مبلی که خودش قایم شده بود گذاشت،

به طرف در رفت و پشت در ورودی ایستاد.

مرد دومی که از در وارد شد، با ضربه ایی که بارید به گردنش وارد کرد از هوش رفت.

بارید اون مرد هم کنار مرد قبلی گذاشت.

اسلحه شو از پشتش بیرون کشیدو تو دستش جابه جا کرد.

نگاهی به طرفم کرد و اخم کرد

باصدای ارومی گفت :

-برو تو انباری زود باش

بعد انگار داره با خودش حرف میزنه:

ریختو قیافشو نگاه خجالتم نمی کشه.

ناراحت شدم و آهسته به انباری برگشتم.

روی تخت نشستم، استرس گرفته بودم و می ترسیدم.

دعا می کردم اتفاقی برای بارید نیوفته متعجب بودم از دعایی که می کردم

خب جوون بود، و حیف بود واسه مردن با این جمله خودمو متقاعد می کردم.

می خواستم به پلیس زنگ بزنم ولی یادم افتاد تلفنی ندارم.

کلافه شده بودم و تصمیم گرفتم به طبقه بالا برم

با صدای شلیکی که از طبقه بالا آمد هینی کشیدم و از تخت پایین پریدم
رفتم سمت در می ترسیدم درو باز کنم به خودم جرعت دادم و از در خارج شدم.
توی نشیمن باربد رو دیدم که پیرهنش خونی شده بود، سریع به طرفش رفتم و رو بروش قرار
گرفتم.

سه تا مرد هم کنار هم افتاده بودن

از بینی باربد خون می اومد.

بغض کردم و با صدای بغض آلودم گفتم:

-خوبی؟ بیا زنگ بزنیم به پلیس تو رو خدا زنگ بزنیم.

باربد نگاهی به چشمای پر از اشکم انداخت و گفت:

-نه نمی شه.

-آخه چرا نمی شه.

اخمی کردو گفت:

-انقد سوال نپرس

دستشو کرد تو جیبش و گوشیشو رو در آورد.



شماره ایی گرفت و گذاشت دم گوشش

.....-

-سالار بیا اینجا که موش گرفتم

.....-

-خودتو برسون.

گوشی رو قطع کرد و گذاشت تو جیبش -تنها موش اینجا که من بودم!

اینو گرفتم و نگاهی با شیطنت بهش انداختم.

-تو موش خونگی اینا موش فاضلاب

صورتمو جمع کردم

-از موشا خوشم نمیاد

-منم همینطور

تو چشمام نگاه کرد و پوزخندی زد.

بیشعور داشت تاکید می کرد که از من خوشش نمیاد.

نگاهش رو به سر تا پام انداخت و گفت:

-لباساتو عوض کن من خامت نمی شم، فهمیدم پوستت سفیده.

چه فکری راجعیم می کرد؟ اینکه من می خوام خامش کنم؟



یا رنگ پوستمو نشونش بدم؟

-محض اطلاعات باید بگم من خواب بودم.

-برو دیگه

حس لجبازیم گل کرد و گفتم:

-حالا که اینجوری شد نمیرم

-جرعت پیدا کردی، بهت رو دادم پرو شدی.

-جرعت داشتم ولی تو همش زورتو به من نشون میدی.

-می خوای الانم بهت نشون بدم چقدر زور دارم؟

اینو گفت و قدمی به سمتم برداشت

آب دهنمو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم.

اخه این چه کاری بود من کردم

مگه وقت کتکم گذشته بود؟

حس ترس به سراغم آمده بود و نمی تونستم از خودم دورش کنم.

باربد با قدم بلندی خودشو بهم رسوند

خم شدم از زیر دستش در برم که

به موهام چنگ زد و محکم کشید سمت خودش، جیغ خفیفی از درد کشیدم.



باربد-حیف که وقت ندارم، ولی بعدا به حسابت می رسم.

الانم گمشو تو اتاقت با این وضع تو خونه نباش. دختره احمق

سرمو برگردوند سمت خودش و زل زد به چشمام

چشم هاش که از خشم مانند مروارید داخل صدف می درخشیدند و درخشش لرزه می انداخت بر تن ظریفم.

اشک ریختم از دردی که بی رحمانه بر جانم افتاده بود،

به وحشی گری این مرد چشم دوختم

و شکستم از حقارتی که این روزها متحمل می شدم.

اشکام صورتمو بی وقفه خیس می کردن و من هنوزم به تحقیر شدن عادت نکرده بودم.

موهامو از چنگش بیرون کشیدم و

دویدم سمت اتاقم ، واردش شدم درو با شدت بهم کوبیدم.

باربد



دختره چشم سفید با این وضع جلوم وایساده بود و رژه میرفت

الحق که شبیه مادرشه عین اون مکار و حيله گر

سالار داشت میومد و آیلی لچ کرده بود و به اتاقش نمی رفت.

دوست نداشتم سالار اینطور ببینتش

و این حسم اذیتم می کرد.

به خودم نهیب می زدم که به من مربوط نیس. اما مثل اینکه حسم سرکش تر از نهیبی بود که به خودم می زدم.

با ترسوندن و کمی تنبیه که براش لازم بود، تا زبونش کوتاه تر بشه، به اتاقش فرستادمش.

نزدیک های صبح بود که

سالار داخل عمارت شد و به سمتم آمد.

–سلام رییس

سری براش تکون دادم و اشاره ایی به سه مرد کودنی که دراز یه دراز افتاده بودن کردم.

–این جنازه هارو می بری انبار قدیمی

اونجا ببندشون مواظب باش تو راه کسی نکشتشون که باید ازشون حرف بکشی



– چشم رییس.

سالار اینو گفت و دوتاشون رو انداخت رو کولش انگار گونی سیب زمینی بلند کرده بود
بعد رفتن سالار از پله ها بالا رفتم و به اتاقم برگشتم.

آبی

اصلا نخوابیده بودم و داشتم بیهوش می شدم.

ولی باید میرفتم شرکت با بی حالی شلوار جین آبی و مانتوی کوتاه سفیدمو با شال آبی پوشیدم و
کمی آرایش کردم، که از بی روحی در پیام.
رژ گلبهی پرنگمو هم زدم.

کتونی های سفیدمو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

از در ورودی عمارت بیرون رفتم.

از پله های ورودی عمارت پایین امدم که صدایی منو متوقف کرد.

صدایی مثل خرناس از پشت سرم میومد.

آروم سرمو برگردوندم

با سگ کرمی رنگی که که دهنش باز بود و دندون های تیزش رو که ازشون آب می چکید رو برو
شدم.

صورتتم از ترس و چنندش جمع شد، کمی نزدیک شد که جیغی کشیدم و تمام قدرتمو تو پاهام جمع
کردم، شروع به دویدن کردم.



جیغ می زدم و می دویدم صدای دویدن سگ رو نمی شنیدم و جرعت ایستادن هم نداشتم.

جرعتمو جمع کردم و پشت سرمو نگاه کردم.

باربد رو دیدم که کنار سگ دست به سینه ایستاده بود.

برگشتم سمتشون، می ترسیدم نزدیک بشم.

صدای بلند باربد رو شنیدم.

-جسی بگیرش

اینو که گفت سگ دوید طرفم

از دیدن کارش جیغ بلندی کشیدم و دوباره پا به فرار گذاشتم.

دوباره صدای بلند باربد که شباهت زیادی به فریاد داشت امد:

-وایسا

وایسادم و به اطرافم نگاه کردم.

پشت عمارت بودم و خونه ایی که دوطبقه بود ونمای قهوه ایی داشت کمی جلوتر، رو به روم بود

تاحالا ندیده بودمش یعنی تا حالا این قسمت نیومده بودم.

اخره بودن یه خونه اونم پشت عمارت چه معنی میده؟

صدای باربد رو شنیدم.

-مگه بهت نمی گم وایسا؟

کنارم ایستاده بود

بهبش نگاه کردم و گفتم:



-این چیه؟ منظورم اینه که کی داخلش زندگی می کنه؟

باربد چشماشو دزدید و نگاهم نکرد

-فضول نباش انقد سوال نپرس سرویست رفت برو دیگه

کمی نگاهش کردم و به سمت در باغ رفتم

فکرم مشغول شدو به سوال های بیجوابم اضافه شد، از باغ که خارج شدم

سرویس روبروی عمارت بود.

رفتم سمتش و سوار شدم.

کسی داخلش نبود و من اولین نفری بودم که سوار می شد.

راننده سرویس-سلام خانم

-سلام

نشستم رو صندلی و دیگه چیزی نگفتم.

کم کم همه بچه ها رو سوار کردیم و سرویس تکمیل شد.

به شرکت رسیدیم و از سرویس پیاده شدیم، وارد شرکت شدم و به سمت میز رفت،م در شیشه

ایی رو باز کردم و وارد شدم.

دختری رو دیدم که مانتوی کوتاه نارنجی ، ساپورت مشکی و شال قرمزی که روی سرش نبود

سنگین تر بود،

دستمالی هم بسته بود دور دستش و گردن بند های بلند و عجیبی که به گردنش بود.

قیافش عروسکی بود و رژ قرمز اولین چیزی بود که توی صورتش جلب توجه می کرد.



روبروی قوامی ایستاده بود و بحث می کرد.

دختره-ولی خودت گفتمی که ماله منه یا همین الان درستش می کنی یا حالیت می کنم.

چیزی از بحثشون سر در نمی اوردم

جلو تر رفتم و کنارشون قرار گرفتم رو به ژاله گفتم :

-اتفاقی افتاده ژاله جون ؟

ژاله رو کرد بهم و گفت:

-سلام نه عزیزم اتفاق مهمی نیفتاده

دختره به حرف امد و دستشو که دستمال بهش بود تو هواتکون داد و گفت:

-چی چیو چیز مهمی نیست.

دختره بهم نگاه کرد و سر تا پام رو از نظر گذروند.

-ببینم منشی جدید تویی؟

-بله منم.

چشمای ارایش کردش حرصی شد و گفت:

-چطور جرعت کردی کار منو بدزدی هان؟

-کارتو!!!! چی داری میگی من کار....

نذاشت ادامه بدم و یقه مو چنگ زد و کشیدتم طرف خودش.



-همین الان جالو پلاستو جمع می کنی چی، د برو که رفتیم

ملتفت شدی یا نه؟

از لحن حرف زدنش خوشم نیومد

یقه مو از دستش کشیدم بیرون و

هولش دادم عقب و گفتم:

-چی میگی تو اصن تو کی باشی که به من بگی چیکار کنم.

امد نزدیکم و بازومو گرفت و فشار داد

چه زوری هم داشت عجوزه

صورتتم از درد درهم شد.

ژاله به سمتمون امد و سعی کرد از من جداش کنه، ژاله رو هول داد کنار که به حرف امدم.

-ولم کن عفریته

کنار گوشم امد و با صدای بلندی گفت :

درست فهمیدی دختره من عفریتم و از کسی نمی ترسم پس همین الان بزن به چاک.

با صدای در شیشه ایی نگاهمون برگشت به طرف در، باربد با اخم غلیظی که رو صورتش بود وارد

شد و گفت:

-اینجا چه خبره؟ صداتون تا بیرون میاد.

نگاه پر از خشمشو به من و به دختره انداخت.

و با لحن پر از خشمی گفت:

-اینجا شرکته نه چاله میدون.

دختره دستمو ول کرد و به طرف باربد رفت.

دختره-شما رییس شرکته؟

باربد-بله

دختره-پس لطف کن و منو منشی

خودت کن تا قاطی نکردم.

اینو گفت و رو صندلی من نشست و پاشو رو میز گذاشت.

چه پرو بود.

باربد نگاهی به سر تا پاش انداخت

و با خشمی که کم نمی شد، به طرفش رفت و یقه شو گرفت و به طرف در رفت.

دختره با چشمایی که از تعجب گرد شده بود به باربد نگاه می کرد.

به حرف امدو گفت:

-هی ولم کن چی...

با سیلی که باربد بهش زد، ساکت شد.

باربد-اینو زدم تا درست حرف زدن رو یاد بگیری.

دختره امد حرف دیگه ایی بزنه که سیلی محکم تری خورد.

به جای اون من دردم گرفت.



باربد- اینم زدم بخاطر بهم ریختن شرکتم حالا هم گورتو گم کن.

در شیشه ایی رو باز کرد و پرتش کرد بیرون.

-قبل از اینکه بلایی سرت بیارم از اینجا برو.

در شیشه ایی رو به روی دختره که هنوزم تو شوک بود بست و برگشت سمت ما رو کرد به ژاله گفت:

-همه اینا زیر سر توعه برو صندوق و تصویه کن.

نگاهم به ژاله افتاد که اشک تو چشمات جمع شده بود.

-اما قربان من...من کاری نکردم خواهش می کنم من به کار احتیاج دارم.

-من چند بار بهت اخطار دادم اما

گوش نکردی.

باربد اینو گفت و وارد اتاقش شد.

ژاله بهم نگاه کرد و اشک هاش روی صورتش سرازیر شدن.

-حالا چیکار کنم آیلی مادرم تو بیمارستانه و پول لازم دارم.

با ترحم نگاهش کردم و گفتم:

-کاش می تونستم کمکت کنم، ولی هیچ کاری از دستم بر نمیاد متاسفم.

-میدونم.



ژاله اینو گفت وبا ناراحتی که تو چهرش به وضوح معلوم بود بیرون رفت.

پشت میزم نشستم، خودمو مقصر می دونستم و عذاب وجدان گرفته بودم.

اگه من منشی نمی شدم دونفر از کار بی کار نمی شدن.

تو فکرو خیال خودم بودم که صدای

تلفن رو میز بلند شد.

باربد بود.

جواب دادم.

-بله

-بیا اتاقم کارت دارم.

تا امدم جواب بدم قطع شد

خیلی بی ادب بود.

با نارضایتی از جام بلند شدم ، به سمت در اتاقش رفتم و تقه ایی به در زدم.

-بیا داخل

درو باز کردم و وارد شدم .

پشت میزش نشسته بود و عینک طبی رو چشمش بود،

که ابهت خاصی بهش بخشیده بود.

-با من کاری داشتین؟



-به طور موقت تو کار قوامی رو انجام میدی، فقط برای یه مدت کوتاه.

-ولی منکه نمی دونم چه کاری باید انجام بدم.

-قوامی قبل از رفتن همه چیو توضیح میده ،می تونی بری.

برگشتم برم بیرون که با صداش از حرکت ایستادم.

-درضمن امشب توی عمارت مهمونیه، همه کارمندای شرکت هم حضور دارن .

-من خبر نداشتم یعنی...یعنی نمی دونستم

-لزومی نمی دیدم بهت بگم، ولی کارمندا نمی دونن که تو اونجا کُلفتَمی...

مکثی کرد و با پوزخندی که روی لبش نشسته بود و مانند نیشی بود، که به روحم وارد میشد، تحقیر شدنم رو کامل کرد.

ادامه داد:

- پس لازم نیس کار کنی و البته تو دعوت نیستی، از اول تا موقعی که مهمونی ادامه داره میری توی لونت و بیرون نمیای، تفهیم شد، موش کوچولو؟

بعضی که تو گلوم نشسته بود، اجازه حرف زدن رو بهم نمی داد و با هر کلمه ایی که می گفتم رسوا می کرد و می شکست.



نمی خواستم پیروزش کنم پس

به ناچار سرمو تکون دادم و با قدم های بلند از اتاق خارج شدم.

از قصد این کارارو می کرد .

ازش متنفر بودم، بهش نشون میدم موش کوچولو کیه.

پشت میزم نشستم و شماره ژاله رو گرفتم، که بیاد در مورد کارش توضیح بده.

طولی نکشید که ژاله امد پیشم .

خیلی ناراحت و پکر بود .

شروع به توضیح دادن کرد .

کار آسونی بود فقط باید برنامه رو می گفتم، در جلسه ها کنار باربد می بودم ونکته برداری می کردم.

بعد رفتن ژاله شروع کردم به بررسی برنامه ها.

دومین روز خسته کننده هم تو شرکت گذشت .

وسایلمو جمع کردم و از شرکت خارج شدم .

سوار ون شدم و بعد ساعتی به عمارت رسیدم .

پیاده شدم و وارد عمارت شدم.

چند تا خانم و آقا رو دیدم که مشغول نظافت بودن .

حتما باربد برای مهمونی خبرشون کرده بود .

به آشپز خونه رفتم ،

چند نفر هم اونجا مشغول آشپزی بودن

سارا و دلبر خانم هم بودن.

سلام کردم که متوجهم شدن و برگشتن سمتم.

جوابمو دادن و سارا

لباس آبی که تو دستش بود رو نشونم داد وبا ذوق گفت:

-می خوام امشب اینو واسه مهمونی بپوشم چطوره؟

بدون نگاه کردن به لباس

لبخند زورکی بهش زدم و گفتم :

خیلی قشنگه، حتما بهت میاد.

سارا-مرسی ، تو چی می خوای بپوشی.

-من نمیام.

می خواست بازم سوال بپرسه که بهش اجازه ندادم و از آشپز خونه خارج شدم و به سمت اتاقم یا

به قول باربد، لونم رفتم و واردش شدم.

شالمو از سرم برداشتم و پرتش کردم روی تخت.



می خواستم دکمه های مانتومو باز کنم که در باز شد و باربد توی چهار چوب در ظاهر شد.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-کاری داشتید.

-امدم یاد آوری کنم که حق شرکت کردن تو مهمونی رو نداری و یادت نره که درو قفل کنی.

-خب فهمیدم حالا برو بیرون

-کیو از کجا بیرون می کنی؟

-تو رو از اتاقی که فعلا مال منه...

-کی گفته واسه توعه اینجا خونه منه و من می خوام اینجا وایسم.

عصابم خیلی بهم ریخته بود و دیگه نتونستم تحمل کنم و منفجر شدم

و سرش داد زدم.

-دست از سرم بردار اخه چی از جونم می خوای؟ اگه جونمو میخ وای بیا خلاصم کن، اگه نه دست

از سرم بردار ولم کن، دیگه بسمه.

نزدیکم شد و روبروم قرار گرفت، با جرعتی که نمی دونستم از کجا آمده جلوش ایستادم و با

گستاخی بهش چشم دوختم.

بادستش چنگی به موهای بازم زد، که درد خیلی بدی توی سرم پیچید.

-زبونت زیادی دراز شده موش کوچولو، ولی اشکال نداره خودم واست قیچیش می کنم.



بادرد نالیدم:

-ولم کن روانی

موهامو بیشتر کشید و با خونسردی که ازش بعید بود جوابمو داد:

- فکر می کنی من روانیم؟

پس بزار معنی واژه شو قشنگ برات با رسم شکل توصیف کنم .

اینو گفت و سیلی محکمی به صورتم زد.

با دستام صورتمو پوشوندم که عصبانی شد و به زمین پرتم کرد ، دستشو برد سمت کمرش و کمر بند شو باز کرد .

بادیدن کمر بند جیغ زدم:

-نه ..نه اینکارو نکن غلط کردم.

دستشو برد بالا و اولین ضربشو روی کمرم فرود آورد

نفسم از درد گرفت.

ضربه های بعدی رو روی پاهام و پهلوهام فرود میاورد و من



اشک میریختم و زار میزدم برای بی کسی و گناه نکرده.

-تورو خدا نزن، ببخشید.

بهم گوش نمی کرد و به زدنش ادامه می داد.

-بسه بسه ولم کن، جون عزیزت ولم کن

مکثی کرد و قدمی به عقب برداشت.

کلافه دستشو فرو برد توی موهاش و نگاهی به من که از درد به خودم می پیچیدم انداخت .

بی حرف از اتاق خارج شد.

روح و جسمم باهم به سوزش افتاده بودند، از حرف گوش کردن دیگه خسته شده بودم،

باید به این آرومی و سرپاگوشی خاتمه می دادم.

از فکری که به سرم زده بود هراس داشتم؛ ولی قسمت سرکش وجودم تازه بیدار شده بود و قصد

کوتاه آمدن نداشت.

بــــاربــــد

باعصبانیت از انباری بیرون امدم.

من چم شده بود؟ اشکاش، معصومیتش ...

نباید بهشون فکر می کردم نباید!

نمی خواستم باور کنم که...



نباید فکر می کردم.

سعی کردم فکرمو از هر چیزی خالی کنم ولی نمی شد.

باید به کارها نگاهی می نداختم

به خودم مسلط شدم و به آشپز خونه رفتم، همه چی آماده و حاضر بود.

به ساعت مچی روی دستم نگاهی انداختم لابد و من هنوز حاضر نبودم .

به سمت پله ها رفتم ولی با فکری که کردم.

ایستادم، می خواستم به آیلی سر بزوم، قدم اول رو که برداشتم پشیمون شدم؛

چرا باید اینکارو میکردم؟

دلیلی پیدا نکردم و از پله ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم .

به حمام رفتم و بعد نیم ساعت حوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم .

کت و شلوار خوش دوخت مشکی ، پیرهن دکمه دار سفیدم رو از کمد خارج کردم و پوشیدم .

موهامو طبق معمول بالا دادم و کفش های ورنی مشکیم رو هم پام کردم.

ساعت مچی مشکیم رو هم دستم کردم و کروبات مشکیم رو هم بستم .

تیپم کامل شده بود .

نگاه دیگه ایی به خودم انداختم.



می خواستم از اتاق خارج بشم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

روی میز جا گذاشته بودمش برگشتم و و از روی میز برش داشتم خاله مهری بود،

تعجب کردم اخه کم پیش می اومد زنگ بزنه، جواب دادم.

-بله

-سلام باربد جان، خوبی پسرم؟

-سلام من خوبم شما خوبید؟

-ممنون پسرم، نپرس از حال من که دلم خونه.

-چرا چه اتفاقی افتاده؟

-هیچی پسرم خودتو ناراحت نکن، زنگ زدم حالتو بپرسم، تو که به ما یه زنگ نمی زنی.

-شما لطف دارید، سرم شلوغه خاله جان

-خب پسرم برو به کارت برس مزاحمت نشم.

-شما مراحمی خاله جان

-سلام به خواهرت برسون، خداحافظ

-بزرگیتونو می رسونم، خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم، دی جی آمده بود.



و چند نفر از مهمون ها هم رسیده بودن به سمتشون رفتیم ،

با دیدنم بلند شدن و سلام کردن

-سلام باربد خان

-سلام خیلی خوش آمدین

-ممنون بیا کنارمون بشین

روی مبل تک نفره ایی نشستیم

-کارو بار چطوره باربدخان.

-خوبه ، فقط اینجا منو خان صدا نکنید

-بله فهمیدیم.

-خوبه

از جام بلند شدم و گفتم :

-من برم به بقیه خوش امد بگم.

-برو راحت باش

ازشون دور شد و رفتم پیش کارمندانم.

باهاشون احوال پرسى کردم .

-رییس مهمونیتون حرف نداره مثل همیشه بی نظیره.

-پس خوش بگذرونید.



از کنارشون بلند شدم و به سمت دی جی رفتم، بهش علامت دادم که شروع کنه .

آهنگ ارومی شروع به نواختن کرد .

نگاهم به در ورودی کشیده شد.

غباد با محافظ هایی که همه جا باهاشون بودن وارد شد.

دشمنم بود، اما گفتن که دشمنو باید نزدیک خودت نگه داری تا زمین نخوری.

لبخند مصنوعی رو لبم نشوندم و نزدیکشون شدم.

–خوش امید اقای مهربابی.

–سلام باربد جان مشتاق دیدار

خیلی وقته خبری ازت نیس پسر.

–کمی درگیر کار ها شدم، از خودتون پذیرایی کنید.

به ظاهر دوستانه نگاهم می کرد اما گرگی بود در لباس میش.

با همون لبخندم ازشون فاصله گرفتم

تقریبا همه مهمونا امده بودن.

به بالای سن رفتم و میکروفون رو از دی جی گرفتم :

–خانم ها آقایان این مهمانی هم مثل هر سال برای موفقیت شرکت گرفته شده، پس از جشن لذت

ببرید.

همه پیک هایی که دستشون بود رو بالا بردند و به سلامتی گفتن.

از روی سن پایین امدم و به طرف غباد که دختری کنارش بود و انگور می گذاشت در دهانش، مثل

همیشه اونقدر خورده بود که گیج و مست شده بود.



کنارش ایستادم و پیکی از روی میز برداشتم و سر کشیدم.

-خوش میگذره بهتون؟

-مثل همیشه عالیه.

-کارا چطور پیش میره.

نگاه پر کینه ایی بهم کرد و جواب داد:

-خوبه باربد خان خوب.ه

چیزی نگفتم و چشم دوختم به زوج هایی که می رقصیدند و صدای قهقههشون گم می شد توی موزیکی که بر فضا حکم فرما بود.

تو اون شلوغی دختری رو دیدم که پشت به من ایستاده بود-

با موهایی که خیلی زیبا فر شده بود و لباس گلبهی بلندی تنش بود و هیکل ظریفی که داشت به نمایش گذاشته شده بود، دست های برهنه ایی که مثل برف سفید بودن.

محو زیباییش شده بودم و متوجه اطرافم نبودم که با

نگاهش غافل گیر شدم، چیزی که از اون فاصله می تونستم ببینم، لب هایی سرخ و وسوسه انگیز بود.

وچشمای معصومی که مثل مروارید می درخشید.

اما این چشم ها متعلق به دختری بود که از آمدن به مهمونی منع شده بود و حالا تاوان نافرمانی را باید می چشید دختر چموش شده این روزها...



برق خشمی که توی چشمام نشست رو خودمم حس کردم.

آیلی با استرسی که توی حرکاتش موج می زد و سعی می کرد خونسرد رفتار کنه، به سمتم امد، قبل از اینکه بهم برسه من جلو تر رفتم و بازوشو محکم گرفتم و کشیدم، بردمش گوشه سالن که خلوت تر بود.

با ترسی که سعی می کرد با دزدیدن چشم هاش پنهونش کنه روبروم ایستاده بود.

با خشم غریدم :

-چطور جرعت کردی هان؟ داری چه غلطی می کنی؟

همین الان میری تو اون خراب شده ت تا بعد مهمونی به حسابت برسم.

بازوشو از دستم بیرون کشید و با شجاعتی که تا به حال ازش ندیده بودم جوابمو داد:

-بس کن دیگه، همش اذیتم می کنی مگه من بردتم .

پوزخندی زدم و با تمسخر نگاهش کردم.

-پس تا الان فکر می کردی ملکه ایی؟ تو فقط و فقط یه برده کوچولوی احمقی.

با دیدن اشک توی چشماش حسی باعث می شد که از جدیت کم کنم.

اما به حسم غلبه کردم و اجازه پیشروی ندادم.

همونجور با جدیتو خشم بهش چشم دوختم.

با صدایی که گرفته و بغض آلود بود. جوابمو داد:

-اگه کاری به کارم داشته باشی، آبروتو جلوی همه اینا می برم.

از لای دندونای کلید شدم غریدم :

-بلاخره که اینا میرن اونوقت دیگه کسی نمی تونه از دستم نجات بده.

همین الان برمی گردی تو انباری .

چند قدم ازم فاصله گرفت و شمرده شمرده گفت:

-من ن می رم...

بازوشو گرفتم و دوباره کشیدمش سمت خودم.

-میری همین، الان.

-آخ دستمو ول کن .

بازوشو بیشتر فشار دادم.

-میری فهمیدی؟

-مهمونیتو نخوردم که، بهت گفتم ولم کن.

قاسمی رو دیدم که داشت

نزدیکمون می شد تو امور مالی شرکت کار می کرد.



-مشکلی پیش آمده آقای سایبانی؟

آیلی برگشت سمتش و جلوتر از من جوابشو داد:

-نه چیزی نیس

قاسمی به صورت آیلی دقیق شد

-شما منشی جدید هستین درسته؟

آیلی لبخندی سخاوتمندانه تحویلش داد.

و گفت:

-بله درسته.

-شما خیلی زیبااید، می شه اسمتونو بدونم.

آیلی خنده ایی کرد و جوابشو داد:

-ممنون، نظر لطفونه من آیلی هستم.

-خوشبختم آیلی خانم، من میثم هستم

اینو گفت و دستشو به سمت آیلی دراز کرد.

دستم نا خود آگاه مشت شد از اینکه انقدر صمیمی رفتار می کرد

آیلی دستشو جلو نبرد و همونجور گفت:



-خوشوقتم

-ممنون

میثم اینو گفت و با هوسی که منی که هم جنسش بودم می فهمیدم.

زول زد به شونه های برهنه آیلی

تمایل عجیبی به فرود آوردن دست مشت شدم، به صورت میثم پیدا کرده بودم.

میثم با اجازه ایی گفت و ازمون دور شد برگشتم سمت آیلی، دوباره بازو شو گرفتم که صورتش از درد جمع شد

-چیکار میکنی بازوم کبود شد، ولش کن.

بازو شو رها کردم و ازش فاصله گرفتم

-این چه سرو ریختیه، ل*خ*ت باشی از این بهتره، برو یه شالی چیزی سرت کن برو.

دست به کمر شد و جواب داد:

-نمیخوام همینجوری خوبه

-آیلی یه کار نکن همینجا بزنم ناقصت کنم ها، رو اعصاب من اسکی نرو!!

-اصلا تیپ من چرا اعصاب تورو بهم می ریزه؟

راست می گفت به من ربطی نداشت اما یه چیزی تو وجودم فریاد میزد که ربط داره.



ولی نباید کاری می کردم که فکر کنه واسم مهمه.

-اره خب تو که واست عادی جلوی همه اینجوری باشی، پس همینجوری هرز بپر.

پوزخندی زدم و از کنارش گذشتم.

صورت آیلی از عصبانیت قرمز شده بود

دنبالم راه افتاد و با لحن حق به جانبی گفت:

-من هرز نمیپریم این تویی که...

دستمو با خونسردی به نشانه ساکت باش بالا بردم و گفتم:

-برام مهم نیس.

دیگه چیزی نگفت و منم راهمو کشیدمو رفتم

برگشتم کنار غباد ،

حالش بهتر شده بود و دوباره شده بود همون خودبین همیشگی.

غباد-کجارتی یهو، داشتیم صحبت می کردیم پسر جان.

-کاری پیش امد رفتم اونجا

-خب شنیدم یه شرکت توی پاریس راه انداختی.

اینو گفت و موشکافانه زیر نظرم گرفت.



-بله ولی هنوز افتتاح نشده امکان داره خودم نرم برای افتتاح.

از قصد گفتم خودم نمیرم تا نقشه برام نکشه.

اهانی گفت و دیگه چیزی نپرسید.

نگاهمو چرخوندم دور سالن و سعی می کردم با چشم آیلی رو پیدا کنم.

دیدمش، یه شال سفیدم روی شونه هاش انداخته بود و کنار کار مند ها خیلی ساکت نشسته بود و چیزی نمی گفت.

لبخندی از سر رضایت که خودم نمی تونستم کنترلش کنم، روی صورتم نشست.

غباد -به چی میخندی باربد جان

رد نگاهمو دنبال کرد و به آیلی رسید.

به خودم لعنت فرستادم که چرا انقد صحنه نگاری کردم .

غباد یه تای ابروشو بالا انداخت و لبخندی از سر پیروزی زد.

و من برای بار دوم خودمو لعنت کردم که سوژه خوبی دستش دادم.

آیلی

کنار بچه های شرکت نشسته بودم.



هواسم اصلا بهشون نبود باربد رو بروم با مردی که حدس میزدم ۴۵ رو داشته باشه نشسته بود.

و مشغول حرف زدن بودن.

آهنگ حامد همایون پخش میشد (دلبرا جان جان)

و همه توی سن مشغول رقصیدن بودن

زهرا یکی از کارمندای شرکت که باهام جور شده بود صدام زد.

-آیلی بریم برقصیم

-نه زهرا خجالت می کشم.

-بابا خجالت نداره که بیا بریم.

دستمو گرفت و بازور برد وسط سن.

تا ما رسیدیم آهنگ حامد همایون قطع شد

و آهنگ (به جور دیگست) ساسی مانکن پخش شد.

چهار گوشه این خونه هنوزم کرده

بد جووری هواتو چرا نداری هوامو منو فکرت تو شبامو



تو که همه جونه منی خب، پاشو هر

کاری میخوای کن اصن دنیا مو

خراب کن.

زهرا بهم علامت داد که برقصم آهنگش خیلی آروم بود.

منم واسه اینکه ضایع نشیم شروع کردم رقصیدن.

سن خالی شده بود و فقط دونفر دیگه به جز ما بودن.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم و معذب شده بودم.

نبض این عشق میزنه تا وقتی که دستات پیشمه

نفسات آتیشمه من آب میشم هی آب میشم هی آب میشم هی.

یه جور دیگست یه نور دیگست تو آسمونمون.

چرخ زدم که نگاهم تو نگاه باربد که به نظر کلافه می رسید قفل شد.



همونجور که بهش نگاه می کردم گوشه دامنم رو گرفتم و با ناز

چرخیدم و یه طرف شونمو دادم جلو

موهام ریخت تو صورتم و برگشتم و با ناز باربد رو نگاه کردم.

خودمم دلیل این کارمو نمیدونستم و خودم رو قانع می کردم که بزار بسوزه

و این باعث شد از کارم پشیمون و عصبی بشم.

با آهنگ خودمو هماهنگ کرده بودم ریز و حساب شده می رقصیدم.

زهرا هم قشنگ میرقصید نزدیک هم دیگه بودیم و جاهامونو عوض می کردیم آخر آهنگ بود که

زهرا دستمو گرفت و منم مجبور شدم.

بچرخم باهم قهقهه ایی زدیم که توی صدای بلند آهنگ گم شد.

آهنگ تموم شد و همه برامون

دست زدن.

زهرا جلو تر از من از سن خارج شد

داشتم برمی گشتم سرجام که صدای کسی متوقفم کرد.

–خانم جوان

–برگشتم سمت صدا، همون مردی بود که با باربد حرف میزد.

مودبانه جواب دادم.



-بله

با دست به مبلی که بارید نشسته بود اشاره کرد.

-بفرمایی، بنشیدنید، من براتون پیشنهاد خوبی دارم.

لبخند مصنوعی تحویلش دادم

و روبروی بارید نشستم که یه جوری نگاهم می کرد.

ترسیده بودم از نگاهش

صورت بارید به قرمزی می زد، شایدم به نظر من اینطور میومد.

اون مرده هم امد نشست.

رو کردم بهش تا امدم حرف بزnm خودش شروع کرد.

خم شد سمتم و به حرف امد :

-شما استایل خوبی دارید خانم.

اینو گفت و نگاهشو به بارید دوخت

منم به بارید نگاه کردم که سرش پایین بود و دستشو مشت کرده رو دسته مبل گذاشته بود.

یه جورایی عجیب بود.



رو کردم به اون مرده

-از تعریفتون ممنونم آقا

-نه نه این تعریف نبود حقیقت بود

در ضمن شما می تونید منو غباد صدا بزنید

لبخند زورکی به روش زدم

-بله آقا غباد

-شما میتونید مدلینگ بشید من شرکتشو تو استانبول دارم.

- خیلی ممنونم از پیشنهادتون اما متاسفانه باید بگم که نمی تونم بپذیرم

-اشکالی نداره خانم این فقط یه پیشنهاد دوستانه بود، میتونم اسم زیبا تون رو بدونم.

-آیلی هستم

دستم رو که روی پام بود گرفت و برد سمت لبش بوسه ایی بهش زد که چندشم شد.

-اسم زیبایی دارید

سریع دستمو از دستش بیرون کشیدم. به باربد نگاه کردم، چشماش قرمز شده بودن.



حس ترس به وجودم راه پیدا کرده بود

از جام بلند شدم، مثل همیشه وقتی می ترسیدم هول میشدم با تته پته گفتم :

-با اجازتون من دیگه برم.

غباد-خواهش می کنم ،شما راحت باشید

از جام بلند شدم و به سمت زهرا اینا حرکت کردم.

آهنگ آرومی پخش می شد و زوج ها دو نفره در حال رقص بودن.

زهرا برام دست تکون داد لبخندی زدم

، برق نورش کمتر شد و رقص نور روشن شد.

توسط کسی کشیده شدم به طرف دیگه ایی.

نتونستم تعادل حفظ کنم و افتادم تو بغل شخصی که کشیدتم.

تو چند ثانیه اتفاق افتاده بود و هیجانم بالا رفته بود. به نفس نفس افتاده بودم.

بوی عطری که به بینیم خورد رو میشناختم.

سرد، که متعلق به مرد زورگوی این خونه بود.

البته زور گویی هاش فقط برای من بود.

به خودم جرعت دادم و اروم سرمو بلند کردم.

چهره باربد به نظر خیلی عصبانی میومد

چشماش قرمز شده بودن و با اخم نگاهم می کرد اما حرکاتش خونسرد بود

منو یه کم از خودش جدا کرد و دستمو گرفت و گذاشت رو شونش

دستاش رو گذاشت رو کمرم که آخ خفیفی گفتم و از درد بغضم گرفت .

باربد خم شد سمتم، نفس های گرمش به لاله گوشم برخورد می کرد، اروم زمزمه کرد:

-دردت امد نه، خیلی دور برداشتی.

فقط منتظرم این مهمونی کوفتی تموم بشه، تا بهت نشون بدم

نافرمانی از من یعنی چی کوچولو.

لرز به تنم نشست، از لحن حرف زدنش.

به خودم دلداری می دادم که فقط می خواسته منو بترسونه .

آهنگی که پخش میشد رو نمیتونستم بفهمم می خواستم برم که

با دستش کمرم رو بیشتر فشار داد نفسم رفت از درد.



-همراهیم کن وگرنه کاری می کنم از درد بمیری.

به ناچار باهاش همراهی کردم، با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود نگاهش کردم.

اون هم نگاهم می کرد کینه داشت و نفرت، چیز دیگه ایی هم بود که من نمی فهمیدمش.

به نظر مست میومد ولی اینطور نبود چون هوشیار بود.

ترس بهم غلبه کرده بود و درکی از اطرافم نداشتم.

با روشن شدن چراغ ها نور چشممو زد و برای لحظه ایی پلک برهم گذاشتم

چشمامو که باز کردم بارید دیگه روبروم نبود.

بافکری که مشغول شده بود، به سمت انباری رفتم.

جوری که کسی نبینتم وارد انباری شدم و دروبستم.

زیادی تاریک بود،

کفشامو در اوردم و بیخیال عوض کردن لباس هام شدم، روی تخت دراز کشیدم

یاد قبلنا افتادم که از تاریکی می ترسیدم ولی الان عادت کرده بودم بهش.

صدای آهنگ کلافم کرده بود و دوست داشتم که قطع بشه.

یاد اون دفترچه افتادم باید می خوندمش، اما الان تو این تاریکی نمی شد، اگه برم بیرون ممکنه

کسی ببینه.

این کار های بارید یه توضیحی باید داشته باشه، فکرم خیلی مشغول شده بود و نمی تونستم

تمرکز کنم.

از روی تخت بلند شدم و درو از پشت قفل کردم.



کلید رو گذاشتم رو در تا کسی نتونه از اون ور بازش کنه.

لبخندی زدمو با خودم گفتم:

–حالا ببینم باربد چجوری می خواد به حسابم برسه، بد اخلاق اخمو.

رفتم سمت کمد و با سختی تو این تاریکی لباس پیدا کردم و پوشیدم

خیلی گشتم بود و شام نخورده بودم.

اما بیخیال بیرون رفتن شدم،

از توی کشو دفترچه رو در آوردم و بازش کردم.

تنها چیزی که دیده میشد فقط سیاهی بود.

پوفی کشیدم و دفترچه رو بستم.

خیلی خسته شده بودم و صبح باید زود بیدارمی شدم.

رفتم روی تخت و خزیدم زیر پتو

به امشب فکر کردم.

خندم گرفته بود، باربد رو خیلی عصبانی کرده بودم، ولی حقش بود .

طولی نکشید که از خستگی خوابم برد.

صدایی می شنیدم و مزاحم خوابم شده بود.



صدای آهنگ قطع شده بود انگار مهمونی تموم شده بود.

چشمامو باز کردم

کسی سعی می کرد در رو با کلید باز کنه.

بالحن گرفته و خواب آلودی گفتم:

-کیه، چی می خوای؟

صدای عصبانی باربد رو شنیدم :

-درو باز کن آیلی.

لبخندی زدم و گفتم :

-نمی خوام، باز نمی کنم، تو می خوای منو بزنی.

-درو باز کن بهت میگم

-نوچ

-باشه خودت خواستی

باربد تلاش می کرد درو باز کنه

و من میخندیدم به تلاش بیهودش

در حال مسخره کردن باربد بودم



که صدای افتادن کلیدی که پشت در گذاشته بودم آمد.

سریع رو تخت نیم خیز شدم

و صدای باز شدن در بود که لبخندمو محو کرد و ترس رو به وجودم سرازیر کرد، در به ارومی باز شد.

خیلی ترسیده بودم .

زود رفتم کنار تخت و اون گوشه قایم شدم.

صدای قدم های محکمش که وارد اتاق شد رو شنیدم.

تو خودم جمع شده بودم و سرمو روی زانو هام گذاشته بودم .

سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم، اما جرعت بلند کردن سرم رو نداشتم .

-نگاهم کن-

با شنیدن صدای آرومش سرمو کمی بلند کردم.

بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

نگاهش آروم بود،

اما حسی تو وجودم می گفت: آرامش قبل از طوفانه، که این حس آشوب تر می کرد دل بیقرارم رو.

-بلند شو-

خیلی مطیعانه به حرفش گوش دادم،

از روی زمین بلند شدم و



روبروش قرار گرفتم .

این خونسردی تو نگاهش اذیتم می کرد.

قدمی بهم نزدیک شد.

می خواستم برم عقب

که خوردم به دیوار پشت سرم راه فراری نبود واین ترسم رو بیشتر می کرد.

از طرز نگاه کردنش هراس داشتم.

عصبی نبود اما چیزی که تو نگاهش بود و من نمی تونستم بفهممش اذیتم می کرد.

به وحشت افتاده بودم و فکرهایی که تو سرم می چرخید به ترسم اضافه می کرد.

من-چرا...چرا اینجوری نگاه میکنی؟

دستشو بالا آورد و بازوم رو که کبود شده بود نوازش کرد .

کف دستمو گذاشتم رو سینه ستبرش ،دستمام داغ شدن از گرمای تنش.

خیلی داغ بود، انگار تب داشت.

به طرز خیلی احمقانه ایی توی این شرایط نگرانش شده بودم.

و با نگرانی که دست خودم نبود بهش چشم دوختم .

نگاهم توی نگاه خمارش قفل شد

به نظر مست میومد.

فکر اینکه مست بوده باشه، به وحشت می نداختم.



بازومو تو دست گرفت و فشار خفیفی داد، دردم گرفت، به خودم امدم و نگاهو ازش گرفتم.

هولش دادم که ازم دور بشه اما از جاش تکون نخورد .

شروع کردم به زور زدن برای دور کردنش، دستو پامیرزدم هولش می دادم.

تقلا می کردم برای فراو، ولی بی فایده بود.

با لذت نگاهم می کرد .

مثل اینکه از آزار دادنم خوشش میومد

به تلاش بیهودم برای دور کردنش،

خیره شده بود.

بهش نگاه کردم تا چیزی بگم که، بازومو نوازش کرد و با نگاه تب دارش به لب هام چشم دوخته بود.

معذب شده بودم و از فکری که توی ذهنم خطور کرده بود.

احساس گرما می کردم و خجالت می کشیدم.

سرشو خیلی آروم نزدیک صورتم آورد تکون شدیدی خوردم و هولش دادم عقب و گفتم:

-میخوای چیکار کنی؟ دیونه شدی برو بیرون.

سرشو کشید عقب و با لحن آرومی جوابمو داد :

-به چه حقی بهم گوش نکردی

مگه بهت نگفته بودم نباید به مهمونی بیای اونجا مثل یه رقاصه می رقصیدی.



با پوزخندی که زد، بغض کردم.

فکری که مرد زورگوی این روزها راجع به می کرد برام مهم شده بود.

بغض سرکشی که توی گلوم نشست بود، بیشتر شده بود و تصمیم داشت با شکسته شدنش بیشتر موجب تحقیر شدنم بشه.

منو چی فرض کرده بود، یه رقاصه؟

بغضم شکست و اشک هام بودن که صورتمو خیس می کردن.

–میخوام جواب نازو عشوه هایی که برام امدی رو بهت بدم.

تنم به لرزه افتاد از لبخندی که با گفتن جمله اش رو لباس نقش بست.

به خودم لعنت فرستادم،

آخه چه کاری بود که من کردم؟

به وضوح می لرزیدم و با ترس بهش خیره شده بودم .

–من ناز نکردم من..من فقط داشتم می رقصیدم.

چیزی نگفت و خیره نگاهم کرد .

می خواستم متقاعدش کنم ولی چیزی به ذهنم نمی رسید.



-من...

ادامه ایی برای جلم پیدا نمی کردم و به ذهنم فشار می اوردم.

می خاستم چیزی که ساخته بودم رو بگم که لب های مرد مستبد پررنگ شده زندگیم، به آتیش کشید لب های خشک شده ام را و چه تبار می بوسید و من توان مقاومت سست شده بود.

پلک هایم ناخودآگاه بر روی هم گذاشته شد.

می سوختم از داغی لب هایی

که نرم بر روی لب هایم به حرکت در آمده بود.

برای لحظه ایی بوی الکل رو زیر بینیم حس کردم.

به خودم امدم و هولش دادم.

سرشو برد عقب

هر دومون به نفس نفس افتاده بودیم.

نگاه خمارشو بهم دوخت و خیره نگاهم کرد.

خجالت می کشیدم از همراهی که باهاش کرده بودم.

کلافه دستشو تو موهایم کشید.

می خواست چیزی بگه که انگار منصرف شد.



عقب گرد کرد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد.

با بستن در، اتاق در تاریکی فرو رفت .

روی تخت نشستم و دستمو روی لب هام گذاشتم .

برای خودمم عجیب بود که چندشم نشد و به نظرم شیرین بود.

از اینکه خوشم آمده بود خجالت می کشیدم و احساس گناه می کردم.

اون مست بود، حتما تا فردا یادش میره ،اره همینطوره.

روی تخت دراز کشیدم و پتورو، کشیدم رو خودم

سعی می کردم بخوابم تا به فکرای بی شرمانه ایی که می کردم پایان بدم.

صبح با صدای دلبر خانم که اسمم رو می گفت چشمامو باز کردم.

بالا سرم ایستاده بود.

-دختر بیدار شو دیگه مگه نمی خوای بری شرکت؟

با شنیدن اسم شرکت نشستم رو تخت

-مگه ساعت چنده؟



-ساعت ۷ صبح دختر جون .

-مرسی که بیدارم کردین

-خواهش می کنم ،بلندشو لباساتو بپوش

دلبر خانم اینو گفت و رفت بیرون، از روی تخت بلند شدم و رفتم دستشویی قیافم شبیه این جنگلیا شده بود.

دیشب ارایشمو پاک نکرده بودم و صورتم سیاه شده بود.

صورتمو شستم و بیرون امدم.

در کمد رو باز کردم .

مانتوی مشکی مو که تا زانوم بود.

و شلوار جین مشکیم

و مقنعه مشکیمو بیرون اوردم و پوشیدم.

یه کم کرم زدم، با ریمل و رژ کمرنگی صورتمو از بی روحی در اوردم.

کتونی های سفیدمم پوشیدم، کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

باید وقتی برگشتم تو اولین فرصت اون دفترچه رو می خوندم.

البته قبل تاریکی هوا

از عمارت خارج شدم.



ماشین بارید تو باغ نبود خدارو شکر کردم که باهاش رو برو نشدم .

از باغ رفتم بیرون، سرویس منتظرم بود سوار شدم.

به شرکت که رسیدیم پیاده شدم و رفتم داخل ساختمون، وارد شرکت شدم و بعد از سلام دادن
به کار مندا

به سمت میزم رفتم و پشتش نشستیم.

مشغول نوشتن برنامه بودم که تلفن زنگ خورد بارید بود.

جواب دادم.

-بله؟

با صدای عصبی جوابمو داد.

-پس این برنامه چی شد؟

-الان میارم

با صدای بوق ممتدد گوشی برش گردوندم سر جاش.

از جام بلند شدم و به سمت در اتاقش رفتم.

استرس گرفته بودم اخه چجوری باهاش روبرو می شدم روم نمی شد.

تقه ایی به در زدم.

-بیا تو

دست گیره رو کشیدم و درو باز کردم.



وارد اتاق شدم.

درو بستم.

برگشتم سمتش که چشم تو چشم شدیم هول کردم و سرمو پایین انداختم.

و نزدیک تر رفتم و شروع کردم به خوندن برنامه .

-دوتا جلسه با شرکت آذین و راهبرو...

بعد خوندن می خواستم برم بیرون که

باربد با صدای ارومی صدام زد.

-آیلی

برگشتم سمتش که بهمم اخم کرد.

-دیشب رو...

مکتی کرد و ادامه داد.

-دیشب رو فراموش کن و فکر و خیال دخترونه به خودت راه نده.

و بالحن تحقیر کننده ایی گفت:

-من مست بودم و هوس به سرم زده بود.

پوزخندی زد و گفت :

-درو پشت سرت ببند.



زیر نگاه خیرش با دردی که به روحم وارد شده بود و احساس شکسته شدن عزت نفسم حالمو بدتر می کرد.

از اتاق خارج شدم.

احساس تنفر بیشتری نسبت بهش می کردم.

دو باره شده بود همون مرد بی رحم، با بغضی که گلومو می سوزوند پشت میزم نشستم.

با صدای در شیشه ایی به سمتش برگشتم.

در شیشه ایی باز شد و دختر قدبلندی وارد شد.

به سمتم امدو سلام داد.

-سلام، من از طرف شرکت آذین امدم شاه بنده هستم.

-بله تشریف داشته باشین

گوشی رو برداشتم و شماره باربد رو گرفتم.

بعد چهار تا بوق جواب داد:

-آقای سایبانی از شرکت آذین امدن.

-چند دقیقه دیگه بفرستشون داخل.

-چشم

گوشی رو گذاشتم



و رو به دختره گفتم :

-بفرمایی بشینید خبرتون میکنم .

دختره بله ایی گفت و نشست .

به قیافش دقیق شدم

صورت کشیده

چشمای سبز تیره دماغ کمی بزرگ لب های نازک و موهای مشکی داشت.

مانتوی بلند کرمی ساده ایی پوشیده بود با شلوار آبی و شال آبی.

کتونی کرمی هم پاش بود.

با صدای تلفن هواسم برگشت و جواب دادم:

-بله

-بیارش داخل خودتم متاسفانه به عنوان دستیار باید باشی پس توام بیا.

چشمامو روی هم گذاشتم و با حرص چشمی گفتم و گوشی رو گذاشتم.

-می تونیم بریم داخل.

بلند شد و با هم به اتاق باربرد رفتیم



دختره بهش سلام کرد، که جوابشو داد.

منم سلام دادم ولی بیشعور، عوضی، حرص درار، فقط سرشو تکون داد.

داشتم حرص می خوردم و دست خودم نبود.

دختره رو نزدیک ترین مبل به باربد نشست.

منم رفتمو کنارش نشستم

شاه بنده-اقای مهندس ما واقعا خرسندیم که باشما همکاری خواهیم کرد.

باربد در جوابش لبخند کوچیکی زد.

دختره هم چند تا کاور گذاشت جلوی باربد.

-این ها کار های ماهستن بررسی کنید و خبر بدین.

چه با ناز هم حرف میزد.

یه کم دیگه صحبت کردن و من حرفای مهمشون رو یادداشت کردم.

دختره از جاش بلند شد.

شاه بنده-پس خبر از شما امید وارم همکاری خوبی بشیم.

اینو گفت و دستشو دراز کرد

به باربد نگاه کردم که نگاهی بهم انداخت و باهاش دست داد



نمیدونم چرا بدم امد و اخم کردم

رو به من کرد

-خداحافظ.

از اینکه بامن دست نداد اخمم غلیظ تر شد و با لحن بدی گفتم:

-به سلامت

دختره عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد؟

صدای باربد رو شنیدم:

-تپیشو دیدی ادم کیف می کنه حالا شرکت مارو باش.

با دست به من اشاره کرد.

دست به کمر شدم.

-مگه من چمه ها؟ می خوای منم واسه مشتریای مرد ناز کنم و باهاشون دست بدم؟

بعد با لحن مسخره ایی گفتم: آقای مهندس.

باربد- آیلی خفه شو و برو بیرون

عصبی از جام بلند شدم.



چیزی که یادداشت کرده بودم گذاشتم رو میز و از اتاق خارج شدم.

پشت میزم نشستم و مشغول شدم.

کامپیوتر رو باز کردم و باهاش جی تی آی بازی کردم.

فقط این زنارو می کشتم با تفنگ پلیسارم می زدم تا بیفتن دنبالم، منم فرار کنم خیلی کیف می داد.

یه کم بازی کردم و خاموشش کردم.

برنامه فردا رو روی کاغذ نوشتم و گذاشتمش تو کشوی میزم .

کارم تموم شده بود ولی هنوز ساعت ۵ نشده بود .

سرمو گذاشتم رو میز

باید میرفتم خونه و اون دفترچه رو میخوندم .

نفهمیدم چطور پلک هام بسته شد.

با صدای بلندی از خواب پریدم، رو میز خوابم برده بود .



باربد رو بروم ایستاده بود.

-مگه اینجا جای خوابیدنه؟

از جام بلند شدم.

-ببخشید اصلا خودمم متوجه نشدم.

-سرویس رفته حالا باید پیاده برگردی.

-ولی من ..من..

روم نمیشد بگم پول ندارم .

باربد پوزخندی زد و از کنارم گذشت.

کیفمو برداشتم و به ساعت نگاه کردم

ساعت ۸ شب بود

چقدر خوابیده بودم.

از شرکت خارج شدم.

ماشین باربد رو دیدم که از پارکینگ آمد بیرون و حرکت کرد.

پیاده راه افتادم تو پیاده رو پول نداشتم باید با چی بر می گشتم؟



از شانس خوشکلم بارونم میومد.

قدم هامو سریع تر کردم

تا سقفی پیدا کنم که خیس نشم.

ماشینی برام بوق می زد و اعصابمو بهم ریخته بود.

برگشتم بهش فوش بدم که با دیدن ماشین از حرکت ایستادم،

ماشین باربد بود، که برام بوق می زد .

شیشه رو داد پایینو گفت:

–سوار شو دیگه منتظر فرش قرمزی.

–خودم می تونم پیام خونه شما بفرمایید برگشتم و به راهم ادامه دادم.

حاضرم پیاده برم ولی بالین خود خواه نرم.

دوباره صداشو شنیدم.

–تا سه می شمارم امدی که هیچی ولی اگه نیومدی من میدونم و تو

۱–

–تصمیمت عوض نشد؟

چیزی نگفتم و فقط ایستادم و نگاهش کردم.

۲-

و ۳-

درو به شدت باز کرد و از ماشین پیاده شد.

ترسیدم و شروع کردم طول پیاده رو، رو دویدن.

سرمو برگردوندم که باربد رو تو یه قدمی خودم دیدم .

دستشو انداخت و بازومو گرفت

و کشیدتم

از حرکت ایستادم .

جفتمون نفس نفس می زدیم، باربد خیس شده بود و با قیافه برزخی نگاهم می کرد.

-بزا برسیم خونه، میدم واست حلواتو بپزن.

کشیدتم سمت ماشین .

به ماشین که رسیدیم خودم سوار شدم

صدای محمد علیزاده فضای ماشین رو پر کرده بود.

عشقم این روزا هوای تو هوامو بد کرده یکی دوباره اینجا تب کرده باور کن...

باربد سوار شد و پخش رو خاموش کرد.



زیر لب چیزایی می گفت که نمی فهمیدم.

رومو برگردوندم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم.

یه کم که جلوتر رفتیم احساس کردم سرعت ماشین بیشتر شده.

باربد-محکم بشین.

-چرا مگه چیشده؟

سرعت ماشین خیلی بیشتر شد، به صندلی چنگ زدم و خودمو نگه داشتم.

-اخه چرا تند میری؟

جوابمو نداد.

راه عمارتو نمی رفتیم و مسیرمون عوض شده بود.

ترس برم داشته بود و قلبم به شدت می زد.

-این که به عمارت نمی رسه.

بازم جوابمو نداد

گوشیشو در آورد و شماره ایی گرفت و گذاشت دم گوشش.

-الو سالار



...-

+دوتا خیابون بالا تر از عمارتم چند تا ماشین دنبالمن زود خودتو برسون

....-

+آیلی پیشمه نمی تونم وایسم.

گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد جلوی ماشین.

-چی میگی باربد کی دنبالمونه؟

جواب ندادنش عصبیم می کرد.

برگشتم و پشت رو نگاه کردم.

چند تا ماشین مشکی پشت سرمون بودن.

داشتم نگاهشون می کردم که یهو ماشین ترمز کرد و به جلو پرت شدم

سرم خورد به داشبورد

و درد بدی پیچید توی سرم

صدای باربد رو شنیدم.

-آیلی حالت خوبه؟



سرمو بلند کردم.

می: خواستم جوابشو بدم، که از چیزی که دیدم، وحشت به سراغم امد.

مردی که هم قدو قواره سالار، روبروی ماشین وایساده بود، یه چیزی مثل تبرم دستش بود.

خط عمیقی که واضح می تونستم ببینم سمت راست صورتش بود.

یه گوشش هم شکسته بود.

چند نفرم کنارش ایستاده بودن

از ترس زبونم بند امده بود.

نمی تونستم چشم از روبروم بردارم.

-اینا...اینا کین؟

-نترس خب، اینا منو می خوان همین الان برو زیر صندلی، مطمئنم جا می شی وقتی همه جا امن

شد بیا بیرون و فرار کن.

-چی...چی داری میگی اونا تا الان منو دیدن

باربد عصبی گفت :

-خنک نباش، شیشه ها دودی نمی تونن ببیننت برو دیگه.

گریم گرفته بود...

-پس توچی؟

-وقتی فرار کردی میری کمک میاری



می خواستم چیز دیگه ایی بگم که

مرد تبری که دستش بود.

بالا برد و محکم کوبید رو کاپوت ماشین. ماشین تکون شدیدی خورد

باربد با گذاشتن دستش رو دهنم جیغی که می خواستم بکشم رو خفه کرد.

-برو پایین زوود.

رفتم پایین صندلی و همونجا نشستم.

باربد در ماشین رو باز کرد و می خواست از ماشین پیاده بشه که صداش زد:

-باربد

برگشت سمتم و نگاهم کرد

با نگرانی که تو دلم موج می زد گفتم:

-مواظب خودت باش.

باربد بی حرف نگاهم کرد و از ماشین پیاده شد.

کم کم صداها بلند شد.

صدای زدو خورد می اومد و من قلبم با هر صدایی که می اومد کوبشش بیشتر می شد.

صدای کلفت مردی رو شنیدم:

-رییس گفته دختررو براش ببریم تورو نمی خواد.



با شنیدن حرفش وحشتم بیشتر شد یعنی در مورد من حرف می زدن؟ اخه چرا؟

صدای باربد بلند شد:

-اون همراهم نیست می بینید که

صدای اشنایی به گوشم خورد :

-فکر می کردم همیشه صادقی.

صدای دیگه ایی نمی اومد واین به وحشتم دامن می زد.

در سمت من باز شد و مردی رو بروم قرار گرفت.

بازمو گرفت و از ماشین کشیدتم بیرون.

تنم به لرزه در آمده بودو می ترسیدم.

باربد رو دیدم که دونفر گرفته بودنش

مردی که اونروز تو مهمونی با باربد بود به سمتم امد و دستمو گرفت و کشیدتم اون طرف ماشین.

غبادرو به باربد گفت:

-که همراهت نیس؟

هه

پوز خند صداداری تحویل باربد داد.

با جوابی که باربد داد.

بغضی که گلومو میسوزوند شکست و اشکام غلت می خوردند و صورتم رو خیس می کردن.



سرمو بلند کردم، که توی تاریکی شب برای لحظه ایی جسم سیاه در حال حرکتی به نظرم امد.

می خواستم با دقت ببینم که

با صدای غباد تمرکز از بین رفت.

غباد- پس گفتمی که برات مهم نیس و ارزشی نداره؟

چشم دوختم به نگاه باربد که خیرم شده بود .

میخواستم بگه مهمه، با ارزشه.

اما بر خلاف تصورم

باربد نگاه سردشو به من دوخت و گفت:

باربد- گفتم که بی ارزشه.

غباد- پس اگه بندازمش جلوی محافظا هم برات اهمیتی نداره ؟

باربد اخم کرد و گفت :

-چه نفعی از این کار می بری؟

-خب واسه تو که مهم نیس، برای منم مهم نیس.

پس بزار محافظام دلی از عذا در بیارن چگونه؟



با شنیدن حرفاشون بدنم سرد تر می شد و لرزشم بیشتر.

باربد با لحن عصبی گفت:

باربد-اونو ولش کن.

غباد-ولش کنید.

دونفری که باربد رو گرفته بودن ولش کردن.

غباد-تو می تونی بری.

-من تنها نمیرم

-خب اگه می خوای جلوی چشمات بکشمش می تونی بمونی؟

باربد سری تکون داد و نگاه دیگه ایی به من انداخت.

تمام التماس و خواهشمو تو نگاهم ریختم تا کمکم کنه.

اما اون پشتشو به من کرد و رفت

باورم نمی شد که این کارو کرده باشه.

قلبم تیر می کشید از نامردی و بی رحمی این به ظاهر مرد و من نمی فهمیدم دردش چیه که تو

این شرایط منو عذاب میده.



تمام امیدم ناامید شده بود.

با شکستگی و تنفر به رفتن باربد نگاه می کردم.

در ماشینش رو باز کرد و می خواست سوار بشه.

با صدایی که ناامیدی درش موج میزد صدایش زد:

-باربد

از حرکت ایستاد و وقتی برگشت کلتی که تو دستش بود.

امید رو تو دلم زنده کرد، حس مهم بودن و با ارزش بودن...

دستشو بالا برد و به سمت غباد نشونه گرفت.

رو به غباد گفت:

باربد-میدونی که تیرم خطا نمیره

غباد-تو نمی تونی منو بکشی من می دونم.

باربد پوزخندی زد و گفت:

-تنها کاری که بی لحظه ایی درنگ می تونم انجام بدم همینه.

غباد -پس این کارو بکن ولی بدون دیگه زنده نمیتونی برگردی.

باربد-فکر می کردم منو خوب

شناختی غباد ولی مثل اینکه اونقدر ها هم باهوش نیستی.



-متوجه منظورت نمی شم

با تیر هوایی که باربد زد.

تکون خفیفی خوردم و سرعت ریزش اشکام بیشتر شدن.

خیلی می ترسیدم من فقط یه دختر جوان بودم و این همه هیجان برام غیر قابل تحمل بود.

عین فیلمای جنایی بود و من درست وسط فیلم بودم.

سالار رو دیدم که چند تا ادم که دورش بودن و اسلحه هاشون رو به سمت غباد و افرادش نشونه گرفته بودن.

باربد-دختررو بفرس بیاد.

غباد -اینبار تو بردی باربد خان

غباد منو ول کرد و من با ته مونده توانم به سوی باربد دویدم

تو آغوشش جا گرفتم و به یقه پیرهنش چنگ زدم و اون با یه دست بغلم کرد.

حس پناه داشتن و با ارزش بودن برگشته بود.

مردی که عذابم میداد و در اوج ناامیدی امیدم می شد.

سوار ماشین شدیم و باربد ماشین رو به حرکت در آورد.

-ممنونم که...نجاتم دادی فکر می کردم ولم می کنی و میری ولی تو ...

ادامه جملمو نگفتم و ساکت شدم.



با حرفی که باربد زد سرمو به سمتش چرخوندم آخه...

-آگه اون می بردت قطعاً می کشتت ولی من اینو نمی خوام من زندتو میخام تا معنی عذاب رو بهت بفهمونم.

صدامو بلند کردم:

-فکر می کردم عاقل شدی و لی تو...

خیلی پستی.

با تو دهنی که خوردم، مزه خون رو تودهنم حس کردم.

-پس فکر کردی عاشق سینه چاکت شدم، تو شرکتم بهت گفتم فکرای بیخود نکن .

به هق هق افتاده بودم و نمی تونستم چیزی بگم.

بعد ساعتی به عمارت رسیدیم.

وارد باغ شدیم و باربد ماشین رو پارک کرد.

پیاده شد، اشکامو پاک کردم و پیاده شدم.

وارد عمارت شدیم.

به سمت اتاقم میرفتم که توی نشیمن مردی رو دیدم که پشت به من نشسته بود.

با برگشتنش به سمتم تونستم ببینمش و

قلبم ناآروم شد و ضربان گرفت و از ترس دوباره ایی که به سراغم آمده بود تنم یخ بست.



سرمو بلند کردم که روبروم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

جیغ بلندی کشیدم و به طرف پله ها دویدم.

باربد رو دیدم که از پله ها پایین میومد

دویدم سمتش و خودمو پشتش قایم کردم .

-می خواد ، می خواد اذیتم کنه.

باربد-کی؟ آیلی چی داری میگی؟

-همون روانی که تو تیمارستان ...

ادامه جملمو نتونستم بگم و صدای گریه بلند تر شد.

-اینجا کسی نیس

از پشت باربد امدم بیرون راست می گفت نبود!

ولی حس ترسم کم نشده بود.

بیشترم شده بود همینجور با ترس اطراف رو نگاه می کردم.

که چشمم به پنجره بزرگ نشیمن خورد ترس به سراغم امد از اونجا داشت نگاهم می کرد.

دست باربد رو گرفتم و تکون دادم



-نگاه کن .. نگاه کن اونجاس

با دست پنجره رو نشون دادم

ولی نبود!

گیج شده بودم!

چرا این شب نفرین شده تموم نمی شد؟

باربد - عقلتو از دست دادی یا داری منو دست می ندازی؟

-نه به خدا خودم دیدمش

باربد نگاهی با شک بهم انداخت و گفت:

-میرم بیرونو ببینم

سری تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم باربد بعداز چند دقیقه که برای من چند ساعت بود برگشت.

باربد- چیزی نبود توهم زدی حالا هم برو بگیر بخواب.

-ولی من خودم ...

باربد با آوردن دستش جلوی صورتم به سکوت دعوتم کرد.

چیزی نگفتم و به سمت اتاقم رفتم.

_____ باربد



با صدای الارام گوشی از خواب بیدار شدم.

از روی تخت بلند شدم و به سرویس رفتم.

بعد ساعتی دوش گرفته از حمام خارج شدم.

پیرهن دکمه دار خاکستری و شلوار جین مشکی از کمد بیرون آوردم

و پوشیدم.

موهامو خشک کردم و حالتشون دادم.

ساعت سفیدمو برداشتم و دستم کردم .

کیف سامسونگ و سویچمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

به سمت اتاق کارم رفتم و داخل اتاق شدم.

پرونده هام رو از کشو برداشتم

می خواستم در کشو رو ببندمش که

احساس کردم.

چیزی کم شده.

از کشو ولی یادم نمی اومد چی توش بوده.

بیخیال شدم و کشو رو بستم.

بعدا راجعش فکر می کردم.



از اتاق بیرون امدم

به طرف پله ها رفتم و از پله های مارپیچ عمارت پایین امدم.

چشمم به مبل سه نفره ایی خورد که دختر نحیفی روش دراز کشیده بود.

جلو تر رفتم، آیلی بود که رو مبل خوابش برده بود.

یه کم از موهاش ریخته شده بود تو صورتش و دهنش نیمه باز بود.

می خواستم بیدارش کنم و سرش داد بزنم، که اگه دیر برسه شرکت اخراج می شه.

اما حسی مانع از این کارم می شد و جدلی در وجودم برپا بود.

کلافه شدم از تضاد درونم و ناخود آگاه خم شدم و پتویی که افتاده بود روی پاش بالا تر کشیدم.

موهاشو از صورتش کنار زدم و نوازشش کردم.

این رفتارم برای خودمم عجیب بود.

انگار سحر و جادوشدم و کارام دست خودم نیس.

با دیدن دلبر خانم که داشت میومد به سمتم دستمو عقب کشیدم.

دلبر خانم امد کنارم و گفت:

-آقا الان بیدارش می کنم شما بفرمایید. صدامو صاف کردم و گفتم :



-احتیاجی نیس امروز مرخصی داره.

دلبر خانم با بهت نگاهم کرد

-واقعا آقا؟

سری تکون دادم و نگاه دیگه ایی به آیلی که فارغ از همه چیز به خواب رفته بود انداختم.

از کنار دلبر خانم گذشتم و از عمارت خارج شدم.

سوار ماشینم شدم و از باغ بیرون زدم.

تو ترافیک گیر افتاده بودم و روی فرمون ضرب گرفته بودم.

که چشمم به دختر بچه ایی که گل دستش بود افتاد.

وقتی دید نگاهش می کنم به سمت ماشینم امد، با صدای بچگونش که به دلم نشست گفت :

-عمو یه گل می خری بخدا تازه ان.

همینجور خیرش شده بودم.

-عمو بخر دیگه، بخر.

به خودم امدم و گفتم :

-همه گلانو چند میدی خوشگل خانوم؟

-۲۰ تومن بخدا گرون نمیدم.

کیف پولمو از داشبورد در اوردم و تراور صدتومنی ازش کشیدم.



-بیا خوشگله گلانو بده.

همه گلاشو بهم داد و منم گذاشتم رو صندلی.

تراورو دادم بهش نگاهی کردو گفت:

-عمو این چند تومنه بیست تومنی جدیده؟

اینو گفت و سرشو خاروند از ژست با مزش خنده ایی کردم و

گفتم :

-نه عمو چون این صد هزار تومنه.

هینی کشیدو گفت :

-ولی اینکه خیلی زیاده.

-بقیشم مال خودت دیگه

تا امد چیزی بگه چراغ سبز شد و منم گازشو گرفتمو رفتم.

بعد ساعتی به شرکت رسیدم و ماشینو پارک کردم، پیاده شدم و وارد شرکت شدم.

آیی

با نوری شدیدی که به چشمم می خورد و اذیتم می کرد چشمامو باز کردم.

تو نشیمن روی مبل خوابیده بودم و کمرم خیلی درد گرفته بود و بدنم کوفته شده بود.

روی مبل نشستم و پتو رو کنار زدم.



نگاهم به ساعت قدی تو سالن افتاد ۱۲ رو نشون می داد .

زدم تو سرم و از رو مبل پریدم و دویدم به سمت اتاقم.

تو راه سوکوندری خوردم که دلبر خانم که از رو بروم میومد گرفتتم:

-دخترم چه خبرته انقد تند میری؟

-دلبر خانم بدبخت شدم بارید منو اخراج می کنه بهونه دادم دستش منو می کشه.

دلبر خانم نگاهی با تعجب بهم انداخت :

-وا مگه تو مرخصی نداری؟

حالا من بودم که با تعجب نگاهش کردم.

-مگه اون عزرائیل مرخصی بهم میده.

-ولی صبح می خواستم بیدارت کنم که نداشت گفت مرخصی داری.

تعجبم بیشتر شد

-جون من راست میگید؟

-اره که راست میگم

لپ دلبر خانم رو بوسیدم و خدارو شکر کردم.

اخیش خوب خوابیدم ها



-دخترم اتاقای بالا گرد گیری لازم داره می تونی بری تمیزشون کنی؟

-اره چرا که نه

-صبحونه رو میزه برو بخور بعد

چشمی گفتم و به سمت آشپز خونه رفت.م

وارد آشپز خونه شدم، سارا در حال شستن ظرف ها بود.

منو که دید شروع کرد به غر زدن

-بله دیگه تا لنگ ظهر می خوابه الانم امدن صبحونشونو میل کنن انگارما نوکراشیم و اون خانم

خونس پرویی هم حدی داره والا.

اعصابم از حرفاش بهم می ریخت.

ولی واسه اینکه حرصش بدم با خونسردی نشستم پشت میز.

-بعد یه خواب خوب صبحونه می چسبه.

برگشت سمتم و با حرص نگام کرد

و نتونست چیزی بگه.

شروع کردم با به به و چه چه صبحونه خوردن.



بعد صبحونه از پشت میز بلند شدم

وسایل لازم برای گرد گیری و تمیز کاری رو برداشتم.

می خواستم از آشپز خونه خارج بشم که سارا صدام زد :

-هی، چیزایی که کوفت کردی از رو میز جمع کن.

لبخند حرص درارم که مخصوص خودم بود رو زدم و گفتم:

-تا تو هستی من چرا جمع کنم.

قرمز شدن صورتش رو دیدم.

فرصت ندادم چیزی بگه و امدم بیرون

به سمت پله های بالا رفتم و

به سمت اتاق ته راهرو رفتم و واردش شدم.

کارمو شروع کردم.

بعد ساعتی که کارم تموم شد خسته و کوفته و سایلمو جمع کردم و از پله ها پایین امدم.

وسایلو سر جاش گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم.

واردش شدم و نشستم رو تخت که ذهنم جرقه ایی زد.

از روی تخت بلند شدم و کشوی کمد رو باز کردم.

تا هواتاریک نشده باید دفتر چه رو میخوندم.

از کشو برش داشتم و در کشو رو بستم

چهار زانو نشستم روی تخت ودستی رو دفترچه کشیدم ودفترچه رو باز کردم.

شروع کردم به خوندن.

با هر خطی که می خوندم متعجب تر می شدم و بغض تو گلوم بیشتر می شد

باورش برام سخت بود، مادرم همه این کارارو کرده باشه!

زنی که اسم مادر را یدک می کشید.

من را برای پول ترک کرد و مادری نکرد، برای منی که تاوان گناه اورا پس می دادم و عذاب می

کشیدم از گناه نکرده.

و این مادر که اسمش و چهره اش را به ندرت به یاد می اورم، قاتل شد بخاطر لذت و پولی که دور

کرد این زن را از من

بابام می گفت مشکل روانی داشته و عصبی بوده

ولی این کارا فقط....فقط از پس یه دیونه کامل برمیاد.

دیدم تار شده بود و درکی از اطرافم نداشتم!

سرم گیج می رفت و تو حال خودم نبودم؟

گاهی حقیقت و راز هایی که کشف می شدند چه تلخ و کشنده بودند.

دفترچه از دستم افتاد ر زمین و صدای کمی ایجاد کرد.

ذهنم داشت از فکر و خیال منفجر می شد

و هنوز هم نمیتونستم باور کنم که

مادر من پدر باربد رو کشته بود و باعث مرگ مادرش شده بود.

نمی تونستم هضم کنم این همه کتک خوردن، سیما و باربد از دست مادرم رو ولی این داستان

کامل نبود، انگار ادامش نوشته نشده بود.

فقط تا فرار کردن مادرم به اروپا نوشته بود.

من شنیده بودم اونجا تصادف می کنه و می میره و همونجا دفنش می کنن.

کسی چه می دونه شاید این ماجرا ادامه ایی هم داره...

به باربد حق می دادم که بخواد انتقام بگیره ولی نه از من، منی که خودمم قربانی بودم و اون زن

برای منم مادری نکرده بود، پس من نباید تاوان می دادم حقم نبود.

صدای دلبر خانم که منو صدا می زد از فکر و خیال خارجم کرد.

-آیلی بیا شام

با صدای بلندی که بتونه بشنوه گفتم:

-چشم الان میام



از جام بلند شدم و دفترچه رو گذاشتم تو کشو باید برش می گردوندم سر جاش هم دفتر رو هم کلید رو.

شالی رو سرم انداختم و از اتاق خارج شدم، به سمت آشپز خونه رفتم و وارد شدم.

دلبر خانم و سارا پشت میز بودن

دلبر خانم- بیا بشین آیلی غذا یخ کرد.

چشمی گفتم و پشت میز نشستیم.

نگاهم به سارا افتاد که با غضب نگاهم می کرد.

حوصله شو اصلا نداشتم، سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن قیمة ایی که دلبر خانم درست کرده بود شدم.

بعد از اینکه غدام تموم شد،

می خواستم جمع کنم که دلبر خانم نذاشت.

-تو از صبح داری کار می کنی برو استراحت کن خسته ایی، سارا جمع می کنه.

-ممنونم

اینو گفتم و به نگاه سارا که عصبانیتش روم سنگینی می کرد، توجهی نکردم و از آشپز خونه خارج شدم.

به سمت اتاقم رفتم و واردش شدم، درو بستم و روی تخت دراز کشیدم.

سنگین شده بودم و خوابم میومد.



به این فکر میکردم که سیما چقدر مهربونه و فهمیدس که عصبانیت و ناراحتیش رو سر من خالی نمی کنه.

باربد من رو لایق عذاب کشیدن می دونست و فکر می کرد من مثل مادرم هستم که تو دفترچه خاطراتش اون رو شیطان می نامید.

با فکرو خیالی که از سرم خارج نمی شد

و اذیتم می کرد درگیر بودم و سعی میوکردم به چیزی فکر نکنم .

در جدل با ذهنم بودم که نفمیدم کی به دنیای بی خبری فرو رفتم.

همه جا سیاه بود و فقط نور کمی بود

که می تونستم مه هایی که زیر پام بود و چیزی از زمین مشخص نبود رو ببینم.

کسی صدام می کرد و بهم می خندید.

صدای قهقهه ش می ترسوندم و اذیتم می کرد.

شروع کردم به دویدن و فرار کردن از دست صدا.

که صدا واضح تر شد، کسی زمزمه می کرد و شعر می خونند.

-زنی بود زیبا گرفتند زندگی اورا ، کشتند خودش را

شعرشو زمزمه وار تکرار می کرد.

و هر دفعه صداش عصبی تر به نظر می رسید.

خنده های هیستیریک می کرد.

-نمی تونی آیلی نمیتونی

-نمی تونی

صداش توی مغزم اگو می شد و ترسو وحشتم بیشتر می شد.

سنگ های ریزی از آسمون شروع به باریدن کرد و روی سرم فرود میومد.

هینی کشیدم و از خواب پریدم.

نفس نفس می زدم و عرق کرده بودم.

پارچ آب کنارم رو برداشتم و یه کم آب برای خودم ریختم.

کمی از آب رو خوردم گذاشتم کنار

به خوابم فکر کردم که یه بار دیگه این خواب رو دیده بودم.

ولی این دفعه واضح تر و بیشتر بود.

اتاق تاریک بود و ترس به سراغم آمده بود.

از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.



ساعت ۲ شب رو نشون می داد.

باید دفترچه و کلید رو سر جاش می زاشتم و الان که همه خواب بودن

بهترین فرصت بود.

برگشتم و کلید و دفترچه رو از کشو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

و از پله های مارپیچ بالا رفتم.

به سمت اتاق کار حرکت کردم و واردش شدم.

کلید رو گذاشتم تو کشو

و از اتاق خارج شدم.

درو به آرومی و بدون اینکه صدایی ایجاد کنم.

پشت سرم بستم.

به سمت اتاق خوابش رفتم

گوشمو به در چسبوندم صدایی نمی اومد

با شک درو اروم باز کردم و پاورچین وارد شدم.

باربد غرق در خواب بود و رو شنایی نور ماه که از پنجره می تابید

به اتاق روی صورتش افتاده بود.

به سمت تختخوش رفتم.

آروم خم شدم زیر تخت رو نگاه کردم.

صندوق رو دیدم، رفتم زیر تخت و در صندوق رو که قفل نکرده بودم باز کردم.

دفترچه رو گذاشتم سر جاش در صندوق رو بستم و قفل شو بستم.

میخواستم از زیر تخت خارج بشم که سرم خورد به تهش.

صدای تگون خوردن بارید رو شنیدم و نفسم تو سینم حبس شد.

صدای ضربان قلبم رو که می خواست از سینم خارج بشه رو می شنیدم و استرسم بیشتر می شد.

دستم گذاشتم رو دهنم تا صدایی ازم بلند نشه.

دیگه صدایی نمی اومد.

به خودم جرعت دادم و از زیر تخت امدم بیرون.

به صورتش که غرق در خواب بود نگاه کردم.

تو دلم خدارو شکر کردم از جام بلند شدم.

که دستم خورد به گلدونی که کنار تخت بود و صدای کمی ایجاد کرد.

تنم لرزید به بارید نگاه کردم که با چشمای بازش روبرو شدم و

لرزشم بیشتر شد، یخ زدن تنم رو حس کردم.

بارید دستشو گذاشت زیر سرش ونیم خیز شد.



- فکر میکنی خیلی زرنگی موش کوچولو؟

از ترس نمی تونستم درست صحبت کنم

-من...من اینجا ...

نداشت جملمو کامل کنم و گفتم:

-خودم می دونم اینجا چیکار می کنی؟

الان فکر می کنه امدم بلایی سرش بیارم. عجب غلطی کردم، وای خدا.

-اونجور که فکر می کنید نیس.

از روی تخت بلند شد و روبروم ایستاد.

با ترس قدمی به عقب برداشتم، نزدیکم شد و بازومو گرفت و چسبوندتم به دیوار.

سرشو نزدیک سرم کرد و زمزمه کرد:

-مگه من چه فکری می کنم؟

-من اینجا چیزی جا گذاشته بودم و...

باربند دادی زد که با وحشت خودمو بیشتر به دیوار چسبوندم.

-مزخرف تحویل من نده.

می دونستم دارم مزخرف میگم ولی می خواستم خودمو نجات بدم.

بغض کرده بودم و گریه گرفته بودم.



- نمی تونی بگی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم.

دستشو گذاشت رو دیوار کنارم و رو صورت تم خم شد.

- من بهت میگم...

مکثی کرد و به چشمام که از شدت وحشت، اشک توشون حلقه زده بود خیره شد.

کنار گوشم زمزمه کرد:

- دفتر خاطراتم رو خوندی؟

اینو گفت و سربالا آورد و بهم چشم دوخت.

با بهت بهش نگاه کردم.

می خواستم چیزی بگم که صداس و بالاتر برد.

- حالا فهمیدی اون مادر عوضیت چیکار کرده؟

باید از خودم دفاع می کردم، جرعتمو جمع کردم و گفتم:

-اره خوندم ولی اینا تقصیر من نیس .

اون زن حتی برای منم مادری نکرد، منم دوست نداشت.

- اشتباه نکن اون تورو دوست داشت، ولی تو باید عذاب بکشی.

-اخره چرا من، مگه من چیکارت کردم چرا باید عذاب بکشم، تو نرمال نیستی ...



باسیلی محکمی که خوردم پخش زمین شدم و بغضم شکست.

بیصدا اشک می ریختم و صدام در نمی اومد.

دستمو گذاشتم رو صورت تم، خیلی می سوخت.

برگشتم سمتش، نگاهش کردم

و گفتم:

-درکت نمی کنم!

-نمیتونی ...

-قابل درک نیس!!

-تو توانشو نداری ...

-چرا من، دلیلش چیه؟

-چون شبیه شی، که این منو تا مرز جنون می بره.



- تو ... تو مشکل داری؟

- تو اینطور فکر می کنی؟

سرمو به ارومی تکون دادم.

تو تاریکی اتاق خوب نمی تونستم ببینمش بهم نزدیک شد، که خودم کشیدم عقب.

هر قدر نزدیک تر میومدم خودمو عقب تر می کشیدم.

وقتی تنم سردی دیوار رو حس کرد

از حرکت ایستادم و با چشمهای خیس از اشکم که از ترس لبریز بود، زول زدم به چشم هایی که با نور مهتاب روشن شده بودن و برق می زد، چشم هایی که به نظرم مخوف تر از هر زمان دیگه ایی شده بودن.

خم شد و چنگی به موهای موادم زد

بلندم کرد و رو بروش قرار گرفتم.

سرم درد گرفته بود و جرعت اعتراض نداشتم .

- من مشکل ندارم، مادر عوضیت مشکل داشت.

به مادرم فوحش می داد، درسته مادری نکرد، اما خونس تو رگام بود و تحمل توهین بهش رو نداشتم .



-تو مشکل داری که منو اینجا اسیر کردی و با خودت فکر می کنی داری انتقام می گیری، ولی این غلطه!

-تو کی باشی که غلط و درست رو به من بگی؟

چیزی نگفتم که موهامو بیشتر کشید و با دست دیگش فکمو گرفت و فشار داد .

از درد، شدت اشکام بیشتر شده بودن و تحمل نداشتم .

ولم کرد و پرتم کرد رو زمین .

و برای چندمین بار کمر بندش را به رخم کشید این مرد بی رحم .

رحم نکرد، بر تن نحیفم و بر تنم می کوفت شلاقی را که ضربش درد ناک بود .

و من، دختر تازه جوان شده، می چشیدم دردش را و جیغ می زدم.

از بی پناهی و بی کسی خودم.

زار می زدم بر گناهی که من مرتکب نشده بودم.

به حق افتاده بودم و از وحشی گری این مرد درد می کشیدم.

بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد

-میدونی می تونم همینجا، در همین لحظه، نابودت کنم.

به سختی تونستم چیزی بگم:

-با کشتنم؟



- با گرفتن مهم ترین چیزت...

با پوزخندی که روی لبش نشست

وحشتم چند برابر شد .

و نفس کشیدن سخت تر...

یه آدم چقدر می تونست بی رحم باشه.

- تو اینکارو نمی کنی !!

- توانشو دارم...

- نه اینکارو نمی کنی!

- می تونم انجامش بدم...

- ولی انجام نمیدی!

- از کجا انقدر مطمئنی؟



- یعنی چی؟

چیزی نگفت و کنارم نشست .

دستشو بالا آورد و نوازش گونه روی موهام که حالا بهم ریخته شده بود کشید .

زبونم بند آمده بود و به بی آبرو شدن فکر می کردم .

دستشو آرام کشید رو دستم که حالا ازش خون جاری بود.

از دردش چشمامو بستم و اشک ریختم.

فکمو گرفت و سرمو چرخوند، به سمت خودش.

چشم تو چشم شدیم .

طرز نگاهش برای چندمین بار به لرزش انداخت تنم رو وحشتم بیشتر شد .

دستشو انداخت زیر زانوم و بلندم کرد

و عطر تلخش رو حس کردم که به استرسم اضافه می کرد.

گذاشتم رو تخت و روم خیمه زد.

نور ماه نیمرخ صورتش رو روشن کرده بود و کامل نمی تونستم ببینمش.

دستمو که درد می کرد بلند کردم و کوبیدم به سینه ستبرش.

-بلند شو، چیکار می کنی؟

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد.



-بلند شو وگرنه جیغ می زنم.

پوزخند صداداری زد و گفت:

-کسی نمی شنوه، میدونی که...

با صدای گرفتم گفتم:

-خدا که میشنوه....

خیره نگاهم کرد و سرشو نزدیک صورتم کرد.

نمی تونستم تکون بخورم درد داشتم توان مقاومتم سست شده بود.

با ترس نگاهش می کردم

سرشو نزدیک تر آورد که چشمم به تلفنی که روی میز بود افتاد.

اگه دستم بهش میرسید خیلی خوب می شد .

سرمو برگردوندم که صورت باربد رو یه سانتی خودم دیدم.

انگار تازه به خودم آمده بودم و موقعیت رو درک کرده بودم

جیغی کشیدم که با بوسه باربد، جریان برقی ازم گذشت .

و صدام تو گلوم خفه شد .

مثل دفعه قبل سست شده بودم و پلک بستم، گرمی و طعم لباش جادوم کرده بود.



دستش رو روی تن زخم شدم که حاصل از بی رحمی خودش بود، حرکت میداد.

و درد به سرغم آمده بود از لمس شدن زخم ها.

فکرم به کار افتاد و چشمامو باز کردم.

شروع کردم به مقاومت و دستو پا زدن

باهر تکونی که میخوردم دردم بیشتر می شد

اما نمی خواستم با سکوت با ارزش ترین چیزی که برام مونده بود، رو تقدیمش کنم.

با دست های مشت شدم به سینه محکمش می کوبیدم.

و پاهامو تکون می دادم که ولم کنه .

زورم بهش نمی رسید و امیدم کمتر می شد.

مردی که من از دیگران به اون پناه می اوردم حالا قصد نابود کردنم رو داشت!!

حالم بد شده بود از دنیایی که با دخترانش مثل آشغال رفتار می کرد.

سرشو بالا آورد و دستامو محکم گرفت ، از بین دندونای کلید شدش غرید :

-انقدر جفتک ننداز ، منکه می دونم با هزار نفر بودی پس برات چه فرقی می کنه .

از قصد این حرفا رو می زد و قصد ازارم رو داشت .

گلووم درد گرفته بود از بس جیغ زده بودم، برای اینکه حرصش بدم گفتم:

-اره اصن بودم ، ولی از تو خوشم نمیاد نمی خوام با همچین ادمی باشم بل...



با دردی که توی سرم پیچید ساکت شدم و آخم بلند شد .

از بس موهامو کشیده بود ریزش مو گرفته بودم.

با عصبانیتی که تو صداسش مشهود بود با داد گفت:

-که نمی خوای با من باشی ها؟

چیزی نگفتم و فقط از درد به خودم می پیچیدم .

-بهت نشون میدم دختره احمق.

موهامو با شدت ول کرد و سرمو به تاج تخت کوبید

نفسم رفت از درد ،

دردی که توی سرم پیچید وصف ناپذیر بود .

گرمی خون رو روی سرم حس می کردم و دید چشمام کمتر شده بود.

دیگه نمی تونستم تکون بخورم و بی حرکت شده بودم.

باربد پیرهمنمو که بر اثر ضربه های کمر بند تیکه تیکه شده بود از تنم بیرون کشید .

با در آوردن لباس هام عریان مقابلش بودم و توانی برای مقابله نداشتم.

با ضربه ایی که به سرم خورده بود گیج شده بودم

و چشمام داشت بسته می شد.

بلاخره پلک بستم به امید مرگ و خلاصی از این باتلاقی که دستو پا زدن داخلش بی فایده بود.



با صدای زمزمه ایی که می شنیدم و اذیتم می کرد، برخلاف میلیم به زور چشمامو باز کردم .

سیما و دلبر خانم بالای سرم داشتن باهم حرف می زدن.

سیما-دلم واسش میوسوزه که افتاده گیر باربد.

دلبر خانم -خانم باربد خان این روزا یه طوری شدن...

سیما -چطوری شده ؟

دلبر خانم -راستش چچور بگم ...

-بگو دلبر خانم

-انگار مهربون تر شدن !!

پوزخندی تو دلم به حرفش زدم

و صدای پوزخند سیما هم شنیدم.

سیما-دارم میبینم مهربونی رو !!!!

دلبر خانم -ایشا....که درست میشه.



سیما- آیلی نباید اینجا بمونه مخصوصا که چند وقت دیگه...

دلبر خانم بهم نگاه کرد و با دیدن چشمای بازم گفت:

-عه سیما خانم، آیلی به هوش امد!

سیما حرفشو نصفه گذاشت و بهم نگاهی کرد و لبخند زد.

ناپی تنم بود و پتویی روم کشیده شده بود، بدنم بی حس بود.

تو اتاق خودم بودم اما از سقف اتاق لامپ سفیدی اویزون شده بود.

-من برم سوپ بیارم.

دلبر خانم اینو گفت و رفت بیرون.

سیما به طرفم امد و گفت:

-حالت خوبه

سرد گفتم:

-میبینی که...

دستشو جلو آورد، دستمو گرفت و فشار خفیفی داد، که جیغم در امد.

-اخ ببخشید دردت امد؟ حواسم نبود.

به سطوح امده بودم و تحمل نداشتم با لحن تندی گفتم:

-اره دردم امد اون داداش عوضیت به این روز انداختتم.

سیما سرشو انداخت پایین و با ناخوناش بازی می کرد.



قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

به این فکر می کردم که هنوز دخترانه هامو دارم یا اونم از دست دادم و کلکسیون بدبختیام تکمیل شد.

چرا سیما می گفت نباید اینجا بمونم مگه چند وقت دیگه چه اتفاقی قرار بود بیوفته؟

من دیگه تحمل اتفاق و معمای تازه رو نداشتم.

طاقتم طاق شده بود

چرا نمی مردم خلاص بشم.

فکرمو بلند گفتم :

-چرا نمی میرم

صدام بلند تر شد

-چرا خدا خلاصم نمی کنه ؟

سرمو بلند کردم و جیغ زدم:

-چرا راحتم نمی کنی می خوام بمیرم

،می خوام بمیرم.

سیما به طرفم امد و دستامو گرفت.

انگار حس داشت برمی گشت ،درد برگشته بود .



جیغ زدم :

-چرا راحت نمی کنی خدا؟

در به شدت باز شد

و قامت باربد نمایان شد که با اون قیافه همیشه عصبی‌ش نگاهم می کرد.

آمد جلو و روبروم ایستاد با صدای بلندی گفت:

-خیلی دوست داری بری به درک؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

صداشو بالاتر برد و گفت:

-که می خوای بمیری؟ چرا خدارو تو زحمت می ندازی؟ منکه هستم.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

آمد جلو و دستمو گرفت.

بدنم از بی حسی در آمده بود و حالا بیشتر می تونستم دردشو حس کنم.

-ولم کن روانی

-حالا میگم بهت.



دستمو کشید و از روی تخت بلندم کرد و دنبال خودش کشوند، با هر قدمی که برمی داشتم انگار
جون از تنم می رفت.

از در ورودی عمارت بیرون رفتیم.

به سمت استخری که سمت راست باغ قرار داشت می رفتیم.

نمی تونستم مقاومت کنم و تلاشی هم نمی کردم اگه می خواد بکشه، پس این کارو بکنه منم
راحت بشم.

به استخر که رسیدیم، پر آب بود.

– عمقش ۴ تا ۶ متری هست، امیدوارم شنا بلد باشی.

حتی به خفه شدن، تو آب فکر کردنشم تنمو می لرزوند، با ترس نگاهش کردم.

– چیکار می خوای بکنی.

– مگه نمی خواستی بمیری.

بغض کردم و با صدای گرفتم گفتم:

– نه

– پس چی بلغور می کردی تو اتاق، حالا پاش وایسا.

خمم کرد به سمت استخر که جیغی کشیدم و گفتم:



-چیکار می کنی ولم کن.

-ولت کنم؟

-نه، نه نمی خوام بمیرم.

-خیلی ترسویی

شنا بلد بودم اما نه تو عمق زیاد.

به گریه افتادم و گفتم :

-توروخدا بس کن.

-التماس کن، بیشتر

با تنفیری که ازش داشتم گفتم:

-تو مشکل درای، میگم بس کن.

بیشتر خمم کرد که جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

-باشه، باشه تورو خدا ولم کن، خواهش می کنم

ولم کرد که

چشمامو بستم و جیغی از ته دلم کشیدم .

که کسی دستمو کشید .

چشمامو باز کردم باربد بیشعور بود.

یه وجبی آب بودم، باربد کشیدتم بالا و روبروش قرار گرفتم .

دستمو مشت کردم و زدم به سینش.

-خیلی بیشعوری، داشتم سخته می کردم باربد بازو هامو گرفت و دوباره گرفتم سمت آب و گفت:

-کی بیشعوره؟

چشمامو بستم و گفتم :

-تویی

بیشتر خمم کرد سمت آب که دستم دراز کردم و یقه پیرهنشو گرفتم.

-اینکارو نکن

باربد-ولی تو که میخواستی بمیری.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-دارم به آرزوت می رسونمت.



بازوم تو دستش بود و احساس سوزش می کردم زخمم خیلی درد می کردن.

– چرا دست از سرم بر نمی داری؟ زجر کشم کردی بسه دیگه .

– حالا کجاشو دیدی ...

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

– حتما بلاهایی که مادرت سر من و سیما می آورد رو خوندی نه؟

سرمو تکون دادم ...

– خب حالا حق دارم زجر کشت کنم یانه ؟

حرفی نزدم که عصبی تر نشه.

– بگو دیگه لعنتی حق دارم یا نه؟

دیگه نتونستم ساکت بمونم و گفتم:

– نه حق نداری من در حقت بدی نکردم که می خوام منو بکشی.



باربد دستشو بالا آورد و گردنمو گرفت و فشار داد

–حق دارم

گردنمو رها کرد و به بازو هام چنگ زد

، فشار خفیفی بهشون داد که از درد

بغضم شکست و اشکام تحقیر ترم کردن پیش این به اصطلاح مرد.

هولم داد تو آب که منم یفه شو محکم تر گرفتم که با سقوط من اونم به سمتم کشیده شد.

جیغ بلندی کشیدم و باهم افتادیم تو استخر.

رفتم زیر آب دستو پا میزدم بیام بیرون ولی نمی تونستم

داشتم خفه می شدم که کشیده شدم بالا مقابل باربد قرار گرفتم

وبا نیمچه توانی که داشتم

دستمو گذاشتم رو شونه هاش خودمو کشیدم بالا و نفس عمیقی کشیدم.

بهش نگاه کردم که خیرم شده بود.

اونم خیس شده بود و به نظر جذاب تر می رسید ،

از صورت و موهاش آب می چکید.

به افکاری که توی این شرایط به ذهنم می رسید پوزخندی زدم.



کمرمو گرفت و کشیدتم بالا تر

لبخندی که به ندرت ازش می دیدم روی لبش نشست.

–خب پس می خواستی بمیری ،ولت کنم ؟

انگار از اذیت کردنم لذت می برد!

می ترسیدم این کارو بکنه ،ازش بعید نبود.

دستمو انداختم دور گردنش و خودمو کشیدم بالاتر.

–نه تورو خدا اینکارو نکن.

پاهام به زمین نمی خورد و این ترسمو بیشتر می کرد.

باربد ولم کرد ولی من هنوز گردنشو چسبیده بودم.

–نه این کارو نکن

–حالا آدم شدی یا ولت کنم برم .

فقط نگاهش کردم .

تحمل تحقیراش خیلی سخت بود.

دستمو از دور گردنش باز کردم



که تا گردنم تو آب فرو رفتی

و پاهام به زمین خورد، نگاه عصبی مو به باربد انداختم که منو احمق فرض کرده بود.

پوزخندی زد و گفت:

-غرق نشی موش کوچولو، فکر کنم درس خوبی برات شده باشه نه؟

با حرصی که ناشی از مسخره شدنم بود

مشتی آب به صورتش پاشیدم.

-از اذیت کردنم چی گیرت میاد؟

-آرامش...

-این چجور آرامشی که با اذیت کردن دیگران به وجود میاد؟

-آرامشم ناشی از خاموش شدن آتیش درونمه که تحملش برام سخته

آرامشم ناشی از تحمل عذاب های بچه گیه، اینارو با اذیت کردن تو بدست میارم.

چیزی برای گفتن نداشتم.

روشو برگردوند و از استخر بیرون رفت.

بعد از رفتنش منم از آب بیرون امدم

لباسام به تنم چسبیده بود و سرما داشت به درونم نفوذ می کرد.

به سمت عمارت حرکت کردم



و واردش شدم.

به سمت اتاقم به راه افتادم درو باز کردم و داخل شدم.

سیما نبود.

در کمد رو باز کردم و لباسامو با تنیک سبز و شلووار مشکی عوض کردم

رو تخت دراز کشیدم.

حالم اصلا خوب نبود و سردم بود، پتو رو کشیدم رو خودم.

آخه این چه زندگی بود که من داشتم مادری که برام دردرس درست کرد و منو گیر ادمی مثل باربد انداخت.

آدمی که برای اون مرده ام با زنده ام فرقی نداشت و عذابم می داد بدون در نظر گرفتن بیگناهی ام و فقط چیزی را که در ذهن می پروراند می دید برایش مهم بود.

صدای باز شدن در بدون اینکه دری زده بشه، منو به خودم آورد و به سمتش چرخیدم.

سارا وارد شد و سینی دستش بود

سلامی دادم که جوابمو داد.

سینی رو گذاشت رو میز و گفت:

–دلبر خانم برات غذا فرستاد

با صدای ارومی گفتم :

–باشه



سارا با ذوق پرسید

-آقا بهت تجاوز کرد؟

با تعجب نگاهش کردم.

-چیه مگه؟ خیلیم دلت بخواد

اگه اینکارو بکنه می تونی توله پس بندازی و خودتو رو سرش آوار کنی.

ازافکار پلیدانه و بی شرمانه ایی که پشت سرهم می گفت دهنم نیمه باز شده بود

دست شیطونو از پشت بسته بود این دختر.

تا بهش می خندیدم پرو می شد.

-برو بیرون سارا

-وا مگه من چی گفتم جوش میاری، من دارم میگم عقلتو به کار بنداز وت...

نداشتم حرفشو ادامه بده.

-بهت گفتم برو بیرون

-برو بابا، توام، بیا و خوبی کن.



عصابم خورد شد.

جیغ زدمو گفتم:

–خوبی تو نمی خوام برو بیرون

خیلی وقیحی.

سارا می خواست چیزی بگه که تقه ایی به در خورد

فکر میکردم باربد یا دلبر خانم باشه ولی بر خلاف تصورم در باز شد و نگاهم به ژاله که جلوی در ایستاده بود، افتاد .

تعجب کردم، اون از کجا می دونست من اینجام ؟

انگار اونم از دیدنم شوکه شده بود

با لحنی که تعجب درش موج میزد گفت:

–آیلی تو اینجا...

عزمو جزم کردم و به خودم مسلط شدم.

–سلام ژاله جان من اینجا زندگی می کنم

ژاله خنده ایی کرد و گفت:

–ببخشید سلام یادم رفت.

رو به سارا که مثل چی اون جا وایساده بود گفت:



-سلام سارا جان خوبین.

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-مرسی از احوال پرسى هاى شما.

ژاله ديگه چيزى نگفت و برگشت سمتم

-من نمى دونستم اينجا زندگى مى كنى.

بحثو عوض كردم تا سوالى نپرسه.

-تو اينجا چيكار مى كنى؟

-آيلى جون من دوباره استخدام شدم و امدم اينجا برنامه سفرو با رييس هماهنگ كنم.

آخه مسعوليت هماهنگى رو رييس به من داده.

-سفر؟

-اره ديگه مگه نمى دونستى؟

-نه خبر نداشتم...



- پس اینم بهت بگم که توام قراره بیای!

- اخی من واسه چی من یه منشی ساده ام توام که برگشتی سر کارت؟

- نه عزیزم من با بچه ها تو صندوق کار می کنم تو هنوز دستیار موقتی.

- اهان، حالا کجا می خوایم بریم.

ژاله با ذوق گفت:

- میریم فرانسه، پاریس، وای خدا برج ایفل...

منم ذوق زده شدم و گفتم:

- واقعا، من تا به حال سفر خارجی نداشتم.

- البته زود برمی گردیم دو روز اونجاییم فقط ...

اهانی گفتم و ساکت شدم.

- راستی نگفتی تو چرا اینجایی

با سوال ژاله سرمو بلند کردم می دونستم می پرسه.



- راستش من.. چیزه ...من خواهر زاده دلبر خانمم قراره چند وقتی پیش خالم بمونم.

- واقعا؟

با صدای سارا برگشتم سمتش و چشم غره ایی بهش رفتم و گفتم:

- بله واقعا.

ژاله - ولی اصلا شباهت ندارین.

چقدر فضول بود

سارا هم حرفشو تایید کرد.

-اره هیچ شباهتی ندارین.

پوزخند روی لبای سارا کفریم کرد و گفتم:

-میشه شما برید بیرون می خوام با دوستم تنها حرف بزنم.

سارا شونه ایی بالا انداخت و به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

-مثل اینکه اعضای این خونه رو خوب میشناسی.

-اره من اینجا زیاد رفتو آمد می کنم



من ادم فضولی نیستم ولی دیدم از اینجا صدا میاد ادمم ببینم چه خبره معذرت می خوام.

-نه نه اشکالی نداره خوشحال شدم دیدمت.

-منم، عزیزم من باید دیگه برم، کاری نداری؟

-نه برو

-پس خدانگهدار

-خداحافظ

ژاله از اتاق بیرون رفت.

خوشحال بودم که میریم سفر

ژاله می گفت فقط دو روزه ولی واسه من یه ساعت کافیه .

فقط از این قفس خارج بشم.

از روی تخت بلند شدم و غذایی که دلبر خانم فرستاده بود رو برداشتم و شروع کردم به خوردن .

بعد خوردن غذا، رفتم رو تخت و دراز کشیدم،

هنوزم بدنم درد می کرد .



قطره اشکی از گوشه چشمم چکید

با دست پاکش کردم.

از ندونستن خسته شده بودم ،

باید از باربد می پرسیدم بعد بیهوش شدنم چه اتفاقی افتاد؟

از خستگی زیاد پلک هام روی هم افتاد.

بـا ر بـد

در حال رانندگی بودم و قوامی هی زنگ می زد.

دختره احمق یه کار بهش سپردم

همش زنگ میزنه می پرسه .

سالار-چرا جواب نمیدی؟

-مهم نیستش ...

-میگم رییس چرا می خوای محافظ بزاری ، اتفاقی نمیوفته .



-من واسه دلبر خانم و سارا میگم

غباد دنبال فرصته زهرشو بریزه، فکر نمی کردم انقدر زود دست به کار بشه.

-اره خب اونم می ترسه ما دمو دستگاشو بهم بریزیم.

لبخندی روی لبم نشست.

-میریزیم ، ولی به موقعش.

به محل مورد نظرمون رسیدیم.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم.

یه ساختمون سه طبقه بود با نمای گرمی رنگ رو به رومون بود.

زنگ طبقه ۲ رو زدم.

جواب دادن:

-بله

سالار جواب داد:

-سالارم ، باز کن

در باز شد و وارد ساختمون شدیم از پله ها بالا رفتیم و به طبقه بالا که رسیدیم ،

زنگ در رو زدم، در با صدای تیکی باز شد.

با سالار وارد خونه شدیم.



چند نفری داخل روی کاناپه نشسته بودن با دیدن ما بلند شدن و سلام کردن.

مرد درشت هیکلی از اتاق بیرون آمد و سلام کرد، سری براش تکون دادم.

روبروم نشست و گفت :

-خب کارتونو بگید

-چند نفر از ادماتو میخ وام که از خونم و شرکتم محافظت کنن برای یه مدت کوتاه.

-اهان که اینطور، دنبالم بیا

بلند شدم و پشت سرش رفتم وارد همون اتاقی شد که ازش بیرون آمده بود شدیم.

میز قهوه ایی رنگی گوشه اتاق بود و شیشه ایی هم روش بود.

پشت میز نشست و به منم اشاره کرد که بشینم، کاناپه ایی روبروی میز قرار داشت رو کاناپه نشستیم.

برگه ایی جلوم گذاشت و خودکاری به سمتم گرفت.

-بنویس چند تا محافظ میخوای؟ واسه چه مدتی؟

خودکارو ازش گرفتم

و نوشتم و برگرو بهش دادم

-محافظارو که فرستادم مبلغ رو بهت میگم.



-باشه، مشکلی نیس.

از جام بلند شدم میخ واستم برم بیرون که صدام کرد.

-یه لحظه وایسا

برگشتم سمتش کارتی به سمتم گرفته بود.

رفتم جلو وازش گرفتم.

-این کارته منه کاری داشتی تماس بگیر.

-باشه، فقط ...

با چیزی که روی میز دیدم حرف تو دهنم ماسید

فکر می کردم اشتباه دیدم ولی خودش بود عکس اون زن بود.

-میشناسیدش؟

سرمو اوردم بالا و گفتم:

-نه نمیشناسم شبیه کسیه

-یه مدت دنبالش می گشتن به منم سپردن پیداش کنم.

این موضوع واسه چند ساله پیشه ...



- اهان حالا پیداش کردی؟

-اره مثل اینکه اینجا قتل انجام داده بوده بعد میره اروپا اونجام

تصادف می کنه و می میره..

کلافه شدم، مثل احمقا داشت چیزای تکراری می گفت

اینارو خودمم می دونستم.

- که اینطور، یادته کی دنبالش می گشت؟

- نه نمیدونم.

-اگه بگی پول خوبی بهت میرسه.

- پس میشناسیش؟

- تو فکر کن اره...

-نوچ داداش من ادم فروش نیستم.

-مژده گونی خوبی بهت میدادم!



- دروغ چرا، منم نمی شناسمش از طریق واسطه با من حرف می زد .

- اون واسطه رو میشناسی ؟

- پیداش کردم خبرت می کنم .

- باشه، من دیگه میرم.

- خوش امدی ...

به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم.

به سالار که روی کاناپه نشسته بود اشاره کردم بلند شه بریم.

از جاش بلند شد.

امد کنارم و باهم از خونه خارج شدیم.

-چیشد رییس؟



-گفت می فرستم.

-پس چرا الان نفرستاد؟

-الان در دسترس نبودن .

-چیزی شده رییس؟ کلافه به نظر میای؟

-میگم بهت...

-سالار دیگ چیزی نگفت و باهم از ساختمون امدیم بیرون .

سالار نشست پشت فرمون و

منم سوار شدم.

-عکس اون زن اونجا بود

-کیو میگید رییس؟

-مادر آیلی.



سالار با لحنی که تعجب درش موج میزد گفت:

–جدی!!!؟

پوفی کشیدم و گفتم :

–اره

–خب؟

–می گفت چند سال پیش یکی دنبالش می گشته، در موردش تحقیق کردن اونا هم فهمیدن که مرده

،با دیدن عکسش اعصابم دوباره بهم ریخت، ولی باید تحقیق کنی ببینی کی دنبالش می گشته .

–چشم رییس.

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

–صد دفعه گفتم به من نگو رییس.

–چشم رییس

–سالار!



-ببخشید خب عادت کردم برام سخته ری...ببخشید

-اشکال نداره ،ولی زود باید این ادمو پیدا کنی.

-چشم

زیر لب زمزمه کردم.

-یعنی کی می خواسته پیداش کنه ؟

بعد ساعتی به شرکت رسیدیم.

سالار منو پیاده کردو ماشینو تحویل دادو رفت .

وارد ساختمون شدم ،

و با آسانسور بالا رفتم.

در شرکت رو باز کردم و داخل شدم کارمندایی که می دیدنم سلام می کردن

برای همشون سری تکون دادم و

در شیشه ایی رو باز کردم ، رفتم داخل .

احساس کمبود می کردم .

نگاهم به صندلی خالی افتاد که جای آیلی بود.

جای خالیش حس می شد و این اذیتم می کرد.

انگار چیزی تو وجودم تغییر کرده بود .

بخاطر همین کتکش زدم، می خواستم به خودم ثابت کنم که واسم مهم نیست .

ولی وقتی تو استخر دستاشو انداخته بود دور گردنم...

چشمامو بستم و سرمو تکون دادم، تا این افکار به ذهنم خطور نکنه،

کلافه شدم و به سمت اتاقم رفتم.

درو باز کردو ووارد شدم ،

نشستم پشت میزم.

که همون موقعه تقه ایی به در خورد

-بیا تو

در باز شد و قوامی وارد شد.

-سلام رییس، شما کجایید من امدم خونتون پیداتون نکردم زنگم که میزنم جواب نمیدین شما

خ....

-بسه دیگه چقدر حرف میزنی!

با دادی که زدم قوامی تکون خفیفی خورد.



-ببخشید قربان منظوری نداشتم من فقط می خواستم بپرسم بلیط هارو واسه کی رزرو کنم.

میخ واستم بگم برای فردا که یادم امد آیلی مریضه پس گفتم :

-واسه دو روز دیگه.

می خواست چیزی بگه که نذاشتم

و گفتم:

-نمی خواد اصلا خودم زنگ میزنم.

قوامی با صدای ضعیفی که انگار نارحت شده بود چشمی گفت.

-میتونی بری

برگشت و با شونه های افتاده از در خارج شد .

دختره خنگ ،همه چیو باید براش صد بار توضیح بدی.

گوشی رو برداشتم و شماره آژانس رو گرفتم .

صدای ظریفی از اون ور خط بلند شد.



- آژانس مسافرتی پرواز، بفرماید.

- ۶ تا بلیط پرواز مستقیم به پاریس رو می خواستم.

- برای کی؟

- دوز دیگه.

- بله به اسم چه کسی ثبت بشه.

- شرکت کامیاب و بانکی پرداخت می کنم.

- بله ثبت شد.

گوشی رو گذاشتم سر جاش

کامپیوترو روشن کردم، امروز برنامه خاصی نداشتم.

از جام بلند شدم، موبایلمو از روی میز برداشتم.

از اتاقم خارج شدم.

آیی

تو اتاق نشسته بودم و تنهایی حوصلم سر رفته بود.

با صدای تقه ایی که به در خورد به خودم امدم.

-بفر مایید.

در باز شد و سیما امد داخل.

-مزاحم که نشدم.

-نه خوش امدی.

-ممنونم ، حالت چطوره؟

سیما خوب بود و من باهاش بد رفتاری کرده بودم.

با حالت پشیمونی گفتم :

-خوبم، بابت رفتار صبحم معذرت می خوام سیما.

-اشکالی نداره عزیزم به هر حال تو عصبانی بودی.

سرمو انداختم پایین که سفر یادم امد.

با ذوق رو به سیما گفتم :

-راستی می خوام بریم سفر کاری ، خیلی خوشحالم.



سیما چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد،

تو نگاهش چیزی بود که نمی فهمیدم.

– چیزی شده سیما ؟

– راستش من امدم بهت بگم که تو باید ... چجوری بگم ... یعنی تو باید هرچی زودتر از اینجا بری.

با تعجب نگاهش کردم.

– دوست دارم برم ولی کجا برم ؟ چرا برم ؟

– ببین هر جا بری از اینجا امن تره

تو نباید اینجا بمونی.

– چرا این حرفو میزنی ؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی.

سیما با لحنی که نگرانم میکرد گفت :

– راستش خیلی چند وقته دیگه ...

با باز شدن در توسط باربد



سیما انگار هول شد و حرفشو ادامه نداد و بحثو عوض کرد.

-آیلی جان بازم بهت سر میزنم

سیما برگشت سمت باربد و گفت:

-اوا سلام داداش...

باربد انگار شک کرده بود و مشکوک نگاهش می کرد.

سیما خیلی ضایع رفتار می کرد.

-سلام، داری میری؟

-اره راستش جایی کار دارم.

-ماشین داری؟

-بله آوردم، فعلا با اجازه

-بسلامت

برگشت سمت من.

-خداحافظ

لبخند کم جونی زدم و گفتم:



–خدا نگهدار

سیما از اتاق خارج شد و بارید به سمتم آمد.

یاد ورودش افتادم و عصبانی شدم

و گفتم:

–اینجا طویله نیس سر تو می ندازی میای تو، شاید من دارم اینجا لباس عوض می کنم.

بارید پوزخندی زد و گفت :

–طویله که نه، ولی امدم به موش کوچولو سر بزدم.

چیزی نگفتم و باحرص نگاهش کردم

پوزخندی زد و گفت:

–خب لباستو عوض کن...

پوزخندش عمیق تر شد و گفت:

–نکه من تا حالا ندیدمت.

بغض کردم و اشک تو چشمام جمع شد

چقدر عوضی بود، که اون شب رو یادآوری می کرد .

سرمو انداختم پایین وبا صدایی که از بغض گرفته و خش دار شده بود پرسیدم:

–اونشب...اونشب چه اتفاقی افتاد؟

جوابی دریافت نکردم، سرمو بلند کردم با همون پوزخندش بهم خیره شده بود.



صدامو بلند تر کردم و گفتم:

-اتفاقی بینمون نیفتاد مگه نه؟

-چرا می خوای بدونی؟

-حقمه که بدونم.

-مهمه؟

-خیلی

-چرا تو که باکره نبودی.

لبخندی روی لبم نشست، از حرفش فهمیدم که بهم دست نزده.

-می خندی؟

-اره چون اتفاقی بینمون نیفتاده.

-از کجا مطمئنی؟

-تو میگی باکره نبودم ولی اشتباهه...



باربد لبخندی زد که تعجب کردم.

-دختر باهوشی هستی.

می خواستم چیزی بگم که اجازه نداد.

-جریان سفر رو که فهمیدی؟

-بله

-پس برای دو روز دیگه آماده باش.

خیلی آرام گفتم:

-باشه

دستشو کرد تو جیبش و

چند تا تراور بیرون آورد و گذاشت رو میز.

-حقوقتو جلوتر میدم، فردا وقتی داری بری خرید، اما فقط یک ساعت، تکرار می کنم یک ساعت

بیشتر وقت نداری.

خوشحال شدم و گفتم :

-باشه ممنونم

چیزی نگفت و عقب گرد کرد.



از اتاق خارج شد.

خوشحال بودم و دوباره واسه سفر ذوق زده شدم و از جام بلند شدم.

پول رو برداشتم و شمردم ۴۰۰ تومن بود.

دلَم برای خرید تنگ شده بود

پول رو توی کشو گذاشتم

و روی تخت دراز کشیدم.

حالم بهتر شده بود و فکر کردن به خرید فردا ذوق زده ترم می کرد.

با ذوقی که داشتم به سختی خوابیدم.

صبح با صدای شکسته شدن چیزی

چشمامو باز کردم .

سارا رو دیدم که کنار تختم وایساده بود.

با دیدنش رو تخت نشستم

و با صدای خواب آلودم بهش گفتم:

-اینجا چیکار می کنی چیزی لازم داری؟

-اره...اره دلبر خانم گفت بیدارت کنم واسه صبحونه.

از رو تخت بلند شدم که سوزشی توی کف پام حس کردم.

آخی گفتم و به زمین نگاه کردم که تکه های شیشه پخش شده بود.



سارا -وای شرمنده آیلی دستم خورد لیوان شکست حواسم نبود بهت بگم.

صورتتم از درد جمع شده بود

نشستم روی تخت و کف پامو گذاشتم رو زانوی دیگم

شیشه کوچیکی کف پام فرو رفته بود .

درش اوردم، می سوخت و خون میومد.

دستمال کاغذی به سمتم گرفته شد.. سرمو بلند کردم و از سارا دستمالو گرفتم و زمزمه کردم :

-ممنونم.

-من برم جارو بیارم اینارو جمع کنم.

چیزی نگفتم و سارا از اتاق خارج شد

با دستمال خون کف پام رو پاک کردم

زیاد زخم نشده بود.

از جام بلند شدم و چسب زخم نداشتم و با دستمالی بستمش .

شالی از کشو بیرون آوردم و سرم کردم .

و از اتاق خارج شدم



به سمت آشپزخونه به راه افتادم، باربد رو دیدم که پایین پله ها ایستاده بود و با موبایلش حرف می زد.

می خواستم از کنارش رد بشم که با دستش اشاره کرد که وایسم .

حرکتی نکردم و روبروش قرار گرفتم .

و به مکالمش گوش دادم:

-یکیو میفرستم بیاد بگیره.

....-

-بله پرداخت کردم.

اینو گفت و گوشی رو قطع کرد.

رو به من گفت :

-کی میری خرید؟

-نمیدونم...

-هروقت رفتی بگو سالار ببرتت ..



-باشه .

-می تونی بری.

می خواستم برم که دوباره صداشو شنیدم :

-وایسا

ایستادم و برگشتم سمتش، به پام که با دستمال بسته بودمش نگاه کرد

و اخماشو توهم کشید.

-پات چیشده؟

-چیزی نیست ...

بهم نگاه کرد و گفت:

-وقتی سوال می پرسم جواب سر بالا بهم نده.

-شیشه بریده.

-بیشتر مواظب خودت باش موش کوچولو، خریدم دیگه لازم نیس بری با این پا.

-ولی من می خوام برم.



- با کدوم پا ؟

دستمو زدم به کمرم و گفتم :

- با پاهای خودم، بخدا درد نمی کنه.

باربد پوفی کشید و گفت:

- باشه اصن هر کاری می خوای بکن .

ذوق زده شدم و گفتم :

- هر کاری ؟

باربد با اخم نگاهم کرد.

- نخیر خریدو گفتم، می تونی بری.

چیزی نگفتم و از کنارش گذشتم و به آشپزخونه رفتم.

دلبر خانم پشت میز نشسته بود و خبری از سارا نبود، شونه ایی بالا انداختم و رو به دلبر خانم

گفتم :

-سلام صبحتون بخیر



-صبح توام بخیر

چیزی نگفتم و چایی برای خودم ریختم.

پشت میز نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

بعد اینکه صبحونمو تموم کردم.

میز رو جمع کردم و از آشپز خونه خارج شدم.

به سمت اتاقم رفتم و داخل شدم.

خبری از خورده شیشه ها نبود.

حدس میزدم سارا جمعشون کرده باشه.

روبروی آئینه ایستادم و مشغول آرایش کردن شدم، ریمل و رژ گلبهی مو زدم تا از بی روحی در پیام.

در کمد رو باز کردم و مانتوی کرمی رنگم رو که یه کم بالا تر از زانوم بود و شلوار جین آبی و شال آبییم رو از کمد بیرون آوردم و پوشیدمشون.

کیف مشکی مو برداشتم و پول رو از کشو در آوردم و گذاشتم داخلش.

حالا که قرار بود با سالار برم باید قدمم یه کم بلند تر می بود.

در کمد رو باز کردم و تنها کفش پاشنه بلند مشکی که داشتم رو بیرون آوردم.

پارچه ایی که دور پام بسته بودم رو باز کردم و پوشیدمشون.

پاشنش زیادم بلند نبود، اما از هیچی بهتر بود.

نگاه دیگه ایی تو آئینه به خودم انداختم خوب شده بودم.

به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم.

از عمارت بیرون رفتم و چشم چرخوندم تا سالار رو پیدا کنم .

دیدمش که جلوی در داشت با هاشم آقا حرف میزد.

با صدای بلندی صدایش کردم.

– آقا سالار

متوجهم نشد انگار نشنید .

از پله ها پایین امدم و جلوتر رفتم.

و دوباره صدایش کردم.

– آقا سالار

این دفعه متوجهم شد و به سمتم برگشت .

با دست اشاره کردم که بیاد.

به سمتم امد و نزدیکم شد.

– چیزی شده آیلی خانم؟

– بله دارم میرم خرید می شه منو ببرین؟

– بله رییس گفته بود، همینجا وایسید برم ماشین بیارم.

باشه آرومی گفتم و سالار رفت.

چند دقیقه ایی ایستاده بودم که



سالار با ماشین خوشگل و سفیدی که اسمشو بلد نبودم آمد و جلوی پام ترمز کرد .

در سمت شاگرد رو باز کردم و سوار شدم.

چشمم خورد به پنجره ایی که تو نشیمن بود، باربد از پشت شیشه نگاهم می کرد با دیدنش غافلگیر شدم و هول کردم.

رومو برگردوندم و راحت نشستم.

سالار بی حرف حرکت کرد و از باغ خارج شدیم.

بعد ساعتی که هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد، سالار ماشین رو جلوی مرکز خریدی پارک کرد .
- پیاده شید.

با حرفش درو باز کردم و پیاده شدم .

مرکز خرید بزرگی بود و خیلیم شلوغ .

سالار کنارم ایستاد و باهم داخل ساختمون مرکز خرید شدیم.

با دیدن لباس ها ذوق زده می شدم و نگاهشون می کردم، شلوغی اذیتم می کرد اما لباسای قشنگی داشت.

بلاخره بعد از خریدن دوتا مانتوی خوشگل که خیلی بهم می اومد و یه ست ورزشی سویشرت و شلوار صورتی که طرح قشنگی داشت و دوتا کفش کتونی .

پولام ته کشید و داشت تموم می شد چیز دیگه ایی لازم نداشتم .

پس رضایت به رفتن دادم، بیچاره سالار همش می پرسید تموم نشد،

پس چیشد، چقدر دیگه مونده.



وقتی گفتم بریم خیلی خوش حال شد.

به سمت ماشین رفتیم و خریدارو گذاشتم تو صندوق

می خواستم سوار بشم که چشمم خورد به قسمت بالایی ساختمون که مغازه شال فروشی بود .

رو به سالار گفتم:

-آقا سالار می خوام چند تا هم شال بگیرم می شه برگردیم ؟

سالار پوفی کشید و باشه ایی گفت.

خوشحال شدم و دوباره برگشتیم داخل ساختمون.

رفتیم طبقه بالا و وارد مغازه شدیم.

چند تا شال دیدم که خوشم نیومد، مغازه روبرویش هم شال داشت، از مغازه خارج شدم و به مغازه بعدیش رفتم .

و دو تا شال خوش رنگ خریدم با لبخندی که رو لبم بود برگشتم تا به سالار بگم بریم ولی توی اون شلوغی ندیدمش، از میان جمعیت رد شدم و رفتم بیرون ،

از بیرون مغازه هم نگاه کردم ولی نبود.

مغازه روبرویی هم نگاه کردم

بازم ندیدمش.



طول راهرو مغازه هارو نگاه کردم ولی نبود، از پله ها امدم طبقه پایین و مغازه هارو یکی یکی گشتم، نبود .

فکری به ذهنم رسید و از ساختمون بیرون امدم.

ماشین رو دیدم و نفس راحتی کشیدم .

به طرفش قدمی برداشتم که ماشین به حرکت افتاد و ازم دور شد.

دویدم طرفش که پام پیچ خورد و پخش زمین شدم.

درد خیلی بدی توی پام پیچیده بود.

بغض کرده بودمواشک تو چشمام جمع شده بود.

زن جوانی جلوم ایستاد و دستمو گرفت و کمک کرد بلند بشم.

-حالت خوبه ؟

-بله ممنونم

بهم کمک کرد رو پله ها بشینم.

-بیشتر مواظب باشید.

-بله

دستمو ول کرد و رفت.

نمی دونستم کجاییم و چجوری باید برگردم؟

تصمیم گرفتم همونجا بشینم شاید سالار دوباره برگرده.



بـــــاربـــــد

توی شرکت مشغول نظارت بودم
و تذکر می دادم برای مدتی که نیستم .
با صدای زنگ گوشیم از کارمندا دور شدم، سالار بود.
جواب دادم:

-رییس دختره فرار کرد .

-سالار چی میگه!!!

رییس فقط یه لحظه حواسم نبود با...

-لعنتی، سالار باید پیداش کنی ...

گوشی رو قطع کردم.

اعصابم به شدت متشنج شده بود.

نمی دونم چرا نمی خواستم باور کنم که فرار کرده باشه، اخه چرا باید فرار کنه؟ کجا بره؟

به ساعت مچی روی دستم نگاه کردم،

نزدیک ساعت ۵ بود و چیزی به تاریک شدن هوا نمونده بود.

به سمت اتاقم رفتم و داخل شدم .

وسایلمو جمع کردم و از اتاق امدم بیرون.



به ته خیابون رسیده بودم، اینجا خیلی خلوت تر بود.

–خب خوشگله بلاخره گيرت آوردم.

با صدای آشنایی برگشتم عقب

همون پسره بود که مزاحمم شده بود، به خودم لعنت فرستادم که همچین جای خلوتی ایستادم.

بهم نزدیک شد که بدون لحظه ایی تعلل شروع کردم به دویدن .

راهمو به سمت کوچه ایی کج کردم

بغض کرده بودم از بی کسی و بدبختی خودم.

صدای دویدن پسره رو می شنیدم ،

ترسیده بودم و بغضم شکسته شد.

اشک هام روی صورتم غلت می خوردند و من ترسم بیشتر می شد.

سرعتمو بیشتر کردم و وارد کوچه دیگه ایی شدم .

کم کم داشتم خسته می شدم ،

صدای دویدن پسره قطع شده بود و نمی شنیدم.

به خودم جرعت دادم و پشت سرمو نگاه کردم، خبری ازش نبود،

انگار گم کرده بود.

از حرکت ایستادم

قلبم به شدت می تپید و به نفس نفس افتاده بودم.

اشکام بند نمی اومدند و پشت سر هم روی صورتم سر می خوردند.



توی تاریکی کوچه زنی رو دیدم که چادر مشکی سرش بود.

نفس زنان به سمتش رفتم و صداش زدم.

– خانم یه لحظه

با صدام برگشت سمتم و گفت:

– بله کاری داشتین؟

– ببخشید من گم شدم می شه یه لحظه گوشیتونو بدین یه تماس بگیرم.، خواهش می کنم.

زنه چشماشوریز کرد و مشکوک نگاهم کرد.

شدت گریم بیشتر شد و با صدای گرفته ایی گفتم:

– بارو کنید راست می‌گم، خواهش می کنم ازتون.

دستشو کرد تو کیفش و گوشی لمسی به سمتم گرفت.

خوشحال شدم و

گوشی رو ازش گرفتم

و شماره ۱۱۸ رو گرفتم

جواب دادن.

– ببخشید شماره شرکت کامیاب رو می خواستم.

– بله یادداشت کنید...



-شماره رییس شرکتشون رو هم دارین؟

-یه لحظه لطفا

تودلم دعا می کردم که داشته باشن

-بله یاداشت کنید.....۰۹

شماره رو حفظ کردم.

گوشی رو قطع کردم که صدای زنه بلند شد:

-خانوم من کار دارم.

با گریه ایی که بند نمی اومد گفتم :

-تورو خدا، یه تماس دیگه، خواهش می کنم.

زنه پوفی کشید و چیزی نگفت.

سریع شماره رو گرفتم

بعد از پنج تا بوق

جواب داد.

با شنیدن صدای مردی که سنگ دل می نامیدمش، اما تنها کسی بود که در شرایط دشوار زندگی

کمکم می کرد و حس پناه داشتن رو بهم منتقل می کرد،

حس امید بود که در دلم زنده شد.

بغض لجبازی توی گلوم جا خوش کرده بود، گوشی رو بیشتر به گوشم نزدیک کردم و با صدای

گرفته و بغض دارم



گفتم:

-باربد

بعد از مکثی طولانی که صدایی ازش نشنیدم.

گفتم:

-منم آیلی

صدای عصبی باربد توی گوشم پیچید

-تو کجایی، چرا فرار کردی؟

تعجب کردم،

فرار؟

خانومه بهم اشاره کرد که سریع تر باشم.

می خواستم بگم فرار نکردم که دوباره صدای باربد بلند شد.

-فقط بگو کجایی ...

نمی دونستم کجام

رو کردم به همون زنه و گفتم:

-بخشید خانم اینجا کجاست؟



زن با لحن کلافه ایی گفت:

-اینجا.....

سری تکون دادم

و گفتم:

-من.....

-همونجا وایسا الان میام

با هیجانی که تو صدام بود گفتم:

-به سالار نگو که میای دنبالم .

باربد با لحنی که تعجب توش موج میزد گفت:

-چرا؟

-خواهش می کنم فقط نگ.و

می خواستم قطع کنم که صدای آروم باربدگوشمو نوازش کرد:

-آیلی

با شنیدن صدای آرومش قلبم به تپیدن افتاد، آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-بله



-مواظب...مواظب خودت باش تا من برسم.

میخ واستم چیزی بگم که صدای بوق ممتد گوشی بلند شد.

گوشی رو دادم به خانومه و گفتم:

-واقعا از تون ممنونم .

-خواهش می کنم، با اجازه

اینو گفت و پشتشو کرد به منو رفت .

انگار خیلی کلافه شده بود.

بــــار بــــد

از عمارت خارج شدم، سالار جلوی در ایستاده بود.

می خواستم بهش بگم می خوام برم دنبال آیلی ...

اما یه حسی مجبورم کرد که به حرف آیلی گوش بدم و چیزی بهش نگم.

سالار منو دید و گفت:

-جایی میرین رییس؟

-دارم میرم یه دوری بزnm

رفتم سمت ماشینم که صدای سالارو شنیدم

-با ماشین میرید رییس؟

-بله چطور مگه؟

-هیچی همینجوری پرسیدم

با شکی که به دلم افتاده بود سوار ماشین شدم و از عمارت خارج شدم .

پشت در عمارت ترمز کردم و شک و دودلی مانع از رفتن می شد .

فکری به ذهنم رسید.

دور زدم و حرکت کردم، به پشت عمارت که رسیدم در پشتی رو با ریموت باز کردم و وارد شدم.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

به سمت پارکینگ رفتم و واردش شدم ،

موتور مشکی و شیکمو دیدم، به سمتش رفتم .

کلاه کاسکت مشکیمو که کلید داخلش بود برداشتم ، بعد از برداشتن کلید روی سرم گذاشتم و

بستمش.



سوار موتورم شدم و روشنش کردم.
 آرام از در پشتی خارج شدم . باریموت دوباره بستمش.
 با سرعت شروع کردم تو خیابون حرکت کردن و لایی کشیدن .
 می خواستم هرچه زودتر برسم
 تو ذهنم افکار مختلفی میومدن
 فرار کردن آیلی ...
 زنگ زدنش ...
 و اینکه سالار نباید می فهمید که میرم دنبالش...
 همشون تو ذهنم دنبال جواب می گشتن .
 بعد ساعتی به مکان مورد نظر رسیدم.
 با دقت به اطراف نگاه می کردم اما خبری از آیلی نبود .
 موتورو نگه داشتم و پیاده شدم ،
 کلاه کاسکتو از سرم برداشتم .
 کمی اطراف رو نگاه کردم
 ولی خبری نبود.
 می خواستم سوار بشم و برم جایی دیگه ، که صدای ظریفشو شنیدم.
 با صدای آرومی صدام می زد:



-باربد

به سمت صدا برگشتم و با دیدنش

اولین چیزی که نظرمو جلب کرد، برق اشکی بود که چشم هاشو نورانی کرده بود و توی اون تاریکی شب به وضوح پیدا بود، قلبی که در سینم ناآرومی می کرد، به طرز عجیبی آروم شد و نزدیکم شد و تونستم کامل ببینمش.

یاد کارش افتادم و خشم وجودمو پر کرد، با چند قدم بلند خودمو بهش رسوندم و مقابلش قرار گرفتم.

با چشمایی که از اشک خیس شده بود نگاهم می کرد، نگاه معصومش

قصد داشت آبی روی آتیش درونم باشه.

اما مقابله کردم، در مقابل نگاهش و نرم شدن قلبم، باید برای خطایی که از او سرزده بود تنبیه می شد دختر سر خود شده این روزها.

دستم بلند کردم و سیلی بهش زدم.

صورتش کج شد و با صدای بلندی زد زیر گریه، صورتشو به سمتم برگردوند و بهم چشم دوخت

با دیدن اشکایی که پشت سر هم می باریدن

چیزی تو وجودم بی تاب می کرد.

بی اختیار

دستشو گرفتم، کشیدم سمت خودم

و به آغوش کشیدم تن نحیفش رو

به کمرم چنگی زد، که حلقه دستامو تنگ تر کردم و به خودم فشوردمش.

هیچ کدوممون تمایل به حرف زدن نداشتیم .

به خودم امدم و شونشو گرفتم و کشیدمش و از خودم جداش کردم

و دادی سرش زدم که فکر نکنه خبریه .

-چرا فرار کردی؟

چند بار لب هاشو بازو بسته کرد و با صدایی که خش دار شده بود گفت:

-من فرار نکردم گم شدم،

از مجتمع که خارج شدم سالار گازشو گرفتو رفت .

-انقدر دروغ پشت سر هم نباف، سالار چنین کاری نمی کنه.

-من دروغ نمی گم، بخاطر همین بهت گفتم که بهش چیزی نگو، من بهش اعتماد ندارم .

-ولی اون چندین ساله که پیش من کار می کنه، چطور می تونی همچین فکری در موردش کنی،

من بهش کاملا اعتماد دارم .

-پس چرا بهت دروغ گفته که من فرار کردم ؟

به فکر فرو رفتم، نه سالار همچین کاری نمی کنه .

-داری اشتباه فکر می کنی.

با حرص نگاهم کرد و چشماشو تو کاسه چرخوند.



-بهتره بریم خونه.

-باشه بریم، پس ماشینت کو؟

به موتورم اشاره کردم و گفتم:

-رخشمو اوردم.

آیلی نگاهی بهش انداختو گفتم:

-با این قراره بریم؟

-چیه می ترسی؟

لبخند نصفه و نیمه ایی زد و گفتم:

-تا حالا امتحانش نکردم...

-خب می خوای امتحانش کنی یا دوست داری پیاده بیای؟

-ترجیح میدم امتحانش کنم ...

لبخندی زدم و کلاه کاسکتمو گذاشتم رو سرش.

-امیدوارم راننده خوبی باشی...



به چشماش خیره شدم و گفتم:

-شک داری؟

نگاهشو ازم دزدید و چیزی نگفت،

دستشو گرفتم و به سمت موتور کشیدمش که صدای آخش بلند شد

به سمتش برگشتم.

با اشکی که تو چشماش حلقه زده بود نگاهم کردو گفت :

-پام...

به پاهاش نگاه کردم که برهنه بود.

-کفشات کو؟

-تو کیغمه ...

-خب چرا نمی پوشیش؟

-پاشنش بلنده اذیتم می کنه.

چیزی نگفتم و آرام تر به سمت موتور حرکت کردیم.

سوار شدم و رو بهش گفتم:

-سوار شو ...

سوار شد و کیفشو گذاشت بینمون

تعجب کردم،



خوبه همین الان تو بغلم بود.

روشنش کردم و پامو روی پدال فشار دادم و آروم حرکت کردم.

آیلی چیزی نمی گفت و ساکت بود.

سرعتمو بیشتر کردم و مثل همیشه به سرعت برق می راندم.

آیلی به کمرم چنگی زد و محکم چسبیدتم.

خنده ی بلندی از ترسیدنش سر دادم و سرعتمو بیشتر کردم

آیلی

سرعتمون خیلی بالا بود و جرعت نداشتم دستمو از دور کمرش باز کنم.

سرعتو دوست داشتم و تازه متوجه شده بودم .

هیجان خیلی بالایی داشت و من خوشم میومد.

بعد ساعتی به عمارت رسیدیم اما از در ورودی نرفتیم و عمارتو دور زدیم .

دری بزرگ و آهنی نمایان شد .

درو باز کردیم و داخل شدیم تا حالا این قسمت باغ رو ندیده بودم.

باربد موتور رو پارک کرد و پیاده شدیم .

به سمت عمارت می رفتیم که چشمم به سالار که طبق معمول تو باغ بود افتاد،



داغ دلم تازه شد و با عصبانیتی که جاشو به خوشی ساعتی قبل داده بود، به سمتش رفتم.

باید دستشو پیش باربد رو می کردم

پشتش به من بود

نزدیکش شدم و با صدای بلندی گفتم :

–چرا منو جا گذاشتی ؟

برگشت سمتم و نگاهم کرد برای لحظه ایی برق ابهت رو تو چشماش دیدم، اما خیلی زود از بین رفت .

–من شمارو جا نداشتم شما فرار کردین.

–اینطور نیست من گم شدم .

یا لحن متاسفی گفت :

–من متاسفم ،وقتی ندیدمتون حدس زدم فرار کردی مثل دفعه پیش.

–داری دروغ میگی از مجتمع امدم بیرون تو با ماشین رفتی.

–ندیدمتون ...

–دروغ میگی...



داشتم از دروغ گفتنش حرص می خوردم

که صدای باربد رو شنیدم:

-آیلی بسه دیگه برو به اتاقت

پشت چشمی برای سالار نازک کردم و به سمت عمارت رفتم،

به در بزرگ ورودی که رسیدم با، باز کردن در قدمی به داخل گذاشتم، که در پشت سرم بسته شد، برگشتم بادیدن دوتامرد که لباسای سیاهی تنشون بود و صورت هاشون رو پوشونده بودن.

حس ترس به وجودم سرازیر شد و چیزی درونم هشدار به فرار می داد.

قدمی به عقب برداشتم که به کسی برخورد کردم.

می خواستم جیغ بزنم اما دست بزرگ و مردونه ایی جلوی دهنم رو گرفت و مانع از کارم شد.

تقلا کردم و می خواستم فرار کنم، ولی زور مردی که منو گرفته بود، بیشتر بود و من نمی تونستم کاری کنم.

صدای نا آشنای مردی رو کنار گوشم شنیدم:

-صدات در بیاد همینجا کار تو تموم می کنم.

با ترسی که تو دلم لونه کرده بود، سرمو تگون دادم.

-آفرین دختر خوب.



صدای کسی دیگه ایی بود و به نظر آشنا می اومد وقت فکر کردن و تشخیص دادن صدارو نداشتم.

می خواست حرکت کنه و منو با خوش بیره، که دستمو از دستش بیرون کشیدم و روی دستی که رو دهنم بود، با ناخونام چنگ زدم .

مرد ناله ایی کرد و دستشو برداشت.

از فرصت به دست امده استفاده کردم

و خودمو آزاد کردم، می خواستم جیغ بکشم که کسی دیگه ایی جلوی دهنم رو گرفت .

مردی که بهش چنگ زده بودم،

صورتش درهم شده بود و دستشو تو هوا تکون می داد.

ترس وجودمو پر کرده بود و بغض کرده بودم.

و به این فکر می کردم که چرا باربد نمیاد.

به دنبال راه فراری بودم، سعی می کردن منو ببرن و من نمی تونستم کمک بخوام.

دستی که رو دهنم رو گاز محکمی گرفتم که مرد آخی گفت و دستشو برداشت، تعلل رو جایز ندونستم و جیغ بلندی کشیدم.

مرد ها منتظر نموندن و شروع به دویدن کردن.

همون موقع در به شدت باز شد و باربد وارد شد.

با دیدنش ترسم از بین رفت، پناهم امده بود و لزومی به ترسیدن نبود.

با فکری که کردم ،

خودمم متعجب شدم .

از کی پناهم شده بود؟

و با آمدنش ترس ها از بین می رفت؟

نگاهی به من کرد و به دنبال مردی که از پله ها بالا می رفت دوید.

به دنبالش سالار وارد شد و با نگاه مرموزش ،

که ریشه بی اعتمادی رو در دلم بیشتر می کرد بهم چشم دوخت.

و به دنبال باربد رفت.

همونجا روی زمین نشستم و به صدای آشنایی که شنیدم فکر کردم.

اولش غباد به ذهنم آمد اما مطمئنم که صدای اون نبود .

گیج شده بودم و نمی توانستم به یاد بیارم.

با صدای پایی برگشتم سمت صدا باربد و سالار از پله ها پایین آمدن.

سالار به نظر عصبی می رسید

و باربد با کلافگی تو موهاش دست می کشید.

و این نشان از آرامش قبل از طوفان بود طولی نکشید که

صدای فریاد باربد تو عمارت پیچید:

– چرا باید تو عمارت من این اتفاق بیوفته سالار؟

سالار با جدیت رو به باربد کرد و گفت:

– من متوجه نشده بودم.

– پس تو به چه دردی می خوری؟

– گفتم که متوجه نشده بودم.

– پیداشون می کنی، نه و اما و اگر نداریم همین الان میری دنبالشون.

– اما رییس...

باربد دستشو بالا آورد.

– گفتم اما نداریم، برو آدماتم با خودت ببر، باید بفهمم کی این بازی رو راه انداخته.

– چشم رییس

سالار اینو گفت و با قدم های بلند از عمارت خارج شد.

باربد موبایلشو بیرون آورد و مشغول شماره گیری شد.

موبایل رو نزدیک گوشش کرد.

با دادی که باربد زد از جا پریدم،

– لعنتی پس این محافظای کوفتی چی شد؟

.....-

-نمی تونم منتظر بمونم من فردا دارم میرم.

.....-

-نمی خوام، همتون برید به درک .

اینو گفت و گوشی رو محکم به زمین کوبید .

از ترسی که این دفعه مرد عصبانی و پرخاش گر شده مقابلم

باعثش بود.

همونجور نشسته تو خودم مچاله شدم.

باربد به سمتم امد و مقابلم ایستاد ،

-اذیتت کردن؟

با صدای آرومش سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ،

-گرفتیتشون؟

-پیداشون می کنیم...

-چرا نشد؟



-فرار کردن.

-می ترسم...

میخواستم به بارید بگم که صدای اون مرد برام آشنا بود،

اما چیزی در وجودم هشدار می داد.

-برو تو اتاق خواب ، حتما خسته ایی.

چیزی نگفتم و از جام بلند شدم

و به سمت اتاقم رفتم.

وارد انباری که دیگه بهش عادت کرده بودم و با آمدن نور اوضاعش بهتر شده بود شدم.

در کمدرم رو باز کردم و لباس هام رو با تیشرت بلندی عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم .

طولی نکشید که از خستگی به خواب عمیقی فرو رفتم.

باعطشی که به جونم افتاده بود، چشمامو باز کردم.

از روی تخت بلند شدم و چراغ رو روشن کردم .

لیوان آبی برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم.

نگاهی به ساعت انداختم که ۷صبح رو نشون می داد.

می خواستم به تخت برگردم که دوباره به ساعت چشم دوختم،



عقربه ی کوچیک روی ساعت ۷ صبح بهم دهن کجی می کرد.

۸:۳۰ پرواز داشتیم و من هنوز آماده نبودم.

به سمت حمام رفتم و واردش شدم.

دوش مختصری گرفتم و بیرون امدم.

چمدونمو از زیر تخت بیرون کشیدم و زیشو باز کردم.

در کمدر رو باز کردم ،

چند دست لباس خونگی و شلوار جین و تیشرت های بلندی که داشتم رو برداشتم.

بعد از برداشتن لباسام، کفش کتونی و مجلسی رو تو چمدون جا دادم .

بعد از برداشتن وسایل های لازم در چمدون رو بستم.

مانتوی گرمی و شلوار جین آبی مو پوشیدم،

مقابل آینه ایستادم و کمی آرایش کردم.

کیف دستیمو برداشتم و لوازم آرایشمو جمع کردم داخلش .

شال لیمویییم رو سرم کردم ،

نگاهی به ساعت انداختم که ۸ رو نشون می داد.

دسته چمدونمو گرفتم و روی زمین کشیدمش، لامپ رو خاموش کردم و از اتاق خارج شدم .

به جلوی در که رسیدم، سالار رو دیدم که کت و شلوار مشکی پوشیده بود، مثل همیشه صاف

جلوی در ایستاده بود.



به سمتش رفتم و صدایش زدم.

– آقا سالار

برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد.

– همیشه خریدایی که کردم رو از تو ماشینتون بدین؟

سالار مثل همیشه محترمانه جوابمو داد:

– البته آیلی خانم

– ممنونم

سالار از پله ها پایین رفت و بعد چند دقیقه با پلاستیک هایی که تو دستش بود برگشت

و پلاستیک هارو به سمت من گرفت و گفت:

– بفرمایید

دستمو دراز کردم، وسایل رو از دستش گرفتم، سرمو بلند کردم

و نگاهش کردم .

– ممنونم

لبخندی که تا به حال ازش ندیده بودم یا دیده بودم و یادم نمی آمد، زد و گفت:



-خواهش می کنم

به صورتش دقیق شدم .

به این فکر می کردم، که آیا واقعا همیشه بهش اعتماد کرد یا نه؟

-چیکار می کنید؟

با صدای بارید هول شدم و چشم از سالار، که هنوز اون لبخند رو لبش بود برداشتم.

نگاهی به بارید انداختم که با چشمای ریز نگاهمون می کرد.

با لحن بی تفاوتی گفتم:

-کار خاصی نمی کنیم .

بی توجه بهش چمدونم روی زمین گذاشتم و بازش کردم.

وسایلمو داخلش جادادم و بستمش.

بلند شدم و گفتم :

-من آماده ام .

بارید پوزخندی زد و گفت:

-داریم می بینیم .

حرصم گرفت ولی چیزی نگفتم تا روزم خراب نشه.



سالارو بهم گفت:

–خوبه پس می تونیم بریم بفرمایید خواهش می کنم.

طرز صحبت کردن سالار عوض شده بود،

یا من این طور فکر می کردم؟

چیزی نگفتم و از عمارت خارج شدم.

به سمت ماشین رفتیم، سالار پشت فرمون نشست و باربد هم کنارش،

منم روی صندلی عقب نشستم.

از باغ بیرون آمدیم.

بعد ساعتی به فرودگاه...

رسیدیم .

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم و پیاده شدیم.

چمدونم رو از صندوق برداشتم که دستی به سمتش دراز شد.

سالار-بزارید کمکتون کنم .

بهبش نگاه کردم ،



احساس می کردم توجهش نسبت بهم بیشتر شده و من اینو نمی خواستم .

بارب رو دیدم که مشکوک نگاهمون می کرد.

اخمی بین ابرو هام نشوندم و رو به سالار گفتم:

–خودم می تونم .

بدون اینکه بهش اجازه بدم حرفی بزنه،

برگشتم و به سمت خروجی پارکینگ حرکت کردم .

وارد فرودگاه شدیم که چشمم به بچه ها یا همون دوستان همکار افتاد .

۳ تا مرد بودن و ۲ تا دختر

بینشون فقط ژاله رو می شناختم .

بهشون نزدیک شدم و سلام و احوال پرسی کردیم .

بعد کمی معطلی پروازمون خونده شد.

بعد از گذشتن از قوانین و مراحل فرودگاه، وارد هواپیمای بزرگی که من تا به حال از نزدیک هم

ندیده بودم شدیم .

سالار و بارب کنار هم نشستند

من و مرد جوان غریبه ای، کنارهم تو ردیفشون و روبروی صندلی اون ها نشستیم .

از نشستن کنار مرد معذب شده بودم و خودمو چسبونددم به پنجره،



باربد برگشت سمتم و نگاهی به مرد کناریم انداخت و اخمی کرد،

با چشم بهم اشاره می کرد و من متوجه نمی شدم چی میگه،

نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون دوختم ،خودم کم استرس داشتم، حالا اینم اضافه شده بود.

با صدای مرد کناریم به سمتش برگشتم.

-اولین بارتونه؟

با گیجی نگاهش کردم که ادامه داد:

-منظورم هواپیماس

لبخند مصنوعی بهش زدم و گفتم:

-بله ،چطور؟

خنده ایی کرد و گفت :

-آخه خیلی ضایعس ،رنگو رو واستون نمونده.

اخمی بهش کردم که خنده رو صورتش از بین رفت .

-مسخره کردن ادما کار خوبی نیس ، اینو بهتون یاد ندادن؟

-منکه مسخره نکردم ،شوخی بود.

-مگه من باهاتون شوخی دارم؟

-بله

چقدر پرو بود!

با حرص نگاهش کردم و رومو برگردوندم،



که دوباره صداشو شنیدم:

–چیشد پس؟

توجهی بهش نکردم .

–من بهت میگم چیشد.

اینبار صدای محکم و عصبی بارید به گوشم خورد ،برگشتم سمتش که بارید دستشو بلند کرد و مهماندار رو صدا کرد .

مهماندار به سمتمون آمد و مقابل بارید ایستاد و با صدای ظریفش گفت:

–مشکلی پیش آمده

بارید خیلی آرام چیزی بهش گفت که مهماندار با اخم به مرد کناریم نگاه کرد

و رو کرد بهش وگفت:

–آقا بلند شید جای شما اینجا نیست

مرد پوفی کشید و بلند شد

بارید جای مرد نشست



رو بهش گفتم:

– به مهمانداره چی گفتی که اونو بلند کرد؟

– چیه خوشت آمده بود ازش؟

با تعجب نگاهش کردم.

– نه من فقط می خواستم بدونم

باربد تو جاش جابه جا شد و گفت:

– ندونی بهتره

– واقعا تو...

با آمدن مهماندار که با حرکت دستاش نکات ایمنی رو می گفت حرفمو خوردم .

کمی بعد هواپیما از رو زمین شتاب گرفت و بلند شد .

دلم پیچ می خورد و حالت تهوع گرفته بودم .

– حالت بده؟

با سوالی که پرسید، بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم .



-چیزی نیست درست می شه.

اینو گفت و لبخند تمسخر آمیزی زد

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون از راهنمایییت .

-قابلی نداشت

رومو ازش گرفتم و به بیرون چشم دوختم .

ساعتی گذشته بود که اعلام کردن تا چند لحظه دیگه فرود می آیم.

هوایما که به زمین می نشست حالم بد می شد و دلم پیچ می خورد.

بعد از فرود امدنمون، کمربندمو باز کردم و برگشتم که به ژاله چیزی بگم .

نگام که بهش افتاد حرفمو خوردم و خیرش شدم .

چه آرایشی کرده بود!

موهایم باز بود!

-چه خوشگل شدی ژاله

با حرف من باربد هم برگشت و نگاهش کرد، اخمی کرد و گفت:

-قوامی اینجا واسه کار امیدیم نه این قرتی بازی ها!



ژاله اخم کرد و روشو برگردوند.

از هواپیما پیاده شدیم و بعد از تحویل گرفتن چمدون هامون، از فرود گاه خارج شدیم.
دوتا خانمی هم که بودن تیپ زده بودن و اصلا شبیه ایرانی ها نبودن، فقط من توشون مانتو تنم بود.

شونه ایی بالا انداختم و به سمت ماشین نقره ایی رنگی که منتظرمون بود رفتیم.

بعد ساعتی به هتل بزرگی رسیدیم.

داخل شدیم و کلید اتاقمون رو تحویل گرفتیم .

اتاق منو ژاله یکی بود،

همه دوتایی بودیم و فقط باربد بود که اتاقش مختص خودش بود .

-ساعت ۵ همه پایین باشن

برای حرف باربد سری تکون دادیم .

و با ژاله به سمت اتاقمون رفتیم.

وارد اتاقمون شدیم ،

دوتا تخت یک نفره و سرویس های دیگه، اتاق خوب و مجهزی بود .

ژاله+میگم آیلی حاضرشو بریم یه دوری بزنیم .

-نه دیونه می ریم گم و گور می شیم ها.



+ جای دوری نمیریم .

- اول بیا وسایلو جابه جا کنیم .

+ ببینم واسه مهمونی لباس آوردی؟

- نه چه مهمونی؟

+ جشن افتتاحیه اس دیگه.

- من نمیدونستم.

+ اشکال نداره من بهت میدم .

چیزی نگفتم و لباسمو از تو چمدون بیرون اوردم ،

تیشرت بلند سفیدمو با شلوار جین مشکی مو برداشتم

و پوشیدمشون.

+ راحت باش منم که اینجا بوقم.

- راحتم گلم

کلاه نقاب دار سفیدمو برداشتم و گذاشتم رو سرم، همه موهامو جمع کردم داخلش و رژ نارنجی

هم زدم.

+ چه قشنگ شدی آیلی.

- مرسی، بریم؟



-اره بریم.

از اتاق خارج شدیم و از پله های پایین رفتیم ،

کسی از بچه هامون تو لابی نبود ،

از هتل خارج شدیم.

ژاله گوشی لمسی مشکی رنگی رو تو دستش گرفت و گفت:

-راستی آیلی شمارت چند بود؟

سرمو انداختم پایین و با خجالت گفتم:

-من گوشی ندارم .

ژاله با لحن متعجبی گفت:

-جدی؟

-اره

دیگه چیزی نپرسید و به راهمون ادامه دادیم .

پاریس واقعا زیبا بود.

بوی تند غذایی زیر بینیم پیچیدو اشتهامو تحریک کرد.

+پایه ایی ساندویچ بخوریم ؟



-اما من پول همراهم نیس-

+من دارم بیا بریم.

-اما آخه...

نذاشت حرفمو کامل کنم و دستمو گرفتم و کشید.

-بیا دیگه

به سمت ساندویچی رفتیم و واردش شدیم.

پشت اولین میز نشستیم ،

گارسون که دختر جوانی بود به سمتمو آمد و فرانسوی یه چیزی گفت که نفهمیدم .

ژاله جوابشو به اینگلیسی داد.

رو کردم بهش و گفتم:

-زبانته خوبه ها

-فقط انگلیسیم خوبه

-اهان

چشمم به دو پسر جوانی افتاد که بهمون نگاه می کردن .



یکیشون لاغر بود وموهای طلایی داشت

و اون یکی هم هیکل خوبی داشت و موهای قهوه ایی تیره

بادیدن نگاه من،

از جاشون بلند شدن و به سمتمون آمدن.

به ژاله اشاره کردم که متوجه نشد .

به میزمون رسیدن و چیزی گفتن که بازم متوجه نشدم .

ژاله هم به اینگلیسی چیزی گفت.

و پسرا هم پشت میز نشستن با تعجب به نشستنشون نگاه می کردم.

روکردم به ژاله و گفتم:

–چرا نشستن؟

پسری که موهای قهوه ایی داشت رو کرد بهم و با لهجه ضایعه ایی گفت:

–ایرانی هستین؟

سری تکون دادن

و زیر لب به ژاله گفتم:

–ژاله بگو برن.

اما اون تو باغ نبود و با ذوق ازشون پرسید :

–شما فارسی بلدین؟

مو قهوه ایی –فقط من



لبامو کش دادم و گفتم:

–جالبه

سفارشمونو آوردن و گذاشتن رو میز ،

سرمو بلند کردم که تشکر کنم ،

اما

نگاهم به باربد افتاد که جلوی در ورودی ایستاده بود و با خونسردی نگاهمون می کرد،

اما نگاه خونسردش با دست های مشت شدش همخونی نداشتن.

حس ترس به وجودم سرازیر شد و دستام یخ بست.

حرکت کرد و به میزمون نزدیک شد که...

بــــاربــــد

از هتل خارج شدم ،چشم چرخوندم تا سالار رو پیدا کنم، ندیدمش ،

تو اتاقش هم نبود، تازگی ها رفتارش عجیب شده بود.

بیخیال شدم و مشغول قدم زدن شدم.

بوی تند ساندویچی که به بینیم خورد ،

لبخندی که این روزها بیشتر روی لب هام می نشست رو به لبم آورد، به سمتش رفتم .

درو باز کردم



اما بادیدن قوامی و آیلی که لبخند به لب با دو پسری که پشتشون به من بود مشغول صحبت کردن بود.

خشکم زد،

چیزی در درونم فریاد می زد :

-دیدی ارزششو نداشت،

حالا فهمیدی اینم مثل مادرشه، اینم جنسش خرابه ...

اینا جمله هایی بود که در ذهنم اکو می شدن و نمی تونستم مانعشون بشم.

قلبی که این روزها در سینه ام گرم شده بود، بار دیگر منجمد شد و گرمایش از بین رفت، سرماشو تو تک تک سلول های بدنم احساس می کردم.

دوباره اون نفرت و تنفر که تازگی ها کمرنگ شده بود، پر رنگ تر از قبل شد.

درست مثل نوشته ایی که خطی دوباره روش کشیده شده باشه.

نگاهم به نگاه دختری گره خورد که با دیدنم رنگش پرید و هول شد.

دستام مشت شدن از دیدن لباسای بازی که تنش بود و رژ پرنگی که روی صورتش بود.

به سمتش قدمی برداشتم تا بهش نشون بدم اینطور بیرون آمدن چه عواقبی داره، اما بین راه از حرکت ایستادم،

نباید واسم مهم می بود، ارزششو نداشت، اینم مثل همون زن بود.



نگاه حقارت باری بهش انداختم،

عقب گرد کردم و رفتم بیرون.

با قدم های بلند از اون ساندویچی نحس دور شدم.

تنها صدایی که می شنیدم

صدای قدم هایی بود، که پشت سرم می دوید.

و با صدای دختری که تنفرم نسبت بهش بیشتر شده بود،

از حرکت ایستادم و برگشتم سمتش،

آیلی رو دیدم که نفس نفس می زد

و قصد داشت بهم توضیح بده،

-اونطور که فکر می کنی نیست اونا فقط...

نداشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:

-چرا واسه من توضیح میدی؟

-باور کن چیزی نبود ...

با خشمی که دیگه نتونستم کنترلش کنم،

به سمتش هجوم بردم و گردنشو گرفتم، به دیوار زرد رنگ پشت سرش کوبیدم، ناله ایی سرداد، شنیدم اما برام مهم نبود، با خشم گلوشو فشار می دادم و گفتم:

–چرا واسم توضیح می دی؟ نمی خوام بشنوم، توام مثل اون زن... هستی، توام مثل اونی.

با دیدن صورت آیلی که کبود شده بود

دستمو برداشتم، نتونست خودشو کنترل کنه و پخش زمین شد.

بازوشو گرفتم و بلندش کردم ،

–راه بیا باید برگردیم.

به سمت هتل حرکت کردم و آیلی هم با قدم های ضعیفش پشت سرم می اومد .

به هتل که رسیدیم، واردش شدیم .

سالار رو دیدم که روی کاناپه نشسته بود، با دیدن ما

بلند شد و به سمتمون آمد.

رفت کنار آیلی و دستشو گرفت و گفت:

–مشکلی پیش آمده آیلی خانم؟

اخمم غلیظ تر شد از رفتار سالار،

دست آیلی رو از دست سالار بیرون کشیدم و گفتم:



-چیزیش نیست

و رو کردم به آیلی و گفتم:

-توام برو تواتاقت

با چشمایی که لبریز از اشک بود بهم چشم دوخت، چشم ازش گرفتم.

بی حرف راه پله ها رو در پیش گرفت.

رو کردم به سالار و گفتم:

-این چه رفتاریه؟

-چطور مگه؟

-چرا انقدر توجهت نسبت بهش زیاد شده؟

-متوجه منظورتون نمی شم رییس

-خوب متوجه می شی

-واستون مهم شده؟

-اینطور نیس، فقط نمیخ وام محبت ببینه.



دروغ بود، البته مصلحتی

حناق نبود که تو گلوم گیر بکنه.

بی توجه به سالار به سمت پله ها رفتم و ازشون بالا رفتم به سمت اتاقم به راه افتادم دچشمم به انتهای راهرو افتاد. سامان رو دیدم که مثل همیشه یه دخترم کنارش بود، به سمتم آمد

و دختره ازمون دور شد.

مقابلش قرار گرفتم.

سامان+سلام، خوشحالم که می بینمت.

-فکر نمی کردم بیای!

+این فرق می کنه، راستی غباد رو نمی بینم .

-برسه اینجا کارش تمومه!

سامان یکی از اون لبخند های مرموزش رو زد وگفت:

+اوه، خطرناک شدی باربد خان!

-بهم خیانت کرد، و جزای خیانت به من خیلی سنگینه.

+افتتاحیه کیه ؟

-فردا

-بیا بریم یه کلوپ خوب سراغ دارم.

سری تکون دادم و با سامان همراه شدم.

آیی

روی تخت نشسته بودم،

حالم خیلی بد بود و حوصله هیچ کاری رو نداشتم .

با صدای در سرم رو بلند کردم ،

در باز شد و ژاله آمد داخل و بادیدم گفت:

+چرا یهو گذاشتی رفتی؟ نگرانم شدم .

پشت چشمی براش نازک کردم و با لحن عصبی که دست خودم نبود جوابشو دادم:

-چرا گذاشتی سر میز ما بشینن؟

،نکنه واقعا فکر کردی ما اروپایی هستیم که این چیزا برامون عادی باشه؟

ژاله با تعجب بهم چشم دوخته بود.

با لحن ناراحتی گفت:

+من...من منظور بدی نداشتم ،فقط می خواستم یه کم سر کارشون بزاریم ،همین!



از رفتارم پشیمون شدم ،

بغضی که مثل یه غده تو گلوم گیر کرده بود، شکست و اشک هام بودن که از سوزش درونم خبر می دادند .

حال خودمو نمی فهمیدم چطور برام مهم شده بود که باربد راجعیم چه فکری می کنه؟
ژاله به سمتم امد و کنارم نشست .

-نمی خوام بگی چیشده؟

-بابت رفتار بدم معذرت می خوام

-اشکال نداره عزیزم درک می کنم، بهم بگو.

-نمی تونم

-باشه!

ژاله از کنارم بلند شد و گفت:

-بیا لباسی که می خوام بهت بدم رو ببین.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-نشون بده ببینم

-حدس بزن چه رنگیه



کمی فکر کردم و گفتم:

- صورتی؟

- نه

- آبی؟

ژاله خنده ایی کرد و گفت:

- نه

- قرمز؟

- اهوم

ذوق زده شدم و گفتم:

- خب نشون بده دیگه

چمدونشو باز کرد و لباس رو بیرون آورد.

لباس قرمز و کوتاهی که دور کمرش سنگ کار شده بود، قشنگ بود.

- خوشت امد؟

-اره اما زیادی باز نیس؟

-اولا اینجا که ایران نیس، تانیا با ساپورت جورابی و یه شال مشکل حل میشه.

حالا راضی شدی؟



لبخندی رو لبم نشست.

– باشه

– خب بیا بپوش ببینم چه شکلی می شی.

از جام بلند شدم که با صدای تقه ایی که به در خورد،

از حرکت ایستادم و گفتم:

– بله

کسی به فرانسوی چیزی گفت که ژاله پوفی کشید و جوابشو داد.

رو به ژاله گفتم:

– چی می گفت؟

– هیچی برای شام منتظرمون، بریم؟

– باشه بریم ...

مانتوی کوتاهو پوشیدم و دکمه هاشو نبستم

شالی روی سرم انداختم که صدای ژاله بلند شد

-چیکار می کنی؟ خودتو خفه کردی

-این جوری بهتره

ژاله دیگه چیزی نگفت،

باهم از اتاق خارج شدیم و به لابی رفتیم

به سمت رستوران هتل رفتیم و وارد شدیم.

دیدیمشون و به سمت میزی که نشسته بودن حرکت کردیم.

سلام کوتاهی دادم و پشت میز جا گرفتم .

ژاله هم سلام کرد و روبروم نشست.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم ،

اما سرمو بلند نکردم تا با باربد چشم تو چشم نشم .

بعد از خوردن غذا

سالار به حرف امد:

-نظرتون چیه بریم ایفل؟



همه جواب مثبتشون رو اعلام کردن.

سالار با لحن مهربونی پرسید :

-نظر شما چیه آیلی خانم ؟

رو کردم به سالار و جوابشو دادم :

-نه ممنون من یه کم کار دارم و اینکه خسته ام شما برید.

صدای باربد بلند شد:

-بله ایشون کار صبحشونو نصفه رها کردن باید تمومش کنن .

رو کرد به من و گفت:

-این طور نیست؟

با حرفاش نیشم میزد .

منم برای اینکه حرصشو در بیارم

لبخندی زدم و گفتم:

-بله درسته

باربد خیره نگاهم کرد و پوزخندی زد .

چیزی نگفتم و رومو برگردوندم.

از پشت میز بلند شدیم و از رستوران خارج شدیم.



ژاله با ذوق گفت :

-کیفمو بردارم بریم

بقیه سری تکون دادن و تو لابی نشستن.

منم نشستم کنارشون،

چند دقیقه ایی نگذشته بود که ژاله آمد.

-من حاضرم .

بقیه بلند شدن و سالار رو به من گفت:

-مطمئنی نمی خوای بیای؟

-آره شما برین

سالار دیگه چیزی نگفت و به سمت خروجی هتل رفتند و خارج شدن .

برگشتم برم به اتاقم که با باربد رو به رو شدم.

-چرا نمیای؟

-کار دارم و خسته ام

باربد با حرص نگاهم کرد و از کنارم رد شد و از هتل خارج شد .

لبخندی از اینکه حرصش دادم روی لبم نشست.

از پله های خسته کننده هتل بالا رفتم .

و وارد اتاقم شدم.

روی تخت نشستم

و کفشامو در اوردم.

لباس قرمزی که روی تخت بود رو برداشتم و دوباره نگاهش کردم، قشنگ بود .

اما بازم دو دل بودم ،

زیادم باز نبود، اما مطمئن نبودم مناسب این جشن باشه یا نه؟

با ضربه شدیدی که به در خورد ، از جا پریدم .

دوباره تقه ایی خورد و صدای مردی که به زبان فرانسوی حرف میزد و من متوجه نمی شدم .

-کیه، چی می خوای ؟

مثل این که اونم زبون منو نمی فهمید و به حرف زدن ادامه میداد .

به سمت در رفتم و با انزجار بازش کرد

پسر قد بلندی که به ۲۰ یا ۲۲ میخورد پشت در بود .

با دیدن من شروع کرد حرف زدن، حتی یک کلمه هم متوجه نمی شدم

و با خنگی تمام زول زده بودم بهش.

سرشو برگردوند که نفهمیدم چی دید ، که خودشو انداخت داخل اتاق و درو بست.



ترسیدم و گفتم:

-هوی آقا چیکار می کنی؟ برو بیرون!

بازم حرف زد که چیزی نفهمیدم ،

دستشو تکون داد و با ایما و اشاره سعی داشت چیزی بهم بفهمونه ،

انگار داشت ازم خواهش می کرد .

با تقه ایی که به در خورد به سمت در نگاه کردم.

می خواستم برم سمتش که پسره مانع شد.

و بعد صدای بارید رو از پشت در شنیدم ، با وحشت به در نگاه می کردم و هول شده بودم، نمی

دونستم چیکار کنم،

این پسره هم که یه بند حرف می زد،

برگشتم سمتش و انگشت اشاره مو گذاشتم رو بینیم.

که ساکت باشه.

ساکت شد و با تعجب نگاهم کرد.

بارید در می زد و صدام می کرد ،

قلبم به شدت می تپید.



خم شدم و زیر تخت رو نگاه کردم، نه، جا نمی شد.

در کمد رو باز کردم .

به پسره اشاره کردم که بره داخل، چیزی نگفت و رفت داخل کمد .

در کمد رو بستم، به سمت در رفتم و بازش کردم.

باربدر با لحن مشکوکی پرسید:

–چرا انقدر دیر؟

از استرس دستام یخ بسته بود .

چند بار پلک زدم و گفتم:

–خوا... خواب بودم.

–می تو نم پیام داخل؟

–آ، نه یعنی اره!

با چشمای ریز شده نگاهم کرد که، دوباره هول شدم و به حرف امدم:

–منظورم اینه که خودت می دونی!

کنارم زد و امد داخل

دعا می کردم که نفهمه.



برگشت سمتم و گفت:

-امدم ببرمت ،بچه ها خیلی اصرار کردن، حالا هم بی حرف حاضر شو.

-من نمیام بی خود امدی.

-بهت میگم حاضر شو .

-گفتم که نمیام.

رفت سمت کمد و می خواست بازش کنه که داد زدم:

-نه...

برگشت سمتم و نگاهم کرد!

با صدای آرومی گفتم:

-نمیام زحمت نکش.

-گفتم که میای.

دستشو برد جلو که در کمد رو باز کنه .

دوباره داد زدم.

-نه خودم می پوشم تو برو بیرون .



با تعجب نگاهم کرد ،

کمی که نگاهم کرد، تعجب تو چشماش جاشو داد به پوزخند،

پوزخندی زد و در کمد رو باز کرد،

با دیدن پسره دستاش مشت شد و پسره رو کشید بیرون.

دستمو گذاشتم رو دهنم، گریه ام گرفته بود.

پسره شروع کرد خارجی بلغور کردن.

باربد دست مشت شده شو تو صورت پسره فرود آورد .

پسره دوباره شروع کرد حرف زدن،

اما باربد گوش نمی کرد و فقط با مشت و لگد جوابشو می داد .

پسره بی گناه داشت کتک می خورد.

رفتم سمتشون و رو به باربد گفتم :

-ولش کن ،کشتی بدبختو تقصیری نداره اون فقط...

نذاشت حرفمو ادامه بدم.



-خفه شو اون تقصیر نداره ؟ پس حتما تو کشیدیش تو اتاق .

از فریادی که زد بغض کردم و از حرفایی که بی رحمانه بهم می زد اشکام سرازیر شدن، منم مثل خودش صدامو بلند کردم.

-اون طور که فکر می کنی نیست...

نداشت ادامه بدم و با همون تن صدا گفتم:

-نه آب نمی دیدی وگرنه شنا گر ماهری هستی...

پسره بلند شد و رو به باربد یه چیزایی گفت .

باربد به سمتش هجوم برد که پسره دوید بیرون و درو پشت سرش بست .

باربد به سمتم برگشت و بهم نزدیک شد،

از ترس قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

-بزار توضیح بدم، خواهش می کنم.

داد زد:

-چیو می خوای توضیح بدی لعنتی،

تازه داشت باورم می شد تو مثل مادرت نیستی ،

اما حالا می بینم که از اون بدتری...

با صدای بلند گریه می کردم و سرمو به معنی، نه، تکون می دادم.



وسط حرفش پریدم و گفتم:

-بزار توضیح ب...

دوباره سرم داد کشید.

-کدومو می خوای توضیح بدی؟

قضیه صبح رو یا الانو ،

دیگه بسه، هرچی دروغ گفتمی و مظلوم نمایی کردی بسه،

وقتی برسیم عمارت، کاری که تو انجام دادنش شک داشتم، با اطمینان انجام میدم.

اینو گفت و عقب گرد کرد .

به سمتش رفتم، اما اون نه ایستاد و رفت.

با بسته شدن در،

صدای گریه منم بلند تر شد و رو زانو هام افتادم.

اخه چرا نمی گذاشت توضیح بدم، لعنت بهت.

روی تخت دراز کشیدم، کمی آرام شده بودم.

تو فکرو خیال خودم غرق بودم،

پلک هام کم کم سنگین شدن، با بسته شدنشون ،به دنیای بی خبری و رویا فرو رفتم.



با صدای باز شدن در چشمامو باز کردم، ژاله آمد داخل، چشمای بازم رو که دید گفت:

-عه بیدارت کردم؟

-خوش گذشت؟

-آره، چرا چشمت انقدر پوف کرده؟

-نمی دونم!

ژاله آمد سمتم و دستشو گذاشت رو پیشونیم .

-تیم که نداری.

پوفی کشیدم و گفتم:

-چه ربطی داره، دیونه.

نشست کنارم رو تخت و گفت:

-من احمق نیستم، چرا گریه کردی، مشکلی داری؟

چیزی نگفتم و چشمامو ازش دزدیم.



با لحن مهربونی گفت:

-نمی خوامی بهم بگی؟

-نمی خوام.

از کنارم بلند شد و با ذوق گفت:

-چرا نیومدی خیلی خوب بود ،

می خوامی بهت بگم برج چجوری بود؟

-خودم می دونم.

-واقعا، مگه قبلا امدی؟

-نه ولی می دونم چجوری می تونه بوده باشه.

-خب بگو!



-خیلی بلند و مثل همیشه استوار و زیبا سرچاش ایستاده بوده.

اینو گفتم و چشمامو بستم.

-خیلی بی ذوقی آیلی

چیزی نگفتم و

اجازه دادم که خواب منو با خودش به دنیای آرامشش فرو ببرد.

با نوری که به چشمم میخورد چشمامو باز کردم .

و با افتادن نور آفتاب به چشمم گفتم:

-ژاله اون پرده رو بکش.

پرده کشیده شد و من چشمامو باز کردم .

ژاله رو دیدم که جلوی آینه ایستاده بود و مشغول آرایش کردن بود، رو بهش گفتم:

-چه خبره اول صبحی انقدر به خودت می رسی، نکنه می خوای همینجا شوهر کنی، بمونی.

برگشت سمتم و گفت:

-عزیزم اول صبح نیست و ساعت ۲ ظهره و اینکه چرا که نه، مگه من چی کم دارم که شوهر

خارجی گیرم نیاد؟

جوابشو ندادم و از جام بلند شدم.

-ژاله من گشمنه...

ژاله تلفن رو برداشت و شماره گرفت.

به اینگلیسی چیزی گفت.



...-

ژاله دوباره چیزی گفت.

...-

گوشی رو گذاشت و رفت جلو آینه و گفت:

-بزار به خرج ریسمون دلی از غذا در بیاریم.

چیزی نگفتم و رو تخت نشستم.

طولی نکشید که زنگ اتاق به صدا در آمد، درو باز کردم و غذا رو گرفتم .

غذاهایی که حتی اسمشونو نمی دونستم.

-اینا دیگه چی ان؟

-غذای خارجی، البته حلاله ها.

چیزی نگفتم ، نشستیم و مشغول خوردن شدم.

بعد خوردن غذا،

بلند شدم و به حمام رفتم .

ساعتی بعد حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون امدم .



ژاله تو اتاق نبود، شونه ایی بالا انداختم و

نشستم جلوی آئینه و شروع کردم آرایش کردن.

خط چشم کلفتی کشیدم و یه کم سایه مشکی روش زدم .

ریملمو زدم که موژه هام رو بلند تر نشون می داد .

رژ صورتی هم زدم و آرایشمو تکمیل کردم.

بعد از تموم شدن آرایشم

لباسمو پوشیدم و ساپورت مشکی هم پوشیدم،

تا پاهای برهنم تو معرض دید نباشه .

موهامو شونه زدم و باز رها کردم.

خوب شده بودم.

مانتوی سفیدمو پوشیدم و شال قرمزی سرم کردم .

کفش های پاشنه بلند قرمزی که ژاله بهم داده بود پام کردم .

قدم بلند شده بود که خوشم می امد.

تو آئینه به خودم خیره شدم، آماده بودم .

اما بازم تو پوشیدن این لباس دودل بودم .

نکنه مناسب نباشه؟

افکارمو پس زدم و از اتاق خارج شدم و درو بستم .

مانتومو مرتب کردم و به سمت پله ها رفتم .



جلوی راه پله با کسی که دیدم از حرکت خشکم زد، غباد بود، با ترس قدمی به عقب برداشتم که گفت:

-ترس کاریت ندارم .

-مطمعن نیستم .

-مهم نیس .

-تو قصد داشتی منو اذیت کنی .

چیزی نگفت و از پله ها پایین رفت، با تردید به سمت پله ها رفتم و ندیدمش

منم از پله ها پایین رفتم، تو لابی همه بچه ها بودن.

به سمتشون رفتم و با دیدنم ازم تعریف و تمجید کردن، با لبخند جوابشونو دادم.

ژاله گفت:

-خب دیگه می تونیم بریم.

چشم چرخوندم اما باربد رو ندیدم

-پس باربد نمیاد.

ژاله-اون تو مهمونی، از ما زود تر رفت .

آهانی گفتم و باهاشون همراه شدم.



سوار ماشینی که بیرون از هتل منتظر من بود شدیم .

بعد ساعتی ماشین روبروی ساختمانی ایستاد .

پیاده شدم و به سمتش رفتم .

واردش شدم .

واقعا قشنگ بود، اما دیگه بادیدن چیزهای قشنگ و جالب ذوق نمی کردم.

چشم چرخوندم و نگاهم تنها یک شخص رو جست و جو می کرد.

پیداش کردم گوشه ایی ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد،

حسی بهم می گفت که نگاه اون هم من رو می خواد.

به اجبار حسم رو سرکوب کردم.

با صدای کسی چشم ازش برداشتم.

مردی مقابلم ایستاده بود و به فرانسوی چیزی گفت،

که متوجه نشدم و در جواب به فارسی گفتم:

-نمی فهمم، متاسفم.

به سمتش رفتم، با دیدنم صاف ایستاد و بهم خیره شد.

مقابلش قرار گرفتم.

-سلام ، تبریک می گم .

چیزی نگفت و از کنارم گذشت،

برای لحظه ایی پلک هامو روی هم گذاشتم تا آرام باشم .

روی صندلی نشستم و مانتومو در آوردم.

ژاله آمد کنارم نشست و گفت:

-تنهایی نشستی؟

-می بینی که...

چشم غره ایی برآش رفتم و به زنی که روی سن رقص فرانسوی اجرا می کرد خیره شدم.

زیبا می رقصید.

آهنگ عوض شد و آهنگ ملایمی پخش شد.

زوج ها به وسط سالن رفتن و مشغول رقصیدن شدن،

خودشونو آروم با آهنگ تکون می دادن.

باربد رو دیدم که با دختر مو بلوندی مشغول رقصیدن بود.

بهترین فرصت بود برای صحبت کردن بود.

از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم.

دختره رو کنار زدم و جاشو گرفتم.

کمرمو گرفت و فشار خفیفی بهش وارد کرد.

باربد با تعجب نگاهم می کرد!



به حرف امد و گفت:

-چی می خوای؟

-ببین اون پسره فقط ازم کمک می خواست، همین.

پوزخندی زد و گفت:

- اون صبحیه چی؟ اونم ازت کمک

می خواست؟

به چشم هایی که تو نور کم سن برق می زدن خیره شدم و گفتم:

-باورم کن.

چرخیدم و حالا من پشت بهش بودم و در آغوشش.

کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-باورت دارم.

چیزی که شنیدم رو باور نمی کردم!

با ذوق چرخیدم به سمتش، که آهنگ تموم شدو بارید کمرمو رها کرد و از کنارم گذشت.

برگشتم سمتش اما توی اون نور کم نتونستم ببینمش .

به سمت بچه ها رفتم و کنارشون نشستم، حرف بارید تو ذهنم تکرار

می شد و لبخند رو مهمون لب هام می کرد .



چند روزی از برگشتنمون به عمارت

می گذشت،

روز های تکراری و خسته کننده شروع شده بودند.

توی باغ با سارا داشتیم سبزی می چیدم ، که ماشین باربد وارد باغ شد .

ماشین از حرکت ایستاد و باربد

پیاده شد، درو محکم به هم کوبید و داخل عمارت شد.

رو به سارا گفتم:

-وا این چش بود؟

سارا-مگه نمی دونی؟

-چیو؟

-فردا سال روز مرگ پدر و مادر آقاس.

-واقعا، من نمی دونستم ،باید بهش تسلیت بگم .

سارا پوزخند صدا داری زد و گفت:

-بهت پیشنهاد می کنم که سمتش نری.

با تعجب نگاهش کردم.



-آخه چرا؟

-بخاطر مادرت...

سارا حرفشو ادامه نداد و ساکت شد.

باربد دیگه اون آدم قبلی نبود، فکر

نمی کنم اذیتم کنه .

بلند شدم و با سبد توی دستم به سمت عمارت رفتم و وارد شدم .

سبد رو داخل آشپز خونه گذاشتم و از پله ها بالا رفتم.

تقه ایی به در اتاقش زدم که صداشو شنیدم:

-بیا تو-

درو باز کردم و داخل شدم.

پشت به من ایستاده بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود و من دود سیگاری رو میدیدم که
مواج بالا می رفت و ناپدید می شد.

به حرف امدم و گفتم:

-من...من واقعا متاسفم، بخاطر پدر و مادرت.

به سمتم برگشت و با دیدنش از امدنم پشیمون شدم.

و عقب گرد کردم.

سفیدی چشماش قرمز شده بودن،



سرشو کج کرده بود و با حالت خاصی نگاهم می کرد.

دکمه های پیرهنش یکی در میون بود.

به سمتم آمد ...

اما نه مثل همیشه،

لنگ می زد و با شونه های افتاده به سمتم می اومد.

دستشو دراز کرد که بگیرتم،

با ترسی که به دلم افتاده بود.

به سمت در دویدم، که درد بدی توی سرم پیچید،

موهامو محکم تر کشید و به سمتش کشیده شدم.

با صدای تحلیل رفته ایی گفتم:

-آی، ولم کن.

سکوتش وحشتم رو بیشتر می کرد،

اینکه دوباره قراره کتک بخورم و اون صدای زجه هام رو نمی شنوه .

برم گردوند سمت خودش و شالمو کشید و روی زمین انداخت، با تعجب نگاهش می کردم،

دستشو داخل موهام فرو برد و چنگ زد،

دردم گرفت و صورتم در هم شد،

دستمو گذاشتم روی دستی که داخل موهام بود و با عجز نالیدم:

-چیکار می کنی؟ ولم کن.



چیزی نگفت و با همون حالت نگاهم کرد، صورتشو جلو تر آورد،

بوی الکل رو زیر بینیم حس کردم و

با وحشت بهش چشم دوختم، توجهی به وحشت داخل چشمانم نکرد و برای چندمین بار طعم لب
هایم را چشید.

قطره اشکی از چشمانم چکید و

قطره های دیگر نیز از او تبعیت کردند.

ای کاش تیم احساسم انقدر قوی بود که هیچ کس جرات بازی با آن رانداشت ...

دستمو گذاشتم رو سینش و به عقب هولش دادم،

خودش رو عقب کشید .

و دستانش را روی یقه پیرهنم گذاشت ،وحشیانه پیرهنم را درید، صدای گریه من بود که بلندتر
می شد.

اما مرد وحشی شده مقابلم بی توجه بود بازوانم را در دستانش گرفت و بر روی تخت رهایم کرد.

با ته مانده توانم جیغ کشیدم و التماس کردم:

-چیکار می کنی لعنتی،بزار برم.

گوش نکرد، به گمانم حس شنوایی اش مختل شده بود و صدای زجه هایم را نمی شنید.

روم خیمه زد و سرشو نزدیک تر آورد.

که دوباره به التماس افتادم:



-تورو خدا کاریم نداشته باش، من دخترم.

اما این مرد امشب فرق کرده بود ،

او پناهی که به تازگی می نامیدمش نبود...

نمی شناختم این مرد وحشی شده امشب را، که قصد تعرض به من را داشت.

دستش بی مهبا روی تنم حرکت

می کرد و طعم لبانم را می چشید.

و من اشک می ریختم و زار میزدم برای رهایی یافتن.

جیغ می زدم و کمک می خواستم اما کسی نمی آمد، درد می کشیدم و

خدا را صدا می زدم و التماس می کردم کسی به کمک نیامد و من ناعادلانه پا به دنیای دیگری

گذاشتم، که آن را دنیای زنان می نامیدند.

قلبم رو که تکه تکه کردی ، کارت که تموم شد صدایم کن تا خرده های احساسم را از روی زمین

جمع کنم ...

با دردی که زیر دلم پیچید از خواب بیدار شدم.

توی اتاق خودم بودم .

کابوس می دیدم !

لبخندی زدم و روی تخت نشستم ، بانسستم درد بدی زیر دلم پیچید



و ناله ایی کردم .

مغزم تازه به کار افتاده بود،

کابوس نبوده!

از روی تخت بلند شدم و مقابل آئینه قرار گرفتم.

تیشرت بلندزرد رنگی تنم بود .

نگاهم به گردن و دست های کبودم افتاد .

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و تمام صحنه های دیشب ،وحشی گری و بی رحمی که در

حقم شد، التماس هایی که کردم ،کمک هایی که خواستم... .

مقابل چشم هام جون گرفتند، سرمو تودستام گرفتم، همونجا روی زمین نشستم و تو خودم جمع شدم.

صحنه ها از جلوی چشمام کنار نمی رفتن انگار قصد دیونه کردنم رو داشتن.

با صدای بلندی گفتم:

-بسه، بسه.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و به این فکر کردم که انگیزه ام برای نفس کشیدن و زندگی کردن چیه؟

از جام بلند شدم .

سرگیجه داشتم و دلم درد می کرد. اما دیگه مهم نبود.

به سمت حموم رفتم و واردش شدم.

دیگه اشک نمی رختم، مثل اینکه چشمه اشکم خشک شده بود.

دوش آب سرد رو باز کردم و زیرش قرار گرفتم.

قطره های آب سرد روی پوستم غلط می خوردند، اما من بی حس بودم، سردی آب برام مهم نبود، بدنم کرخت و بی حس شده بود، زیر دوش روی زمین نشستم، اجازه دادم قطره های یخ آب بر تن کبود شده ام تازیانه بزنند.

کمی که زیر آب موندم، حس به تنم برگشت و به لرزه افتادم، اما توان بلند شدن رو نداشتم، پلک روی هم گذاشتم،

دلَم یک مرگ بی درد می خواست،

به این فکر می کردم که طعم مرگ از طعم زندگی من درد ناک تره یا نه؟

با باز کردن چشمام سیاهی ها جلوی چشمام جون گرفتند.

بدنم سست شده بود و چشمام سیاهی می رفت،

فکم از سرما می لرزید ،

به سختی خودم رو به گوشه دیگری از حمام سراندم و همونجا کز

کردم.

صدای قطره های آبی که زمین برخورد می کردند لالایی کم نوایی شده بود، کم کم پلک هام روی هم افتاد و به دنیایی که به اون احتیاج داشتم فرو رفتم، دنیای رویا و خیال...

با صدای تق تق چشمامو باز کردم ،

در می زدن اما نمی تونستم تکون بخورم، بدنم خشک شده بود .

دوش آب باز بود و من در حمام خوابم برده بود.

در باز شد و قامت دلبر خانم نمایان شد.

با دیدنم هینی کشید و به سمتم آمد.

–خدا مرگم بده دختر، تو چت شده؟ از کی صدای دوش حمومت میومد، نگران شدم، چرا این شکلی شدی؟

زبونم برای حرف زدن نمی چرخید ،

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. حتی احساس خجالت هم نمی کردم که عریان مقابلش بودم، شیر آب رو بست و حوله ایی که تو حموم بود رو انداخت رو دوشم،

بلندم کرد و روتخت خوابوندم.

پتو رو روم مرتب کرد، دستی روی موهای خیسم کشید و گفت:

–من برم برات یه چیز گرم بیارم بخوری رنگ به روت نمونده عزیزم.

حرفی نزدم و همونجور مات سقف شده بودم و صدای باز و بسته شدن در نشان از رفتنش بود.

((_____ار_____د))

مشغول نظارت برای درست انجام شدن کار ها بودم، این مراسم برام خیلی مهم بود و دوست نداشتم بد برگزار بشه.

هیچوقت نمی گذاشتم کسی بره سر خاک، اصلا نمی دونستن کجا هست.

با کار خودمو سرگرم می کردم تا

یاد کار احمقانه ایی که کردم نیفتم.



از صبح آیلی رو ندیده بودم و نگرانی امونمو بریده بود.

دلبر خانم رو فرستادم تا بهش سر بزنه، اما اونم خبری ازش نبود.

از اینکه نتونسته بودم خودمو کنترل کنم، به شدت احساس پشیمونی می کردم.

و توی ذهنم این جمله تکرار می شد که ((آیلی حقش نبود))

مثل اینکه دیر فهمیده بودمش و کار از کار گذشته بود.

همه چی تقریباً آماده بود.

با شنیدن صدای قدم های کسی

به سمتش برگشتم و با دیدن خاله و بچه هاش که وارد عمارت شدن

به سمتشون رفتم.

-سلام خاله جان خیلی خوش آمدین.

خاله با چشمایی که از اشک خیس بود نگاهم کرد.

-تو به این میگی خوش آمدن؟

به سمتم امد، بغلش کردم و اجازه دادم اشک بریزه تا آرام بشه.

هنوز هم داغ دار مادرم بود، تنها خواهرش بود و خیلی صمیمی بودن.

با آرام شدن خاله عقب کشیدم و به سهیلا و سهیل هم خوش امد گفتم.



کم کم مهمونا می اومدن و من ازشون استقبال می کردم.
 خدمه رو زیاد کرده بودم که خوب به مهمونا رسیدگی بشه.
 نگاهم روی دختر سیاه پوشی که با صورت بی روحش مشغول پذیرایی بود افتاد.
 چشمامو بستم تا زجه ها و جیغ هایی که می کشید رو به یاد نیارم.

نمی دونم چرا جرعت اینو نداشتم که برم و سرش فریاد بکشم که با چه اجازه ایی از اتاقش خارج شده.

پلک هام رو باز کردم، دیدمش که به سمت خاله خرما گرفته بود، اما خاله به صورتش نگاه می کرد و انگار به دنبال چیزی می گشت.

به سمتشون رفت،م قبل از اینکه خاله بشناستش باید آیلی رو می بردم.

با بلند شدن خاله از حرکت ایستادم،

صدای خاله رو شنیدم که رو به آیلی گفت:

-دختر تو کی هستی؟

آیلی چیزی نگفت و بی حرف نگاهش کرد.

-چرا چیزی نمیگی؟

آیلی بازم حرفی نزد، به سمتشون رفتم و کنار خاله ایستادم، بدون نگاه کردن به آیلی رو به خاله گفتم:

-آیلی فقط اینجا کار می کنه.



خاله-به من دروغ نگو خیلی شبیه اون زنیکه س، حتی اسمشم همونه.

به خودم لعنت فرستادم که بی دقتی کردم.

توجه چند نفر بهمون جلب شده بود و نگاهمون می کردند.

می خواستم به خاله بگم که تمومش کنه...

اما خاله دستشو بلند کرد و سیلی محکمی به آیلی زد.

سینی خرما از دستش افتاد و صدای بدی ایجاد کرد، صورتش کج شد.

توجه بقیه به سمتمون جلب شده بود و سکوت آزار دهنده ایی برقرار بود.

آیلی سرشو بالا آورد و خنثی نگاهش کرد

رفتم و جلوی آیلی ایستادم

ورو به خاله گفتم:

-لطفا بس کنید، همه دارن نگاهمون می کنن.

خاله نگاهی به اطراف انداخت و اروم روی کاناپه نرم نشست.

صدای پیچ پیچ حضار روی عصابم بود .

بازوی آیلی رو گرفتم و به سمت اتاقش به راه افتادم.

چیزی نمی گفت و همراهم می امد

در انباری رو باز کردم و بردمش داخل بازو شو ول کردم و باعصبانیت رو بهش گفتم:



-دیونه شدی، چرا از اتاقت خارج شدی؟

چیزی نگفت و همونجور خنثی نگاهم کرد.

سرش داد کشیدم.

-چرا ساکتی لعنتی؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ من چ...

دستشو به معنای ساکت باش بلند کرد.

با تعجب نگاهش می کردم که صدای زمزمه وارش گوشمو نوازش کرد

-هیش، هیچی نگو.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-شماها همتون منو مقصر می دونید من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، چرا نمی کشیدم

که هم انتقام مزخرفتونو از یه دختر بچه بگیرید و هم من راحت بشم؟

-آیلی تو چ...

دوباره پرید وسط حرفم و با صدایی که تازه بغض دار شده بود گفت:

-حرفم تموم نشده.

رفت طرف دیگه تخت و چاقوی میوه خوری از روی میز کنار تخت برداشت و به سمتم گرفت و

گفت:

-بگیرش، منو بکش درسته زیاد تیز نیس اما همین در دسترس بود، بگیرش دیگه...



- تو دیونه شدی!

-اره دیونه شدم، چطوره برم گردونی تیمارستان کنار دیونه ها.

اینو گفت و خنده صدا داری کرد.

رفتارش برام عجیب بود و تازگی داشت.

-آیلی به خودت بیا.

-چجوی به خودم پیام وقتی خودم نیستم؟

-منظورتو نمی فهمم.

-من دیگه اون ادم قبلی نیستم، عوض شدم، یعنی تومنو عوض کردی، قبول نداری متجاوز؟

پوزخندی زد و من عصبانیتم بیشتر شد.

دوباره به حرف امد:

-چیه...خوشت نیومد؟ خب مگه نیستی؟

از حرفایی که می زد خوشم نمی امد، حرف نبودن، نیش بودن که به افکار پوچم می زد.

-تمومش کن.

-نمی خوام بپذیری که...



با حرفی که زد آروم نگرفتم، اما امید وار بودم که مسعولیتمو به عهده بگیره.

دیگه توان کنترول کردن سوزش درونم رو نداشتم.

لبام لرزید و بغضی که قصد بریدن نفسم رو داشت، شکسته شد و اشک هام بودن که راه نفس و زندگیمو باز کردن.

باربد مهربون و دلسوز نگاهم می کرد، دستشو کمی برام باز کرد، معطل نکردم و به آغوش مردی رفتم که مسبب همه بلاها و زجر هایی بود که می چشیدم.

دیگه مثل دیشب وحشی نبود، نرم به آغوشم کشید و من امیدم برای آسایشی که بهم قول داده بود بیشتر شد.

دلَم احساس غم دارد، در این انبوه ویرانی ...

کمی تا قسمتی ابری و شاید بازبارانی ...

ازش جدا شدم و نگاهش کردم .

با همون مهربونی تو چشماتش بهم خیره شد .

دستشو روی موهام گذاشت و نوازش کرد.

با لحن مهربونی گفت:

-نگران چیزی نباش و استراحت کن به چیزی هم فکر نکن.

سرمو تکون دادم که گفت:

-گریه هم نکن، موشا که گریه نمی کنن.



-اگه آقا گربه شکارشون کنن چی؟

-اقا گربه غلط کرده بخواد این موش کوچولو رو شکار کنه.

-گربه خود تویی.

فکر کردم الان عصبانی می شه، اما بر عکس افکارم، لبخندی زد و دستمو گرفت، به سمت لبش برد و

بوسه ایی به پشت دستم زد.

-من باید برم، توام بی فکر بخواب.

سری تکون دادم.

دستمو رها کرد و به سمت در رفت و خارج شد.

تن خسته ام رو روی تخت نرم و گرمم رها کردم.

به باربد فکر می کردم، به نگاهش که برام تازگی داشت و حس دلگرمی رو بهم القا می کرد.

به حرفایی که می زد و حس حمایت رو در من زنده کرده بود.

حس اینکه حامی دارم و در آخر به این فکر می کردم که چجوری می خواد همه چیز رو درست کنه.

نارحتیم کمتر شده بود و خیالم راحت تر.

با فکرو خیال هایی که کمتر از قبل شده بودن، پلک روی هم گذاشتم و خودم رو به دنیای رویاها سپردم.

نمی دانم جملاتش جادو داشت



یا من خواب های خوش را خیال می کردم، بی آنکه بدانم چیز دیگری انتظارم را می کشد...

با سرو صدا هایی که می شنیدم چشمامو باز کردم .

اون زنی که فهمیده بودم خاله باربد بالای سرم وایساده بود و باربد هم کنارش بود.

گیج خواب بودم و نمی دونستم چرا اینجا هستن.

انگار داشتن باهم جر و بحث

می کردن.

چشمامو کامل باز کردم و هوشیار تر شدم.

خاله باربد با دیدن چشم های بازم

با حرص بهم نگاه کرد و گفت:

-بیا خود عفريتش بيدار شد.

با شنیدن اين حرفش اخم کردم و به حرف امدم.

-درسته از من بزرگ ترين اما اجازه نمی دم هرچی به دهننتون امد بهم بگین.

نگاهم به باربد افتاد که با غضب نگاهم می کرد.

اما نباید کوتاه می امدم، اون جلوی همه خوابونده بود تو گوشم.

دستشو زد به کمرش و گفت:

-الحق که دخترهمون زنیکه ایی، از اون این همه گستاخی بهت رسیده دختره...



باربد پرید وسط حرفش و گفت:

– خاله جان بسه بیا بریم.

اینو گفت و دستشو گرفت که ببرتش، اما مقاومت کرد و نرفت.

دستشو با عصبانیت از دست باربد بیرون کشید و گفت:

– نه کجا برم، مگه نمیگی اینجا کلفتی پس چرا خوابیده؟

اینو گفت و رو به من کرد.

– بلند شو نباید بخوابی، مگه نوکر نیستی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

– لطفا این معرکه رو تمومش کنید، بسه دیگه تحقیر، اشتباه فکر کردی من اینجا نوکر نیستم، صاحب خونه ام.

اینو گفتم و لبخند حرص دراری به این عجوزه زدم تا بسوزه.

دختر بی ادبی نبودم، اما اجازه هم نمی دادم بخاطر قضاوت نا بجای کسی بهم توهین کنن و تحقیرم کنن، ظرفیتم تکمیل شده، دیگه بسمه.

دستشو بلند کرد و سیلی محکمی بهم زد.

با چشم هایی که هر لحظه امکان داشت سد درونش بشکنه و صورتمو خیس کنه، نگاهش کردم.

صورتم به سوزش افتاده بودو درد بدی داشت.



-چیه، میسوزه نه؟ منم سوزش دارم، چند ساله که دارم می سوزم. اما با عذاب کشیدن تو تن اون
زنیکه تو قبر می لرزه.

چیزی نگفتم و با تنفر نگاهش کردم.

چرا همشون منو مقصر می دونستن؟

درسته تن اون می لرزه اما منم خدایی بالا سرم هست، چرا فکر نمی کرد که خدایی که تن
مادرمو می لرزونه، یه روزی تن اون هم به لرزه در بیاره، چرا به این فکر نمی کرد؟

با صدای باربد نگاهمو به سمتش سوق دادم.

-خاله بهتره بریم.

دیگه چیزی نگفت و خودش از اتاق خارج شد.

باربد رو بهم گفت:

-اون فقط ناراحته.

-بهونه جالبی برای این کارش نیس.

-بخواب درم از پشت قفلش کن تا کسی نتونه مزاحمت بشه.

چیزی نگفتم و نگاهمو ازش گرفتم.

با قدم های آهسته ازم دور شد و از اتاق خارج شد.



سدی که جلوی اشک هام مقاومت کرده بود، شکسته شد و به اشک هام اجازه رها شدن روی صورتم رو داد.

کمی که آروم شدم و بلند شدم، به سمت در رفتم و از پشت قفلش کردم.

باید بیشتر احتیاط می کردم ادم های زیادی بودن، که من رو مقصر می دونستن.

روی تخت دراز کشیدم.

از فردا باید میرفتم شرکت، اینجوری دیگه مجبور نمی شدم با این زنه رو به رو بشم.

رفتار باربد عوض شده بود، کم بود اما پیشرفت خوبی بود.

بخشیدنش نا ممکن بود، اما تنها کسی بود که می تونست پناهم باشه، کس دیگه ایی رو نداشتم.

با فکر های آشفته ایی که توی سرم بود و آرامشم بیشتر از قبل از بین رفته بود.

چشم هامو بستم تا به افکار آزار دهنده ام اجازه بال و پر گرفتن ندم.

با صدای دلبر خانم از خواب بیدار شدم.

بالای سرم ایستاده بود.

چشمامو مالوندم و نفس عمیقی کشیدم، با صدایی که خوابالود شده بود رو بهش گفتم:



-اتفاقی افتاده دلبر خانم.

-اره دخترم بهتر زود تر بری شرکت صبحونتم آوردم اینجا بخور و زود برو تا کسی ندیدت.

می دونستم منظورش چیه.

برای تشکر ازش لب هام رو کش دادم و گفتم:

-ممنونم که به فکرمید.

اونم لبخندی زد و گفت:

-بلند شو دیگه...

بی حرف بلند شدم و روی تخت نشستم.

دلبر خانم سینی صبحانه رو که شامل خامه و مربا و چای می شد رو جلوم گذاشت.

-دخترم بخور تا سر حال بری سر کارت.

-ممنونم اخیه چرا انقدر به خودتون زحمت دادین.

-دیگه ما اینیم دیگه...

از لحن حرف زدنش که کوچه بازاری صحبت می کرد، خنده ای کردم و مشغول خوردن صبحانم

شدم.



-عزیزم من دیگه میرم.

دهنم پر بود و نمی تونستم صحبت کنم سری براش تکون دادم که لبخندی زد و با قدم های همیشه شمرده اش ازم فاصله گرفت و از اتاق خارج شد.

بعد از خوردن صبحانه بلند شدم و به سرویس رفتم.

دستو و صورتمو شستم و بیرون ادمم.

صورتمو خشک کردم و آرایش کمی که شامل کرم و ریمل و رژ کمرنگی می شد کردم.

در کمد رو باز کردم و مانتوی مشکیمو که تا زانوم بود و شلوار جین سورمه ایی رنگمو با شال سورمه ایی مو بیرون آوردم و پوشیدمشون

کتونی های سفیدمم پام کردم و کیف مشکی رنگمو برداشتم.

بعد از نیم نگاهی که تو آینه به خودم انداختم از اتاق خارج شدم.

کسی توی نشیمن نبود، اما صدای خاله ی باربد از تو آشپز خونه می امد که داشت با کسی بحث می کرد.

توجهی نکردم و از عمارت خارج شدم.

سرویس جلوی عمارت منتظرم بود، به سمتش رفتم و سوار شدم، ساعتی بعد رو به روی ساختمون شرکت از سرویس پیاده شدم.

وارد ساختمون شدم و از آسانسور بالا رفتم.

در شرکت باز بود داخل شدم و به منشی جلوی در سلام کردم.

جوابمو با لبخندی که همیشه روی لب های رنگیش بود داد.

در شیشه ایی رو باز کردم و پشت میزم نشستم.

می خواستم رایانه رو روشن کنم که با صدای در شیشه ایی برگشتم سمتش، در باز شد و بارید وارد شد.

نگاهمو ازش گرفتم و به کامپیوتر دوختم.

تا با دیدنش عذاب هایی که کشیده بودم یاد آور نشه.

به سمتم امد و مقابل میزم قرار گرفت

خم شد سمتم و گفت:

-نگاهم نمی کنی؟

-کاری داری؟

-اره

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم سرش تو چند سانتی من بود.

-من امشب راهی سفر می شم، البته یه روزه

-خب چیکار کنم.



-حق نداری جواب خالمو بدی، اون تند هست، اما خب سنی ازش گذشته.

پشت چشمی براش نازک کردم و چیزی نگفتم که ادامه داد.

-یکی از کارتای شرکتتم بردار شماره منم داخلش هست.

با لحن بی تفاوتی گفتم:

-لازم نمی شه.

صداشو بلند تر کرد و گفت:

-برمی داری.

-بسه، دیگه چی از جونم می خوای؟

چیزی نگفت و عقب گرد کرد، بغض نشسته تو گلوم رو خنثی کردم تا سیل اشکام روی صورتم
رها نشن.

چرا ازم دست نمی کشید، حالا که نابودم کرده بود.

با صدای تلفن از افکارم خارج شدم و جواب دادم:

-شرکت کامیاب بفرمایید.



صدای آروم، اما تاثیر گذار مردی که به نظرم آشنا می امد تو گوشم پیچید.

-با باربد خان کار داشتم.

با صدای لرزونی جوابشو دادم.

-بگم کی باهاشون کار داره؟

-شما وصل کنید خودم بهشون می گم.

نمی دونم چرا زبونم در برابر این صدای آشنا که انگار بارها شنیده بودمش قفل شده بود.

-الان وصل می کنم.

شماره باربد رو گرفتم و گفتم:

-یه آقاهی زنگ زدن ولی اسمششونو نمی گن، وصل کنم؟

-اره وصلش کن ببینم کیه.

وصلش کردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم.

صدای آشنای اون مرد ذهنمو مشغول کرده بود.

به سختی از فکر آشفته ام بیرونش کردم و مشغول کارم شدم.



پایان ساعت کاری بود، داشتم وسایلمو برای رفتن جمع می کردم

که با صدای باز شدن در اتاق باربد

به سمتش نگاه کردم.

باربد بیرون امد، آشفته و ناراحت به نظر می رسید.

توجهی بهش نکردم و رومو برگردوندم.

اونم بی حرف از کنارم گذشت و در شیشه ایی رو باز کرد و خارج شد.

وسایلمو جمع کردم و از شرکت خارج شدم.

خسته و گرسنه خودمو به عمارت رسوندم وارد آشپز خونه شدم.

کسی نبودش.

یخچال رو باز کردم و تیکه کیکی برداشتم و آبمیوه رو بیرون اوردم.

لیوانی برای خودم ریختم و باکیک خامه ایی که سارا درست کرده بود، خوردم.

با صدای سارا برگشتم سمتش.

–خوش مزس؟

–اره دستت درد نکنه.

-نوش جونت.

رفتم نزدیکش و گفتم:

-سارا من بابت رفتارای بدم ازت معذرت می خوام، بیا به جای جنگ، باهم دوست باشیم.

سارا مشکوک نگاهم کرد که گفتم:

-باور کن کلکی تو کارم نیس.

نیم چه لبخند زد و باشه ایی گفت.

-من برم لباسامو عوض کنم.

سری تکون دادو چیزی نگفت.

عقب گرد کردم و از آشپز خونه خارج شدم.

به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.

حتی از باربد نپرسیدم که کجا می خواد بره، اصلا به من چه.

((باربد))



شب شده بود و وسایلامو برای رفتن آماده کرده بودم، باید می رفتم پاریس برای بستن قرارداد.

قضیه صبح عصابمو بهم ریخته بود.

اما به خودم امید واهی میدادم که...

با شنیدن صدای سالار از فکر خارج شدم و از اتاق خارج شدم.

سالار تو راهرو منتظرم بود، به سمتش رفتم و از پله ها پایین رفتیم، رو به سالار گفتم:

-تو برو منم الان میام.

چیزی نگفت و بی حرف از عمارت خارج شد.

به سمت انباری ته خونه راه افتادم که این روزها بیشتر وقتم با ساکن اون اتاق می گذشت.

در زدم، اما جوابی نشنیدم.

آروم درو باز کردم، آیلی رو تخت به پهلو خوابیده بود و دستشو زیر سرش گذاشته بود و مثل

جنین تو خودش جمع شده بود.

وارد اتاق نشدم و درو بستم.

عقب گرد کردم و از عمارت خارج شدم.

((آیلی))

با صدای وحشت ناکی از خواب پریدم، با ترس روی تخت نشستم، صدای رعدو برق بود که با

صدای گوش خراشش زمین رو به لرزه در آورده بود.



نگاهم به ساعت افتاد که ۲ بامداد رو نشون میداد.

گرسنه بودم و شکمم به سرو صدا افتاده بود.

از جام بلند شدم و از اتاق خرج شدم.

سرمای که تو خونه پیچیده بود، تنم رو به لرزه در آورد.

می خواستم به آشپز خونه برم که پنجره باز نشیمن توجه ام رو جلب کرد، به سمتش رفتم و بستمش.

از پشت شیشه نگاهم به نور زرد رنگی افتاد که توی باغ در حال حرکت بود.

چشمامو ریز کردم و بیشتر دقت کردم.

توی اون تاریکی با نور رعد و برق که صورت شخص مجهول رو روشن کرد، دلبر خانم رو دیدم که چراغی توی دستش بود.

چند باری نصفه شب تو باغ دیده بودمش.

باید سر از کارش در میاوردم و معماهای نصفه داخل ذهنم رو کامل می کردم.

به سمت در عمارت رفتم، آروم بازش کردم و خارج شدم که قطره های بارون و صاعقه ایی که آسمون سیاه شب رو قسمت می کرد، به سمتم هجوم می آوردن، نور کم چراغ زرد رنگ رو می تونستم از اون فاصله ببینم، نور هر لحظه کمتر و دور تر می شد.

به پاهام که به زمین چسبیده بودن، حرکت دادم و از پله های خیس عمارت که باهر قدمم قطره های آب از لبه ی پله های سنگی

می چکید، پایین رفتم.



به سمت نوری که کمتر شده بود حرکت کردم، هر قدر جلوتر می رفتم، نور بیشتر می شد، هوای سرد باغ، با وجود لباس های خیس از بارونم هر لحظه بیشتر به جسمم نفوذ می کرد و ضعف من همراه با سرمایایی که به تنم وارد شده بود بیشتر می شد.

به قدم های سنگین شدم سرعت بخشیدم، به پشت عمارت نزدیک تر می شدیم و دلهره من برای کامل کردن معما بیشتر می شد.

دلبر خانم تو معرض دیدم قرار گرفته بود، با احتیاط می رفت و اطرافش رو زیر نظر گرفته بود.

به چیز سختی برخورد کردم و

برای لحظه ایی پام سوزش بدی پیدا کرد، ناله خفیفی ناخواگاه از گلوی خشک شدم خارج شد.

با ترسی که به وجود یخ زدم سرازیر شده بود، به دلبر خانم نگاه کردم، از حرکت ایستاده بود، قدمی به عقب برداشتم، قفسه سینم از نگرانی و هیجان زیاد، به شدت بالا و پایین می شد .

به سمتم برگشت که خودم و پشت بوته های باغ مخفی کردم، چیزی زیر پام لغزید و صدایی کمی ایجاد کرد.

تو دلم لعنتی به این بد شانسی فرستادم و دیگه حرکت نکردم تا بیشتر خراب کاری نکنم.

صدای قدم های دلبر خانم که بهم نزدیک می شد رو می شنیدم،

با ترس به نور زرد رنگی که هر لحظه پررنگ تر و نزدیک تر می شد خیره شده بودم، بی اختیار نفس هام به شمارش افتاده بودند و قلبم تپش گرفته بود.

چشم هام رو بستم و دعا می کردم که نبینتم.



صدای قدم هاش قطع شده بود چشمامو باز کردم، با دیدن سگ بارید، که با فاصله از من ایساده بود، با دستم چنگی به رون پام زدم تا پا به فرار نزارم و خودمو لو ندم.

صدای دلبر خانم رو شنیدم که سگ رو مخاطبش قرار داده بود.

–سگ احمق، ترسوندیم.

سنگی به سمت سگ انداخت که سگه به دنبالش دوید.

یه کم صبر کردم و سرمو بلند کردم و نگاهش کردم، نمی دیدمش انگار رفته بود.

از پشته بوته ها بیرون امدم و به سمت راهی که می رفت حرکت کردم، به پشت عمارت رسیده بودم، اما همه چیز سیاه بود و چیزی نمی تونستم ببینم، چشم هامو ریز تر کردم برای بهتر شدن دیدم.

شدت بارون بیشتر شده بود و قطره های آب بودن که از صورتم چکه می کردن.

می خواستم جلوتر برم که با غریدن آسمون و زدن رعدو برق طولانی، تونستم خونه دو طبقه ایی رو ببینم که از فکرم حذف شده بود.

با اضطرابی که به جونم افتاده بود نزدیکش شدم، به در باز و مشکی رنگی رسیدم، از باز بودنش تعجب کردم، با انزجار وارد شدم، چراغاش خاموش بودن و نمی تونستم چیزی ببینم، جلوتر رفتم، صدای قدم هام توی فضا اکو می شد، انگار که هیچ وسیله ایی توی خونه نباشه.

پام به چیزی گیر کرد و پخش زمین شدم،

با صدای خوف ناک رعدو برق سرمو بلند کردم و با چیزی که دیدم

نفس کشیدن رو از یاد بردم، بزاقی که توی دهنم جمع شده بود رو به سختی قورت دادم و همونجور نشسته به عقب خیز برداشتم که با صدای دلبر خانم برگشتم، با دلهره بهش نگاه کردم.



تو تاریکی و ظلمت خوف آور خونه ایی که به نظرم بیشتر به قبرستون شباهت داشت.

می تونستم لباس سفید و چشم هاش که به نظرم غیر عادی براق شده بودند رو به وضوح ببینم.

دوباره به حرف امد:

-هی دختر با توام، اینجا چیکار می کنی؟

نگاهمو برای دومین بار دوختم به آرام گاه هایی که روشنایی گاه و بی گاه صاعقه، به اون سنگ

قبر های سیاه رنگ خوف عجیبی می بخشید.

از ترسی که تو وجودم نشسته بود.

زبونم بند امده بود، و همه چیز به نظرم وحشت ناک می امد، اما باید می فهمیدم اینجا چه خبره.

با عزمی سست و تنی لرزان، از روی زمین بلند شدم و روبه روش قرار گرفتم و گفتم:

-شما باید بگید، اینجا چه خبره؟

دلبر خانم به حرف امد.

-نباید می امدی اینجا.

-بهم بگو.

-بهتره از اینجا بریم.

-اما نمی خوام برم، می خوام بدونم.

-به تو مربوط نمیشه.



اینو گفت و دستمو گرفت، از سرمای زیاد دستش، خودمو عقب کشیدم و گفتم:

– همین الان باید بگی، می خوام بدونم، چرا انقدر عجیب رفتار می کنی؟

دلبر خانم با لحن پر حرصی گفت:

– اینجا قبرستونه دختر جون، اینایی هم که می بینی پدرو مادر بار بدن، کامیاب سایبانی و بهناز مظفری، خب توضیح دادم بهتره دیگه بریم.

توی اون تاریکی با دید کمی که داشتم، بهش چشم دوختم و با صدای بلندی که ناشی از متشنج شدن اعصابم بود گفتم:

– نه کافی نیس، اینجا، توی این خونه، چیکار می کنن، چرا اینجا دفن شدن؟

آوای پیر و خسته ایی به گوشم رسید، که هیچ شباهتی به صدای دلبر خانم نداشت.

چشم گردوندم و گفتم:

– صدای کی بود؟

دلبر خانم که انگار هول شده بود، با لحن پر استرسی گفت:

– من بودم، می گم بیا بریم.

با صدای بلندی گفتم:

– فکر کردین من احمقم، یکی دیگه به جز ما اینجاس مگه نه؟



- تو دیونه شدی دختر، کسی اینجا نیست، بیا بریم.

می خواستم چیزی بگم که دوباره اون آوای پیرو آشنا، به گوشم خورد.

- دلبر چی شده.

و پشت سرش صدای سرفه های پی در پی و گوش خراشی که با خس خس همراه بود رو شنیدم.

برگشتم سمت صدا و با لحن آرومی گفتم:

- شما کجایی، من...

با پخش شدن نور سفید و آبی رنگ توی فضای خونه ی خالی، حرفمو نصفه گذاشتم و صورت زنی رو دیدم که با اینکه پیر و رنجور شده بود، بازم هم شبیه همون چهره ی به تازگی پررنگ شده این روز ها بود.

با جمع شدن اشک توی چشم هام به خودم امدم و به سمت اون زن به اصطلاح مادر پرواز کردم.

مقابلش زانو زدم و دست چروک شده و نحیفش رو توی دست های یخ زدم گرفتم.

با همون صدای خستش که قلبم رو خراش می داد گفت:

- تو کی هستی؟

- من همون دختر بزرگ شده ایی هستم که تو بچگی ترکش کردی.

سرشو بلند کرد و با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

به نظر می رسید که نور چشم هاش کمتر شده بود.

لب های نازک شده ش رو با زبون تر کرد و زمزمه کرد.



-آیلی؟

با بغض نشسته توی گلوم گفتم:

-خوبه حداقل اسمم یادت هست.

قطره اشکی مثل الماس از گوش چشم های ریز شده اش چکید و با لحنی که حالا غم به اون افزوده شده بود جواب داد.

-دخترم ...

حس شیرینی از شنیدن این کلمه به وجودم سرازیر شد.

به پاهای بی حس و آویزون شده از ویلچر آهنی نگاه کردم.

ناخودآگاه نوازش کردم پاهای فلج شده مادری که برام مادری نکرد.

و اشک ریختم برای این زن که با وجود زنده بودن و نفس کشیدن اون رو مرده می دونستن.

با خشمی که ناشی از پنهون کردن مادرم بود، از روی زمین بلند شدم و رو به دلبر خانم که با اضطرابی که توی حرکاتش مشخص بود، با صدای بلندی گفتم:

-مادرم چرا اینجاس؟

-اون...اون... چیزه، من نمی دونم.



- مگه میشه ندونید، همین الان باید بگید.

- دختر تو کارت نباشه حالا هم برو بیرون.

- من کاری نداشته باشم؟ اون مادرمه.

- ببین اگه باربد بفهمه تو اینجا بودی قطعاً کشتت.

صدامو بلند تر کردم و گفتم:

- بزار بفهمه، ببینم چه غلطی می خواد بکنه.

اینو گفتم و به سمت مادرم رفتم، تو چشماش که هم‌رنگ چشمای من بود، نگاه کردم و دستی روی سرش کشیدم و گفتم:

- دیگه نمی زارم کسی اینجا زندانیت کنه یا اذیت کنه.

چیزی نگفت و بانگاه غم زدش بهم چشم دوخت.

دسته های ویلچرشو گرفتم و هولش دادم، به سمت در ورودی به راه افتادم که دلبر خانم جلوم ایستاد.

- تو عقل نداری دختر؟ چیکار داری می کنی؟

- اتفاقاً چون عقل دارم این کارو می کنم، برید کنار.

منتظر بهش نگاه کردم که گفت:

- پس عواقبش پای خودت.



–باشه...

چیزی نگفت و رفت کنار، از کنارش رد شدم و به سمت عمارت راه افتادم.

دوباره بارون و قطره هاش بودن که آرام روی سرم فرود می آمدن.

روبه روی عمارت ایستادم و به پله ها نگاه کردم، با تردید به سمتشون رفتم و به سختی ویلچرو از پله ها بالا بردم.

خسته به جلوی در رسیدم توی اون سرما، احساس گرمای زیادی می کردم.

کمی ایستادم تا نفسی تازه کنم.

اطراف رو نگاه کردم، اما خبری از دلبر خانم نبود، فکر می کردم دنبالم میاد!

برگشتم و ویلچرو محکم تر گرفتم، در نیمه باز عمارت رو با پام هول دادم، کامل باز شد.

ویلچرو حرکت دادم و وارد عمارت شدیم که دست نا آشنایی روی دست خیس از بارونم نشست،

برگشتم سمت صاحبش، پسر جوونی رو دیدم که با شیطنت بهم زول زده بود، حتی به خودم

اجازه ندادم فکر کنم که کی هستش، برام مهم نبود، تنها چیزی که مهم می دونستمش، فهمیدن

حقیقت بود.

بی حوصله گفتم:



-تو دیگه چی میگی؟

نوچ نوچی کردو گفت:

-مادرم این پیره زنه رو ببینه سخته

می کنه.

با لحن حق به جانبی گفتم:

- درست حرف بزنی، قیافت که شبیه احمقاست، جوری رفتار نکن که بفهمم ظاهرو باطن احمقی،
مادرت دیگه ...

با دیدن دست های مشت شدش که رنگش به قرمزی می زد، حرفمو ادامه ندادم.

زیر لب زمزمه وار گفت:

-من آرومم، من عصبانی نیستم.

لبخندی زد که زورکی بودنش رو می تونستم تشخیص بدم.

صاف ایستاد و گفت:

-من پسر خاله باربدم هستم، سهیل.



-خب باش، چیکار کنم، برو کنار

می خوام رد بشم.

دستشو بالا آورد و قصد داشت نوازشم کنه، با پشت دست پشش زدم و گفتم:

-این مسخره بازبو تموم کن، قبل این که توهین بشنوی.

لبخند کش دار تری زد و گفت:

-من شنیده بودم خیلی آرومی، اما مثل اینکه خیلیم وحشی هستی و زبونتم ۶ متری میشه، نه؟

فقط داشت وقتمو تلف می کرد.

نفرتی که از باربد داشتم رو تو چشمام ریختم و بهش نگاه کردم، حس جنون داشتم و رفتارم عادی نبود، صدای مزاحمشو شنیدم.

-اوه چه خشن.

داشت مسخرم می کرد، با دست هولش دادم و رد شدم.

مادرم رو به اتاقم بردم و افتادم رو تخت بغض سنگین شدمو شکوندم

و اشک ریختم برای سختی که بدون مادرم متحمل شدم و عذاب هایی که کشیدم.

دستی گرم که حسرت داشتنش سالها بود توی دلم لونه کرده بود، نوازش وار روی موهام که از زیر روسری صورتی رنگم بیرون آمده بود، نشست.



-دخترم، منو ببخش همش تقصیر منه، اما وقتی از پدرت جداشدم، کامیاب رو دیدم، با چند دفعه دیدنش عاشقش شدم، اخلاق خیلی خوبی داشت، بهم پیشنهاد داد که صیغه اش بشم، قبول نکردم و با حقه های زنانه ام مجبورش کردم که عقدم کنه، فکر می کردم اینطوری خوشبخت می شم، اما موقعی فهمیدم بدبختی بهم رو آورده که عقد کرده بودم و متوجه شدم که زن داره، اما کامیاب عین خیالش نبود به زنش توجه نمی کرد و به من محبت می کرد، زنش چیزی نمی گفت و این باعث می شد که پرو تر بشم، کم کم شروع کردم بهش دستور دادن، عشق کامیاب کورم کرده بود.

می خواستم زنش و دوتا بچه هاش رو فراری بدم و کامیاب مال خودم بشه، اما چرخ زندگی برام نچرخید و کامیاب بهم خیانت کرد.

مثل اینکه طرف خیلی رو مخش بود که می خواست همه پیشو به نامش کنه، عصبانی شدم و به اتاقش رفتم، بعد از کلی جرو بحث که آخرش منو از اتاقش بیرون کرد باعث تنفرم ازش شد یه شب رفتم تو اتاقش و اسلحه ایی که توی کشوی لباساش بود رو برداشتم، می خواستم تو خواب بکشمش، حس جنون داشتم، اما اون از خواب بیدار شد و سعی داشت مهارم کنه، نفهمیدم چی شد که بهش شلیک کردم، خیلی هول شده بودم و خودمو گم کرده بودم، وقتی برگشتم بهناز رو دیدم، هولش دادم و فرار کردم، بعدها فهمیدم خودکشی کرده، بعدشم که فکر می کنم خودت می دونی...

با حق به مادرم نگاه کردم.

-هیچ می دونی دخترت چه بلاهایی بخاطر تو سرش امد، می دونی چقدر کتک خوردم و عذاب کشیدم؟

مادرم با همون چشمای اشکیش نگاهم کرد و گفت:

-می توئم حدس بزئم دخترم حلالم کن.



چیزی نگفتم و به صورتی نگاه کردم که زیباییش از بین رفته بود.

همونجور روی سرم دست کشید و من با نوازش های مادرانش به خواب رفتم.

با صدای جیر جیر چیزی چشمامو باز کردم.

اطراف رو نگاه کردم، مادرم روی ویلچرش بود و سعی داشت تکونش بده، هوشیار تر شدم و گفتم:

-چیکار می کنی؟

برگشت و بهم نگاه کرد و لبخند بی جونی زد و گفت:

-چیزی نیست دخترم، کمرم یه کم خشک شده.

از روی تخت بلند شدمو گفتم:

-بهتره شما روی تخت دراز بکشید.

لب هاشو کج کردو گفت:

-نیازی نیست من عادت دارم.

دلّم برای مادری که همه بدجنس می دونستنش و من اینطور نمی دیدمش، ریش شد.

بهبش کمک کردم و روی تخت درازش کردم.

به ساعت نگاه کردم که ۸صبح رو نشون می داد.

لباسامو پوشیدم و از اتاق خارج شدم، به آشپزخونه رفتم، دلبر خانم رو دیدم که داشت میز

صبحونه رو می چید، رو بهبش با طعنه گفتم:



-آقاتون کی میاد؟

نگاه بدی بهم انداختو گفت:

-تا عصر میان.

حرفی نزدم و صبحونه مادرمو حاضر کردم.

سینی رو برداشتم و به اتاقم برگشتم، گذاشتمش کنار تخت و رفتم بیرون، درو از پشت قفل کردم تا کسی مزاحمش نشه.

از عمارت خارج شدم و به طرف شرکت به راه افتادم...

ساعت کاری تموم شده بود و من هنوز توی شرکت بودم و کارای عقب موندمو تنظیم می کردم، به ساعت روی میز نگاه کردم که ۶ شب رو نشون می داد، از جام بلند شدم و از شرکت بیرون امدم.

دربستی گرفتم و به عمارت رفتم.

خسته از پله های عمارت بالا رفتم و واردش شدم.

می خواستم به اتاقم برم که یاد باربد افتادم، باید باهاش حرف می زدم، حتما تا الان امده بود.

رفتم طبقه بالا و تقه ایی به در اتاقش زدم، صدایی نشنیدم و درو آروم باز کردم، روی تخت خوابیده بود.

وارد اتاق شدم و درو محکم بستم.



با صدای بلندی که در ایجاد کرد، از خواب پرید و گیج نگاهم کرد، با صدای بلندی گفتم:
 -- فکر می کردم آدمی، اما تو از حیونم پست تری، لعنتی.

با حرفم اخماشو در هم کرد و از روی تخت بلند شد، رو به روم قرار گرفت و گفت:
 - تو چی زر زدی؟

- چرا مادرمو زندانی کرده بودی؟ من پیداش کردم و آوردمش عمارت.
 با صورتی که از شدت خشم قرمز شده بود بهم نزدیک شد.
 - به چه حقی آوردیش دختره احمق.

اروم گفتم:

- اون مادرمه...

دست مشت شده اش با قدرت نشست روی صورتم.

نقش زمین شدم و از درد اشکام سرازیر شدن، با صدای فریاد بلندش توی خودم جمع شدم.
 - کدوم مادر، اونجا گذاشتمش تا عذاب بکشه، کنار قبر کسایی که اون قاتلش بوده، می خواستم
 زجر کشش کنم.

چیزی نگفتم و هق هقم بود که دردمو باز گو می کرد، به سمتم برگشت و نگاهم کرد، کنارم زانو
 زد و دستمو گرفت، صورتمو که حالا داغون شده بود با پشت دستش نوازش کرد و ...

خودمو عقب کشیدم.



-به من دست نزن، حتی دوست ندارم یه لحظه هم اینجا باشم.

-ببین همش می خوام من...

نذاشتم ادامه بده و به سختی از جام بلند شدم.

می خواستم از اتاق خارج بشم، که صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم.

-مادرت می تونه...بمونه.

چیزی نگفتم و از اتاق خارج شدم.

اون بهم لطف نمی کرد که می گذاشت مادرم بمونه.

قفل دروباز کردم و وارد اتاقم شدم فضای اتاق برام عجیب سنگین شده بود و نفس کشیدنم رو سخت تر می کرد.

روی تخت خوابیده بود.

سینی صبحونه ایی رو دیدم که نصفه خورده شده بود، نزدیک تر شدم و شونه مادرمو تکون دادم.

-مامان، مامان.

چرا بیدار نمی شد؟

احساس می کردم قفسه سینش تکون نمی خوره، دستمو گذاشتم زیر بینیش اما هوا رو حس نمی کردم ضربان قلبشو گوش دادم، اما صدایی نمی امد، اون قلب نمی تپید.



لبخند هیستیریکی روی لب هام نشست و عقب گرد کردم، دستام شروع به لرزیدن کردن.
 نمی دونم واقعیت بود یا که خیال دیدن بخار های سردی که از جسم بی جوش بیرون می امد و
 سرماش تن خسته امو می لرزوند.

زبونم بود که حرکت کرد و جیغی از گلوام خارج شد.

-مامان...

چیزی تو وجودم فریاد کشید، اون مرده، دیگه نیس.

و اما چقدر زود برای دومین بار حس بی مادری رو چشیدم، یعنی حق من از داشتنش یک شب
 بود، دستای گرمش...

با جیغ بلندی که کشیدم در اتاق باز شد.

دلبر خانم، خاله باربد، سارا و دختری که نمی شناختمش امدن داخل، سارا بود که به سمتم امدو
 گفت:

-چیشده آیلی، چرا جیغ می کشی؟

خاله باربد که نداشت جواب بدم.

-این زنه کیه دیگه؟

بی توجه به حرفش

با انگشت اشارم مادرمو نشون دادم و با صدای لرزونم گفتم:

-مرده...



از پنجره نشیمن به آدم های در رفت و آمدی که هیچکدومشون برام آشنا نبودند خیره شده بودم.

چهل روز گذشته بود و من حتی کلمه ایی با باربد صحبت نکرده بودم.

اون این مراسم مسخره رو راه انداخته بود، هنوز با غریبگی به خاک سپردن مادرم جلوی چشمم بود.

و چه سخت بود بخشیدن مرد متجاوز و پنهان کار این روزهای سیاهم...

تو اون شلوغی چشمم به مرد مشکی پوشی خورد که امید آمدنش توی دلم خیلی وقت بود که زنده شده بود و بلاخره موقع نیازم پیداش شده بود، بعد از مدت ها لبخندی روی لب های خشک شده و ترک خوردم نشست.

از عمارت خارج شدم و به سمتش پر زدم.

باغ خیلی شلوغ بود و سرو صداهایی که می شنیدم اذیتم می کرد.

از وسط جمعیتی که مشغول بگو بخند بودند و فکر می کردن مراسم عذا نیس و عروسی تشریف آوردن، گذشتم.

خودمو رسوندم به جلوی در و مقابلش قرار گرفتم.

نگاهم به باربد افتاد که بهمون با چشم های ریز شده خیره شده بود.

نگاهمو دوختم به چشماهای مرد رو به روم که عجیب شباهت به عزیز ترین کسم داشت.

هنوزم می تونستم تو عمق نگاهش عشق رو بخونم، اشک تو چشمای غمگین و پوف کردم جمع شد و قلبم بود که نا آرومی می کرد، انگار تازه فهمیده بودم که چقدر دلتنگ بودم.



نزدیک تر رفتم و خودمو انداختم تو بغلش و چه پدرا نه بغلم کرد، مردی که مدتی بود چشم انتظار کمکش بودم.

صدای محکم و پر اطمینانش رو کنار گوشم شنیدم.

-امدم ببرمت عزیزم برو وسایلاتو جمع کن، بعد مراسم میریم.

با چشماهای پر امید و خوشحالم نگاهش کردم و گفتم:

-راست میگی عمو، می خوای ببریم، تا الان کجا بودی؟ چرا نمی امدی سراغم؟

هزاران سوال توی ذهنم بودن اما نداشت ادامه بدم و گفتم:

-بعد می گم.

چیزی نگفتم و به سمت اتاقم دویدم، عموم آمده دنبالم بلاخره منم ارزش پیدا می کردم.

وارد اتاقم شدم و چمدونمو بیرون آوردم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

نیم ساعته وسایلمو جمع کردم.

عمو گفت بعد مراسم میریم، پس از اتاق خارج نشدم و همونجا موندم.

یه حس عجیبی داشتم، اگه برم... یعنی باربد می زاره برم؟

چرا احساس می کنم دلم تنگ می شه، جلو آینه ایستادم و به کبودی هایی که چند روز پیش به خاطر صحبت نکردنم با باربد روی دستم ظاهر شده بودند چشم دوختم.



حسم از بین رفت و نفرتم بود که برگشت، باید خودمو از دست این وحشی که منو کیسه بوکس خودش می دونست نجات می دادم، کار خوب رفتن بود.

برای تصمیمم مصمم تر شدم و لباسامو با مانتو شلوار ساده ومشکی رنگی که این روزها باهام همراه تر شده بودند، عوض کردم.

دیگه مهمونا هم باید می رفتن، خیلی وقت بود که آمده بودند.

به سمت در رفتم و دست گیره رو کشیدم، اما باز نشد و من متعجب نگاهش کردم، دوباره سعی کردم، اما باز نشد.

-آهای کسی اونجا هست، لطفا کمک کنید.

صدایی نشنیدم و دوباره سعی کردم بازش کنم، اما انگار کسی قفلش کرده بود.

-در قفل شده، کمک کنید، کسی هست؟

صدای عمو به گوشم خورد.

-به چه حقی دخترمو زندانی کردی، الانم لجبازی نکن و زود قفل درو باز کن، اتاقش کجاست؟

و صدای کلافه و شاکی بارید بود که شنیدم.

-شما نمی تونید ببرینش من...اون یعنی اون...

نذاشتم ادامه بده و داد زدم.

-کمک، عمو من اینجام در قفله، کمک کن.

صدای بحثشون نزدیک تر شد،



نگرانی توی وجودم سرازیر شده بود، چرا باربد نمی زاشت برم؟ هر بلایی که می خواست سرم آورد
چرا نمی زاشت برم؟

با باز شدن در از افکارم خارج شدم.

–حاضرشو آیلی.

با صدای تحلیل رفته باربد نگاهش کردم

با چشم های قرمزش مواجه شدم.

باورم نمی شد که بهم می گفت حاضر بشم برای رفتن!

پلک بستم و خودمو کنترل کردم.

چشمامو باز کردم و گفتم:

–آماده ام، عموم کجاست؟

اینو گفتم و دسته چمدونمو گرفتم و دنبال خودم کشیدم، جلوی در باربد مقابلم ایستاد.

–چرا می خوای بری؟ منکه دیگه اذیتت نمی کنم.

نمی دونم لحنش شبیه بچه ها شده بود یا کلا بچه بود، دلم کمی نرم شد اما...

–پس کتکی که چند روز پیش خوردم، تجاوزی که بهم شد، اینا اذیت نیستن، عذابن، خداحافظ
آقای سایبانی.

لبخند کجی تحویلش دادم و از کنارش گذشتم.

-زیاد اونجا نمی مونی.

با شنیدن حرفش کمی نا آروم شدم، اگه بازم اذیتم کنه چی؟

برگشتم سمتش و با همون لبخند کج و حرص درارم گفتم:

-می بینیم! اما امیدوارم دیگه نبینمت.

عمو رو توی نشیمن دیدم که روی کاناپه نشسته بود، نگاهش که بهم افتاد از جاش بلند شد.

بهش رسیدم و گفتم:

-عمو من حاضرم.

-باشه دخترم بهتره دیگه بریم.

با هم از در عمارت خارج شدیم به سمت در باغ رفتیم و من هر لحظه منتظر مانعی بودم.

اما انگار بارید واقعا راضی شده بود! پس چرا من ناراضی بودم؟

واقعا خول شده بودم، افکارمو پس زدم و با تمام وجودم با عمو همراه شدم.

از هاشم آقا خداحافظی کردیم.



برای لحظه ایی نگاهم به پنجره های بزرگ عمارت که با شاخ و برگ های درخت ها کمتر می شدند افتاد.

از پنجره نگاهمون می کرد، نگاهمو ازش گرفتم و از باغ خارج شدیم.

عمو به سمت ماشین قشنگ و مشکی رنگی رفت، راننده درو برامون باز کرد و با عمو عقب نشستیم. ماشین حرکت کرد و من خودمو به سرنوشت سپردم.

روبه روی ویلای بزرگی ایستاده بودیم.

-دخترم چرا نمیری داخل؟

-به جز شما دیگه داخل کی هست؟

-زنم، دخترام، پسر، نوه ام.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-نوه ام دارید؟

-آره بریم باهاشون آشنا بشی.

-می ترسم عمو اگه قبولم نکنن چی؟

عمو صاف ایستاد و با لحن محکمی گفت:

-مگه من مرده ام که تورو قبول نکنن، نگران هیچی نباش.



چیزی نگفتم و باهم وارد خونه شدیم، هر قدم که برمی داشتیم، محافظ داشتن، چرا اینجوری بود؟

–عمو چرا انقدر محافظ دارید؟

–دشمن زیاد دارم دختر جون.

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم.

باغ بزرگی داشتن و البته قشنگ.

جلوتر که رفتیم نگاهم به عمارت قشنگی که با نمای یاسی رنگ و گل و گیاه هایی که قسمت

بالایی رو پوشنده بود و نمای خیلی زیبایی رو بهش داده بود افتاد.

استخر خالی که کمی دور تر از عمارت بود.

درو باز کردیم و وارد شدیم، زن بلند قدی رو روبروم دیدم که با لبخند نگاهم می کرد.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

–سلام

–سلام عزیزم، خوش امدی، من حمیرام، زن عموت.

اون لبخند رو روی صورتم نگه داشتم و گفتم:

–خوشبختم، منم آیلی هستم.

دستشو گذاشت پشت کمرم و بردتم داخل.



– غریبی نکن عزیزم، اینجا دیگه خونه توام هست.

– شما لطف دارید.

به نشیمن که رسیدم دوتا دختر و یه پسر بچه روی مبل های نسکافه ایی و شیک نشسته بودند.

با صدای زن عمو حواسم رو بهش دادم.

دختر اولی رو نشونم داد که چشم و ابرو های مشکی داشت و لب های نازک و دماغ کمی بزرگ.

– دختر بزرگم مریم.

مریم از جاش بلند شد و گفت:

– توام باید آیلی باشی.

– درسته

– خوشوقتم

سری تکون دادم و به دختر کناریش نگاه کردم، که به نظرم خیلی خوشگل بود.

چشم های درشت سبز و ابروهای قهوه ایی و مرتب، دماغ کوچیک و لب های صورتی و گوشتی.

رو بهش گفتم:

– شما اسمت چیه؟

نگاهشو از روی گوشیش گرفت و بی تفاوت جوابمو داد.



-من مهسام

-خوشبختم

-خوش به حالت پس.

از حرفش تعجب کردم، گستاخ بود!

از جاش بلند شد و از مون دور شد.

رو کردم به زن عمو که با لحن ناراحتی گفت:

-شرمنده آیلی جان اون یه کم دیر جوشه.

-اشکال نداره.

-بیا اتاق نشونت بدم

لبخندی بهش زدم و همراهش شدم.

از پله های عمارت بالا رفتیم و اتاقی رو نشونم داد که در صورتی داشت.

قیافمو درهم کردم و گفتم:

-زن عمو اتاق بچه اس؟

-نه دخترم اتاق توعه

-اهان

-لطفا بگین چمدونمم بیارن.



-حتما دخترم تو برو استراحت کن.

-چشم

زن عمو ازم دور شد و رفت

در اتاقم باز کردم و نگاهش کردم، خیلی قشنگ بود، پرده های صورتی کمرنگ و تخت سفید و صورتی دونفره.

در اتاق رو بستم.

نگاهم به اتاق روبه رویم افتاد که در قهوه ایی رنگ و کار شده ایی داشت.

به سمتش رفتم و دستمو گذاشتم روی دسته سفید رنگش، بدون در زدن بازش کردم.

با دیدن پسری که بدون پیرهن وسط اتاق ایستاده بود، هینی کشیدم و با چشم های گرد نگاهش کردم، که به سمتم برگشت و باسر کج شده نگاهم کرد.

با شنیدن صدای دادش قدمی به عقب گذاشتم.

-اینجا چیکار می کنی؟

به نظر خیلی عصبانی می امد.

هول شده بودم و گفتم:

-وای چه هیكلی!

دستمو محکم کوبیدم رو دهنم و با ترس نگاهش کردم که نزدیکم شد و



با لحنی که شیطنت توش حل شده بود گفت:

–چیه خوشت آمده؟

بزاقی که تو دهنم جمع شده بود رو قورت دادم و نگاهی به هیکل درشتش انداختم و دستمو گذاشتم جلوی چشمام و گفتم:

–نخیرشم من فقط به اشتباه گفتم، حالا لطف کن و لباس بپوش.

–اینطور فکر نمی کنم، اگه لباس نپوشم چی میشه؟ تو نباید عین موش می امدی داخل اتاقم، می تونی دستتو برداری.

دستامو از روی چشمام برداشتم.

تیشرت آبی رنگ جذبی پوشیده بود.

با کلمه موشی که گفت فکرم پر کشید به عمارت باربد، اونم بهم می گفت موش کوچولو...

با صدای پسره از فکر بیرون امدم.

–من به اصطلاح پسر عموتم، البته از نوع خوش تیپش.

به قیافش دقیق شدم، صورت کشیده، مثل مریم چشمو ابرو مشکی بود و لب های گوشتی و دماغ عقابی.

منم مثل خودش گفتم:



-اینطور فکر نمی کنم، اسمت چیه؟

-تقلید که میدونی کار کیه؟ اسمم سونر تو چی؟

-اسم جالبی داری، من آیلی هستم.

-خب موش کوچولو من کار دارم میشه بری بیرون.

-حق نداری بهم بگی موش.

-انقدر خشن نباش، کارم تموم بشه میریم خرید.

-بمونه واسه فردا

-باشه برو

رفتم تو اتاقم و نشستم روی تخت بزرگم.

اینجا به نظرم غریب میاد، همشون خیلی خوبن اما احساس می کنم همش الکی و مصنوعیه، افکارمو پس زدم و به لوازم آرایش ها و ادکلن های گرون قیمت روی میز آرایش سفید صورتیم چشم دوختم، باید سر فرصت استفاده می کردم ازشون.

باید دوش می گرفتم.

در اتاق بدون در زدن باز شد و مهسا آمد داخل.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-خوش آمدی...



-اره به اتاق خودم خوش امدم.

-چی؟ اتاق تو؟

-اره اینجا اتاق منه اما با امدن تو ازم گرفتنش.

-بچه نباش...

-ازت بدم میاد از اینجا برو...

نذاشت چیزی بگم و از اتاق خارج شد.

با اخمی که روی صورتش نشسته بود رفتم حموم.

نیم ساعته بیرون امدم.

نگاهم به سینی غذای روی میز افتاد، به سمتش رفتم و برگه سفید روشو برداشتم و خوندم.

-گلم حموم بودی ما خوردیم برات فرستادم بالا.

شونه ایی بالا انداختم ودر

کمد رو باز کردم، لباس خواب کوتاه و نقره ایی رنگی نگاهمو خیره کرد، با ذوق بیرون آوردمش و

پوشیدمش، چقدر نرم بود.



پولدار بودن خیلی خوب بود، هرچی که بخوای داری، آهی کشیدم
و مشغول خوردن غذام شدم، کمی که خوردم سینی رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم،
به فکرم اجازه پرواز دادم و متوجه بسته شدن پلک هام نشدم...

-تموم نشد؟

با صدای سونر برای صدومین بار جوابشو دادم.

-نخیر هنوز مونده، تو که می دونستی خسته میشی برای چی امدی؟

-من فکر کردم خرید معمولیه چه می دونستم انقدر مشکل پسندی این دهمین پاساژ بود.

-حرف نزن شکایتی نکن به عمو می گمتا.

با سونر آمده بودم خرید، اما می خواستم اذیتش کنم تا دفعه دیگه باهام نیاد تا می تونستم
گردوندمش، دیگه نمی تونه راه بیاد.

لبخند شیطانی رو لبم نقش بست و وارد مغازه کیف و کفش فروشی شدم.

پسر جوونی پشت پیشخوان بود

کفش پشت ویترینو نشونش دادم و گفتم که برام بیارتش.

بعد خریدن کفش از مغازه خارج شدیم، بعد کمی خرید رضایت به رفتن دادم.

-می تونیم بریم، تموم شد؟



-اره تموم شد بریم.

از مجتمع خارج شدیم و وسایل هارو گذاشتم داخل صندوق ماشین شاسی بلند سونر.

صدای سونر رو شنیدم.

-بیا دیگه موش کوچولو...

-الام می...

با دیدن مرد بهم ریخته و کلافه روبه روم زبونم بند آمد و به چشم های طوفانیش چشم دوختم ...

نگاهی به سر تا پام انداخت و لب هاشو کج کردو با لحن بدی گفت:

-آب نمی دیدی!

شوک زده نگاهش می کردم، به خودم امدم و جواب دادم.

-چی میگی تو

-هیچی هنوزم با دیدنت نفرتم بیشتر میشه تو کامل تاوان پس ندادی.



اشکی که توی چشمم جمع شده بود دیدمو تار کرده بود، انگشت اشارمو جلوش تکون دادمو گفتم:

-من باید ازت متنفر بشم، بخاطر عذابایی که کشیدم، مادری که مرد و تو به من...

با آمدن سونر حرفمو نصفه گذاشتم.

-اینجا چه خبره، چرا سوار نمیشی؟

باربد لبخند کج دیگه ایی تحویلمون داد و عقب گرد کرد.

با حرص سوار ماشین شدم.

صدای سونر رو اعصابم بود.

-بهت میگم اون کی بود؟

با صدای بلندی گفتم:

-ساکت شو، به تو چه اون کی بود مگه تو مفتشی.

با لحنی که ازش انتظار نداشتم سرم فریاد زد.

-مفتش نیستم، اما باید بدونم زن آیندم با کی حرف میزنه.

سرمو به شدت چرخوندم سمتش و با ناباوری گفتم:

-زن آینده؟

پلک بازو بسته کردو آروم گفت:



-ببین نصف اموالی که ما داریم برای تو هستش و با ازدواج من و تو اموال یکی میشه.

-چی بخاطر پول میخوای زندگی خودمونو خراب کنیم.

-زندگیت خراب نمیشه مگه من چی کم دارم؟

چیزی نگفتم و به جلو خیره شدم

جعبه ای جلوی چشمم گرفته شد.

-بیا این مال توعه، جدید ترین گوشی تو بازار.

حرفایی که زده شد رو کنار گذاشتم و با نیمچه لبخندی گوشی رو گرفتم.

-ممنونم

جعبه رو باز کردم.

گوشی سفید با ال سی دی بزرگی بود.

دوباره تشکر کردم.

-مرسی سونر خیلی قشنگه

-قابل تورو نداره



چیزی نگفتم و ماشین حرکت کرد، بعد ساعتی به عمارت رسیدیم و وارد شدیم.

مریم یکی یکی و با حوصله خریدامو نگاه می کرد و کمکم می کرد بزارمشون داخل کمد.

–می گم آیلی تو قبل اینجا کجا زندگی می کردی؟

–پیش عمه

به ناچار بهش دروغ گفتم اما اگه می فهمید چه فکری می کرد.

از جاش بلند شد و گفت:

–من دیگه میرم توام بهتره بخوابی دیر وقته.

–باشه مرسی، شبت بخیر

–خوب بخوابی

مریم اینو گفت و از اتاق خارج شد.

فکرم خیلی مشغول بود از صبح که سونر اون حرفو زده بود.

بخاطر پول می خواستن ازم سو استفاده کنن، باید به عمو می گفتم.



باربد چرا اون رفتارو نشون داد من فکر می کردم که دیگه ازم بدش نمیاد، اما اشتباه می کردم، هنوزم ازم متنفره، پس من چرا مثل احمقا خیال بافی می کنم و بهش فکر می کنم.

با صدای زنگ گوشی از جا پریدم.

کی می تونست باشه؟

گوشیمو گرفتم تو دستم شماره باربد بود، از اون موقع که گمشده بودم حفظش کردم.

جواب دادم.

–بله

صدایی از اونور نیومد با لحن جدی گفتم:

–چرا حرف نمی زنی شما کی هستین؟

با صدای فوتی که شنیدم دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای خندم بلند نشه.

دوباره گفتم:

–چیه نکنه لالی؟

صدای نفس های بلندی که می کشیدم و فوت دیگه ایی کرد.

برای اینکه حرصش بدم گفتم:

–مزامحه بدبخت عوضی دیگه زنگ زن اینجا.

قطع کردم و با صدای بلند زدم زیر خنده.

روی تخت دراز کشیدم که صدای پیام گوشی بلند شد.

گوشی رو برداشتم، باربد بود بازش کردم و خوندمش.

((تنهایی همیشه تاریکی نیست

کسی که از تنهایی میترسه در آخر تنها نیست

اون با نفرتاش تنها میمونه ...))

□*□*□*

سر میز با مهسا و مریم و زن عمو نشسته بودیم و داشتیم ناهار می خوردیم، کسی حرفی نمی زد
و من احساس بدی پیدا کرده بودم.

با صدای در نشیمن به طرفش نگاه کردم، در باز شد و یکی از محافظا آمد داخل.



زن عمو رو بهش گفت:

– چیزی شده قادر؟

– خانم باربد خان تشریف آوردن...

با شنیدن اسمش ناخودآگاه لبخند روی لب هام نشست، که با نگاه چپ زن عمو لبخندم محو شد.

زن عمو کلافه جوابشو داد.

– بگو بیاد داخل.

محافظ چشمی گفت و رفت.

باربد با قدم های محکمش که صدایش توی فضای عمارت می پیچید داخل شد و به سمتمون آمد.

بی اینکه بتونم خودمو کنترل کنم توی دلم به خوش تیپیش نظر می کردم و تحسینش می کردم.

زن عمو بلند شد و بهش خوش آمد گفت.

– سلام، خوش آمدی اقا باربد یادی ازما کردی.

باربد نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و گفت:

– از این به بعد بیشتر می بینیم هرچی باشه یه امانتی دستتون دارم.

زن عمو قیافه شو در هم کرد و با انزجار گفت:

– آیلی امانتی بود پیش شما که پشش گرفتیم، در ضمن نامزد پسر مم هست، پس فکر نمی کنم

دیگه دلیلی برای امدنتون باشه.



با شنیدن اسم نامزد پشت چشمی برای مهسا که نگاه می کرد نازک کردم.
 باربد اخمی روی پیشونیش نشوند و بهم خیره شد، زیر نگاه سنگینش معذب شده بودم.
 سرمو انداختم پایین و به ظرف غذای دست نخوردم چشم دوختم.
 صدای عصبانی باربد به گوشم رسید.

-آمده بودم برای مهمونی تو روستا دعوتتون کنم، خوشحال می شم با حضورتون.
 زن عمو لبخند زیبایی زد و گفت:

-بله حتما

-می بینمتون

اینو گفت و با شنیدن صدای قدم هاش که هر لحظه دورتر می شد چیزی تو وجودم نا آرومی می کرد.

به حرفاش فکر کردم، گفت که من امانتیشم...

با صدای پر حرص زن عمو سرمو بلند کردم.

-ببین آیلی فکر این عجوبه رو از سرت بیرون کن که نه من اجازه میدم نه عمو تو دیگه نامزد سونری.

با خشمی که تو وجودم نشست بود.

از جام بلند شدم و رو بهش گفتم:



-اولا من به هیچ بنی بشری فکر نمی کنم، دوما من مدتی بعد به سن قانونی می رسم که خودم بتونم تصمیم بگیرم و به اجازه کسی نیازی نداشته باشم و برای اولین و آخرین بار میگم، که من نامزد سوئر نیستم.

این موضوع رو تموم کنید.

زن عمو با چشم هایی که از عصبانیت قرمز شده بودن، نگاهم می کرد، حالا که فهمیده بودم نصف اموال مال منه دیگه باهام خوب رفتار نمی کرد، می خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و به سمت اتاقم رفتم.

صدای مهسا رو شنیدم که گفت:

-این دختره چقدر گستاخ و بی ادبه خدا به داد برسه.

توجهی به حرفش نکردم و به اتاقم رفتم.

چرا همه سعی داشتن بهم زور بگن؟ دیگه نمی خواستم اسیر باشم.

از جام بلند شدم و در کمد رو باز کردم، مانتوی جدید لیمویی رنگم و شلوار جین سفید رنگمو بیرون آوردم و پوشیدم، عطر خوش بومو زدم و آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم.

شال سفید رنگ و طرح دارمو سرم کردم و کتونی های مشکی مو و کیف ستشو برداشتم و گوشی سفیدم توش جا دادم.



از اتاق خارج شدم و رفتم پایین توی نشیمن زن عمو و مهسا نشسته بودن. توجهی نکردم و از کنارشون رد شدم که صدای زن عمو بلند شد
 -حداقل بگو کجا میری.

حتی برنگشتم که نگاهش کنم، از عمارت خارج شدم که راننده جلومو گرفت.

-آیلی خانم جایی میرید برسونمتون.

پشت چشمی براش نازک کردم و با کلافگی گفتم:

-نمیخوام منو برسونی حالا برو کنار

هولش دادم و رد شدم که محافظ درشت هیكلی مقابلم ایستاد.

-عموتون گفتن نباید جایی برید.

با حرص توی صدای گفتم:

-بهت دستور میدم که بری کنار وگرنه به حسابت میرسم.



-اما عموتون...

سرش فریاد کشیدم.

-گفتم گمشو...

چیزی نگفت و کنار رفت، من بلاخره از اون باغ لعنتی بیرون زدم.

محلّه دنج و خلوتی بود، از عمارت دور شده بودم و مشغول قدم زدن و دیدن اطراف بودم، دست بزرگی رو حس کردم که روی کمرم نشست و هولم داد، تعادلمو حفظ کردم و با دلهره عجیبی که تو وجودم افتاده بود عقب رو نگاه کردم، اما کسی نبود.

برگشتم و با قدم های لرزون ادامه دادم، که اینار همون دست محکم تر هولم داد، برگشتم عقب و با دیدن مرد قد بلندی که دو قدمی من ایستاده بود و بهم خیره شده بود، زبونم بند آمد.

ضربان تند و کوبنده قلبم بود که منو به خودم آورد، جیغ بلندی از وحشت و ترس کشیدم و به پاهای سنگین شده ام جون بخشیدم و شروع به دویدن کردم که چنگی از پشت به مانتوم زد، جیغ دیگه ایی زدم و خودمو آزاد کردم.

به نفس نفس افتاده بودم و پاهام درد گرفته بودن، چیزی نمونده بود که به سر خیابون برسم که ماشین سفید رنگی مقابلم نگه داشت.

نگاهی به داخلش انداختم یکی از محافظای عمو بود.

نگاهی به پشتم انداختم که مرد خیلی بهم نزدیک شده بود.



فکر بیشتر رو جایز ندونستم و خودمو تو ماشین جا دادم و با صدای بلندی گفتم:

-زود باش...

ماشین با سرعت حرکت کرد.

نفس هام به شمارش افتاده بودن و پشت سرمون رو نگاه می کردم.

کسی نبود، کمی حالم جا امد و گفتم:

-خدا رو شکر بخیر گذشت، برم گردون عمارت.

صدایی از راننده بلند نشد، به مسیر نگاه کردم که مسیر عمارت نبود و هرچی جلو تر می رفتیم تپه های کویری بیشتری می تونستم ببینم با صدای بلندی گفتم:

-به عموم می گمت برو عمار...

با تو دهنی که خوردم ساکت شدم و اشکام بی اختیار روان شدند، رو بهش با صدای گرفته شدم گفتم:

-کجا داریم میریم؟

جوابی بهم نداد.



با اعصابانیتی که دست خودم نبود، دستمو انداختم به فرمون و کشیدمش طرف خودم که صدای فریادش بلند شد:

–چیکار می کنی دیونه؟

فرمونو ول نکردم که پاشو گذاشت روی ترمز و ماشین با صدای بلندی که لاستیک ها ایجاد کردند از حرکت ایستاد.

بدون تعلل درو باز کردم و شروع به دویدن کردم.

این ادما از من چی می خواستند؟

چرا دردسرام تمومی نداشتند؟

با صدای ماشینی که شنیدم خودمو انداختم تو خیابون دیگه ایی که باریک تر بود، صدای کوبش قلبم با هر لحظه نزدیک تر شدن ماشین بیشتر می شد، سرعتمو بیشتر کردم که از هول زیاد پخش زمین شدم.

گرمی خون و سوزش زیادی رو تو زانوم احساس کردم، از جام بلند شدم تا حرکت کنم، اما از پشت کشیده شدم و داخل ماشینی پرت شدم، می خواستم جیغ بکشم که دستی جلوی دهنم قرار گرفت و صدامو خفه کرد، با دستمالی که نور چشم هامو گرفت وحشتم بیشتر شد و شروع کردم به دستو پا زدن، تقلا می کردم و سعی داشتم خودمو آزاد کنم، ولی زورم نمیرسید، به هق هق افتاده بودم.



اما با دستی که جلوی دهنم بود حق هقم خفه می شد، احساس کمبود اکسیژن می کردم، به دستش چنگ زدم اما برنداقت و من بیشتر احساس خفگی کردم، پلک هام سنگین شده بودن و توانایی مقابلم کمتر شده بود با بسته شدن چشم هام تاریکی بیشتر شد ...

با شنیدن صدای چکه کردن چیزی چشمامو باز کردم، همه جا تاریک بود و چیزی نمی تونستم ببینم.

کمی که گذشت دیدم بهتر شد، تو به اتاق روی زمین دراز کشیده بودم.

از جام بلند شدم و به طرف در سفیدی که تو تاریکی دیده می شد رفتم.

احتمال می دادم قفل باشه، اما برخلاف تصورم و در کمال متعجب شدن من در با سرو صدای زیادی باز شد، یه راهروی کوچیک رو بروم بود.

ازش گذشتم و به نشیمن کوچیکی که کاناپه های قهوه ای رنگی داخلش چیده شده بودن و لوستر های سفید و نورانی از سقفش آویزون بودن، رسیدم، خونه نقلی و قشنگی بود.

دستگیره در ورودی رو کشیدم که در باز نشد، دوباره امتحان کردم اما به نظر می رسید، نی خواست باز بشه.

هر لحظه منتظر بودم که کسی بیاد، اما انگار کسی نبود.



زیر لب لعنتی گفتم و به سمت راهروی کوچک دیگه ایی رفتم که راخلس آشپز خونه بود، ست لوازم آشپزخونه مشکی و دلگیر بودن.

اگه منو دزدیدن پس چرا اینجا تنهام گذاشتن؟

پنجره ها نرده داشتن و نمی شد برم بیرون، در یخچال رو باز کردم، همه چی داخلش بود و صدای شکمم بود که بلند شده بود.

گوجه های قرمز رو که بهم چشمک می زدن برداشتم و مشغول درست کردن املت شدم، کمی که گذشت غدام آماده شد، سفره ی کوچیکی که روی سنگ بود رو برداشتم و پهنش کردم.

اولین لقمه رو نخورده بودم که صدای چرخیدن کلید توجه ام رو جلب کرد، دوباره ترس بود که به وجودم نشست، یعنی کیه، امده بلایی سرم بیاره؟

در با سرو صدا باز شد و قامت باربد نمایان شد، با دیدنش نفس تو سینم حبس شد و به این فکر افتادم که بازم قصد اذیت کردنم رو داره؟ چند تا پلاستیک آبی هم دستش بود، با خشم از جام بلند شدم، متوجهم شد، اما نادیده گرفتمم و به سمت آشپز خونه رفت، این کارش بیشتر آتیشیم کرد و با صدای بلندی گفتم:

–چرا منو دزدیدی؟

امد بیرون و با ابروهایی که به هم نزدیکتر شده بودند نگاهم کرد.

منم کم نیاوردم و زول زدم بهش مقابلم قرار گرفت و گفت:

–عوض تشکرته می خواستن سرتو بکنن زیر آب.

خنده مسخره ایی کردم و گفتم:



-مرسی که منو دزدیدی تش...

یاد حرفش افتادم و با ترس نگاهش کردم.

-پس اگه تو نبودى، کى مى خواست این کارو بکنه؟

لبخند مرموزى تحویلیم داد و گفت:

-دشمنای عموت بودند.

نمی خواستم نجات بدم اما دلم یه کم برات سوخت بلاخره تو نامزد اون پسره احمق، اسمش چی بود...

ادای فکر کردن در آورد و ادامه حرفشو گفت:

-آهان، سونری

برای اینکه حرصش بدم گفتم:

-اره کاملا درسته، الانم می خوام برم پیشش.

-ساعت یکه نصفه شبه، اون آدما هم تا اینجا دنبالم کردن، توام میتونی بری.

با تعجب نگاهش کردم، واقعا اجازه می داد برم؟

آمد نزدیکم و هولم داد سمت در ورودی و گفت:

-برو دیگه سلام منم برسون، خداحافظت.

اگه می رفتم و دست اون آدما می افتادم چی؟

خودمو عقب کشیدم و با سماجت گفتم:

–من گشتمه غذامو بخورم بعد برم.

در ورودی رو باز کردو گفتم:

–نه نمیشه، اینجا که خیره نیست.

اینو گفتم و بیرونم کرد، در رومحکم تو صورتم بست.

نسیم سردی به صورتم زد و کم کم داشت به تنم نفوذ می کرد، مانتو و شال نازکی پوشیده بودم که در برابر سرما مقاومتی نداشتند.

نگاهی به کوچه انداختم که با نور زرد رنگ کمی روشن شده بود.

خیلی خلوت بود و این تعجبی نداشت این ساعت بایدم کسی نباشه.

حالا چجوری باید می رفتم؟ من حتی نمی دونستم اینجایی که هستم کجاست.

با شنیدن صدایی که امد از جا پریدم و تق آرومی به در زدم و گفتم:

–خواهش می کنم باز کن.

صدای خندشو شنیدم و بعد صدای شاد خودش امد.

–چیه هنوز نرفتی موش کوچولو، تو که خیلی مصمم بودی بری پیش اون نامزد گیج تر از خودت.

خیلی حرصم گرفته بود اما باید باهاش خوب رفتار می کردم تا راهم بده.



-باز کن دیگه، هوا خیلی سرده.

صداشو از نزدیک تر شنیدم.

-سرما که چیزی نیست الان میان سراغت، از دست منم کاری برنمیاد، اون پسره هم که نیست کمکت کنه.

با حرفایی که زد بیشتر خوف برم داشت، به اطرافم نگاه کردم، همه چیز ترسناک به نظرم می رسید.

کوبیدم به در و گفتم:

-اگه می خواستی بیفتم دست اونا چرا نجاتم دادی؟

بعد مکث طولانی جواب داد:

-التماسم کن تا راهت بدم.

خیلی عوضی بود ولی من میدونم چجوری حالشو بگیرم.

-اصن نمی خوام بیام، کیفم مونده تو اتاق بدش تا برم.



برای چند لحظه صدایی نیومد، ناامید شدم و نشستم جلوی در، با صدای باز شدن در برگشتم سمتش، قبل از اینکه بتونم ببینمش کیفم پرت شد تو صورتم و در بسته شد، با صدای بلندی گفتم:

–خیلی بیشعوری

–صداتو بیار پایین.

سرمو نزدیک در بردم و با لحن خوشحالی گفتم:

–باشه مهم نیس راهم نده، با گوشی جدیدی که نامزدم برام خریده، بهش زنگ می زنم.

گوشی رو از کیفم بیرون آوردم، اما مشکل اینجا بود که شماره سونرو نداشتم، الکی یه شماره گرفتم و گذاشتم رو آیفون، با بوق اولی که خورد در باز شد و من کشیده شدم داخل.

گوشی از دستم گرفته شد.

صدای بلند و پرخشم باربد رو کنار گوشم شنیدم.

–لازم نکرده، فردا خودم می رسونمت.

ادای خودشو در آوردمو گفتم:

–صداتو بیار پای...



با دیدن نگاه اعصابانی و کینه ایش خفه شدم و سکوت رو ترجیح دادم.

گرسنه بودم و خوابم نمی امد و باربد هم تو نشیمن روی کاناپه خوابیده بود، بیشعور ندید بدید حتی یه کم غذا هم بهم نداد و همشو خودش خورد.

صدای شکمم در امده بود، پتوی زیادی هم نداشتم و خیلی سردم بود، دیگه نتونستم تحمل کنم و از اتاق خارج شدم.

روی کاناپه به پشت خوابیده بود و پیرهن تنش نبود، بالش رو بغل کرده بود، دلم نمی امد بیدارش کنم.

خم شدم و صداش زدم.

-باربد

-باربد

بیدار نشد حتی تگون هم نخورد، پوفی کشیدم و دستمو جلو بردم و گذاشتم رو بازوی برهنه ش، با لمس بدنش صحنه های اون شب لعنتی جلوی چشمم به حرکت در امدن، بغض کردم و با پرشدن اشک داخل چشم های قرمز شده از بی خوابیم دیدم تار شد.

تکونش دادم و با صدای گرفته شده از بغضم صداش زدم.

-باربد...



چشماشو باز کرد و با دیدنم روی کاناپه نشست، قبل اینکه حرفی بزنم گفت:

–چیشده، دزد آمده؟ آمدن سراغت؟ چرا ای...

نذاشتم ادامه بده و دستمو گذاشتم رو لباس و به سکوت دعوتش کردم و گفتم:

–آروم باش چیزی نیست، فقط...فقط اتاق خیلی سرده میشه من کنار شومینه بخوابم.

دستم گرفت تو دستای گرمش و

خیره نگاهم کرد و گفت:

–بخاطر همین بغض کردی؟

حرفش انگار تلنگری برای بزرگ تر شدن بغضم بود، به سختی جواب دادم.

–نه...راستش یاد...یاد...

نذاشت ادامه بدم، مثل اینکه می دونست چی تو ذهنمه، دستمو کشید و افتادم تو بغلش، با

برخورد بدنم به سینه ستبر و سختش کوبش قلبم بیشتر شد، تقلا کردم که مانع ام شد

و کنار گوشم زمزمه کرد.

–بابت اون شب متاسفم، اما باید درک کنی که اون اتفاق افتاده.



نفس هام طولانی تر و کند تر شده بودن، موهایی که تو صورتم ریخته شده بود پشت گوشم داد و بازدمشو کنار گوشم رها کرد، قلبم آرام نمی گرفت و سخت خودشو به سینم می زد، مکثی کرد و با لحنی آرام و زمزمه وار ادامه داد.

-اون شب هردومون گرمای تن همدیگرو حس کردیم، تو یه جورایی دیگه خانم من حساب میشی، اینطور نیست؟

بزاقی که تو دهنم جمع شده بود رو به سختی فرو دادم، قطره اشکی با شکسته شدن بغضم از گوشه چشمم چکید و انگار قطره های دیگه عهد بسته بودن برای تبعیت از اون، با صدای غم زدم گفتم:

-نمی...نمی دونم، تو خیلی خوشی من...یعنی نمی شه که...

ادامه ندادم و چیزی نگفتم.

سکوت سختی بینمون برقرار شده بود و می تونستم داغی لب هاش رو روی لاله گوشم حس کنم.

با صدایی که بی اختیار آرام شده بود گفتم:

-بزار...بزار برم.

کمی ازم جداشد و تو یک لحظه روی کاناپه درازم کرد و خم شد روی صورتم.

از فکرهایی که به ذهنم خطور می کردن وحشت کرده بودم



و مرد مقابلم که با چشم های خمارش بهم زول زده بود، من رو به یاد وحشی گری هایی که
متحمل شده بودم می انداخت.

دلَم احساس غم دارد ، در این انبوه ویرانی ...

کمی تا قسمتی ابری و شاید باز بارانی ..

به خودم امدم و نگاهمو از چشم های تیره شدش گرفتم و گفتم:

-خواهش می کنم، می شه ت...

نذاشت ادامه بدم و به حرف امد.

-تو می تونی همینجا بخوابی، من میرم تو اتاق.

چشم بستم و نفس حبس شدمو آزاد کردم.

از کنارم بلند شد و با قدم های آرام ازم دور شد.

احساس گرمای عجیبی می کردم، چرا باربد جوری رفتار می کرد که من فکر های دخترانه به سرم

بزنه و حس کنم که...

دیگه تشخیص برام سخت شده بود، از رفتار خشن و گاهی وقتا آرومش که بی اختیار قلبمو می

لرزوند، نمی تونستم سر در بیارم.



با افکاری که توی سرم می چرخیدند، پلک های سنگین شدم رو بستم و خودمو به دنیای خیال سپردم.

□*□*□*

با احساس ضعف شدیدی از خواب بیدار شدم، صبح شده بود و روشنایی از پنجره های بزرگ نشیمن به داخل می امد، خمیازه ای کشیدم و روی کاناپه نشستم.

خیلی گرسنم شده بود و نمی تونستم بخوابم از جام بلند شدم و به آشپز خونه رفتم، در یخچال رو باز کردم، همه چیز بود، خامه و مربا رو بیرون آوردم و روی میز دونفره قهوه ای رنگ گذاشتم.

صبحانه رو آماده کردم و با سلیقه میز رو چیدم، شکلات صبحانه رو توی ظرف ریختم که یه کم روی سینک و پارکت ریخت، توجهی نکردم و ظرف رو روی میز گذاشتم.

-داری چه غلطی می کنی؟

با صدای بلند باربد به سمتش برگشتم و با تعجب به قیافه در همش نگاه کردم، با لحن ناراحتی گفتم:

-مگه نمی بینی دارم میز رو می چینم، گشنمه، دیشب شام هم به من ندادی.

امد نزدیک تر و گفت:

-تو چرا انقدر کثیفی، دور تو نگاه کردی؟



اخمی بهش کردم و چشم هامو گردوندم تو آشپز خونه و نگاهم افتاد به نون خرده های ریخته شده روی زمین و شکلات های که روی پارکت مالیده شده بود، یه کم بهم ریختگی هم بود، اما نه زیاد.

برگشتم سمتش و لبخندی نشوندم روی لب هام و گفتم:

-خیلیم خوبه حالا پاکش می کنم، الکی حساس نشو.

-صبحونه تو بخور بعد باید اینجا رو برق بندازی.

غم تو دلم نشست، چرا اینجوری رفتار می کرد، باید می داشتم گشنه بمونه، اصلا لیاقت نداره.

نفس عمیقی کشید و پشت میز نشست.

منم روی صندلی رو به روش نشستم و مشغول خوردن شدم.

یه کم که خوردم سیر شدم و از پشت میز بلند شدم، می خواستم از آشپز خونه خارج بشم که صدام زد.

-کجا میری اول تمیز کاری بعد می تونی بری.

برگشتم سمتش و با لحن طلبکاری گفتم:

-فکر کنم یارت رفته من دیگه خدمتکارت نیستم، پس وظیفه ایی ندارم.

ابرو هاشو به هم نزدیک کرد و نگاهشو ازم گرفت، خیلی جدی گفت:

-برو حاضر شو برسونمت.



احساس می کردم ناراحت شده، اما نمی دونستم چرا با فکر کردن به اینکه غمگینه دلم منم بی تاب می کرد.

سری تکون دادم و به سمت اتاق به راه افتادم.

لباس هامو پوشیدم و مرتب کردم، کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

گوشیم کنار کاناپه افتاده بود، برش داشتم و وارد آشپز خونه شدم.

بادیدن بارید که مشغول شستن ظرف ها بود، چشم هامو باز و بسته کردم اما نه... اشتباه نمیدیم، بی اختیار قهقهه بلندی سر دادم که برگشت سمتم و با چشم های ریز شده نگاهم کرد، خندم بند نمی امد و نمی تونستم کنترلش کنم.

بارید دستشوبلند کرد و به سمتم کف پرت کرد که مستقیم افتاد رو دماغم، با حرص نگاهم کردم و رفتم سمتش، با همون چهره عصبانی نگاهم می کرد، کنارش ایستادم و تو یه لحظه رو پنجه پام ایستادم و سرمو بردم کنارش، گوشیمو بردم بالا و دماغمو جمع کردم و زبونمو دادم بیرون، بارید با تعجب نگاهم می کرد به دوربین نگاه کردم و سلفی از ژست خوشگلم گرفتم و با لبخند بهش چشم دوختم.

اخماشو باز کرده بود و خیره نگاهم می کرد که به حرف امدم.

-بریم دیگه

به خودش امد و ازم فاصله گرفت و گفت:

-سویچو بردارم بریم.



با دستمال تمیزی صورتمو پاک کردم و به سمت در ورودی به راه افتادم.

□ ❄ □ ❄ □ ❄

سر کوچه عمو اینا ماشین از حرکت ایستاد و صدای بی تفاوت باربد به گوشم خورد.

- پیاده شو...

متعجب بهش چشم دوختم و گفتم:

- چیزی شده؟

برگشت سمتم و با نگاهی که سرد شده بود زول زد تو چشمام و گفت:

- نه، چیزی نشده.

این رفتارش واقعا کلافم می کرد، هر لحظه رفتارش عوض می شد.

در رو باز کردم، می خواستم پیاده بشم که صداشو شنیدم.

- در ضمن با مزاحم ها هم درست حرف بزن.



یاد زنگ اون شبش افتادم و لبخندی روی لبم نشست.

بی حرف پیاده شدم و ماشین حرکت کرد و ازم دور و دورتر شد و تو پیچ خیابون از دیدم کنار رفت.

با همون لبخند رو لبم به سمت عمارت به راه افتادم که با برگشتنم نگاهم تو چشم های غضب ناک و قرمز شده سونر نشست.

از طرز نگاهش و بادیدن دست های مشت شده اش نفس هام تندتر شد

و خودم هم نمی تونستم ترس عجیبی که تو وجودم نشسته بود رو درک کنم.

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم که سونر با قدم های سریع نزدیکم شد و دستمو گرفت و کشید به سمت عمارت می رفتیم.

بادیدن عصبانیتش جرعت اینکه چیزی بگم رو نداشتم، وارد عمارت شدیم.

با دیدن عمو که دور تر از ما ایستاده بود، انگار ترس از بین رفت و جون دوباره ایی گرفتم، دستمو آزاد کردم و به سمت عمو دویدم، مقابلم ایستادم و گفتم:

-عمو من رف...

عمو نداشت ادامه بدم و گفت:

-فکر می کردم قوانین عمارت رو یاد گرفته باشی و حالا که داری عروس این خونه میشی باید محتاط تر عمل کنی.

با تعجب عمو رو نگاه کردم و به حرف امدم.

-اما من جونم رو تو...



با صدای بلند سونر ساکت شدم و نگران به عمویی که با سردی نگاهم می کرد چشم دوختم.

سونر-چه توضیحی برای اومدن با اون باربد کثافت داری، نامزد من با اون عوضی چیکار میکرده؟
تمام شب رو با اون بودی نه؟ آدمت می کنم.

رو بهش کردم و گفتم:

-اون منو نجات داد به خاطر دشمنی های احمقانتون می خواستن بلایی سرم بیارن.

سونر نزدیک تر آمد و من عقب تر رفتم.

-اگه نجات داد؟ چرا تمام شب رو اونجا موندی، باهش بودی نه؟

دیگه عقب نرفتم و از حرکت ایستادم.

با سوزشی که توی گوشم پیچید با ابهت دستمو روی گوشم گذاشتم و اشکام رو صورتم رها شدن.

با حرصی که توی صداس بود گفتم:

-حرف بزن دیگه روت نمیشه بگی تو یه هر...

پریدم وسط حرفش و با جیغ جیغ گفتم:



-دهن نجستو ببند، باربد عوضی نیست، تو عوضی هستی که زورت به ضعیف تر از خودت
میرسه، در ضمن هوا ورت نداره من تورو نمی خوام نامزدتم نیستم، حالا هم گمشو که هیچ کاره
ایی.

به صورت سرخ شدش توجه نکردم و به عمو نگاه کردم و گفتم:

-چرا چیزی نمی گید به پسر تون هان؟

عمو با همون مغروریتی که من فکر می کردم برای من نیست اما بود گفتم:

-عصبانیش نکن، برو تو اتاقت.

-من نمی خوام اینجا باشم همین الان از اینجا میرم.

اینو گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

وارد اتاقم شدم که در پشت سرم به شدت بسته شد و به دنبالش صدای قفل شدن در شنیده شد.

کوبیدم به در و داد زدم.

-باز کن لعنتی، چرا قفلش کردی؟



صدای پر طعنه سونرو شنیدم.

-اگه یک بار دیگه اون آشغال رو این طرفا ببینم زنده نمی مونه توام عقلتو بزار سر جاش و فکر رفتن از اینجا به سرت نزنه دختره احمق.

با صدای گرفته شده از بغضم گفتم:

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی، باز کن این درو.

نشستم پشت در و به اشکام اجازه باریدن دادم.

با فکری که به سرم زد از جام بلند شدم و روی تخت نشستم گوشیمو از کیفم بیرون آوردم و روی شماره مردی که الان مطمئن شده بودم جز اون پناهی ندارم ضربه زدم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم، به هق هق افتاده بودم و منتظر شنیدن صدای تنها حامیم بودم که در اتاق باز شد و به ثانیه نکشیده گوشی از دستم گرفته شد.

با چشمای اشکیم به سونر که با لبخند نگاهم می کرد خیره شدم و گفتم:

-گوشیمو بده.

پوزخندی زد و گفت:

-دفعه آخرت باشه نامزد عزیزم.

اینو گفت و عقب گرد کرد و

از اتاق خارج شد، درو از پشت قفل کرد.



بالشت رو تخت رو برداشتم و پرت کردم سمت در و با حرص گفتم:

-برو گمشو آشغال.

صدای نحسشو از پشت در شنیدم.

-اره عزیزم منم دوست دارم، البته الکی.

و بعد صدای قهقهه اش بود که تو گوشم پیچید، دستمو گذاشتم رو گوشام و نشستم رو تخت، بی اختیار با صدای بلند زدم زیر گریه، چه فکر هایی که

نمی کردم که با اومدن به این عمارت کوفتی خوشبخت می شم و از دست باربد هم خلاص میشم، اما الان بیشتر از همیشه دوست دارم که باربد کنارم می بود، ای کاش گوشی داشتم و بهش زنگ میزدم شاید... شاید کمکم می کرد.

باربد

ماشینو تو باغ نگه داشتم و پیاده شدم، سالارو دیدم که جلوی در وایساده بود، بهش توجهی نکردم و وارد عمارت شدم، از وقتی فهمیده بودم با عموی آیلی همکاری کرده دیگه بهش اعتماد ندارم.

با صدای زنگ گوشیم بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم.



–بله

–دست از سرش بردار

بازم اون صدایی که چند روز بود این حرفا رو میزد.

صدامو صاف کردم و گفتم:

–حرفای تکراری و تحدید های بیخود و تو خالیتو برای خودت نگه دار، من کارو زندگی دارم ولی تو کی هستی که انقدر بی کاری.

–اشتباه نکن تحدید های من تو خالی نیست، تکرار هم نیست، فقط یاد آوری می کنم.

بالحن تمسخر آمیزی گفتم:

–آهان پس شما طوطی تشریف داری.

–حرف دهننتو بفهم که زودتر تحدیدامو عملی نکنم.

لبخندی زدم و گفتم:

–طوطی برو حرفای جدید یاد بگیر.



اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم.

سارارو دیدم که بهم نزدیک می شد.

-سلام آقا میشه شما که خواهید برید منم چند روزی مرخصی بگیرم، راستش آقا قراره برام خواستگار بیاد.

اینو گفت و سرشو پایین انداخت.

اخمی کردم و گفتم:

-کی هست؟

سرشو بلند کرد و با خجالت گفت:

-هم شهری مونه آقا.

نگاهی به چهره قشنگش انداختم و به سالار حق دادم، هر چقدرم سالار از چشمم افتاده باشه اما نمی تونم اجازه بدم که اینطور دلی که به دل این دختر بسته بشکنه.

اخمم رو غلیظ تر کردم و گفتم:

-خیر از مرخصی خبری نیست.

-اما آقا من قو...



-حرف نباشه همین که گفتم.

سرشو انداخت پایین و بی حرف به طرف آشپز خونه رفت.

به سمت اتاقم به راه افتادم و واردش شدم، چند روزی بود که آیلی رو ندیده بودم و ازش بی خبر بودم.

آدمایی هم که گذاشته بودم کشیک بدن خبری ازش نداشتن.

نمی دونم چه حسی بود که منو به سمتش می کشوند.

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم، یاد اون روزی افتادم که سلفی گرفتیم، باورش نمی شد که ظرف بشورم، حرص خوردنش پشت در و به آغوش کشیدنش، هنوز هم با یاد گرمای تنش گرم می شدم، شایدم این یه خیال و رویا بود.

-چیشده، لبخند میزنی.

با صدای مهربون خاله مهری چشمامو باز کردم و نگاهش کردم که مثل همیشه شیک بود.

-فکر می کردم رفتین روستا.

-داریم حاضر می شیم برای رفتن، تو نمیای؟

-شما برید و کارا رو راست و ریست کنید، منم شب میام.



- پس کی می رسیم من حالت تهوع گرفتم.

- دیگه کم مونده یه چایی بریزی رسیدیم.

چقدر پرو بود با لحن پر حرصی گفتم:

- به عمه احمقت بگو واست چایی بریزه.

- به عمت توهین نکن عزیزم.

چیزی نگفتم و رومو کردم سمت پنجره و بیرون و تماشا کردم.

منطقه کویری بود و هر طرف فقط می تونستی کوه رو ببینی البته هر از گاهی رود خونه ایی هم به چشم میخورد.

بلاخره رسیدم به روستایی که قرار بود توش مهمونی برگزار بشه.

بخاطر تاریکی هوا نمی تونستم خوب اطراف رو ببینم، شب رو قرار بود تو عمارت باربد بگذرونیم، تو همچین روستایی بودن این عمارت یه کم عجیب بود، تو فکرو خیال بودم که نور سفید رنگی افتاد توچشمم و ماشینی کنارمون ایستاد، درش باز شد

و قامت بلند مردی که این روزها تنها حامیم می دونستمش نمایان شد.



نزدیکمون شد که دست هام تو دستای یخ زده سونر قفل شد، می خواستم دستمو آزاد کنم که فشار زیادی بهش وارد کرد و از درد صورتم مچاله شد.

با صدای باربد حواسمو بهش دادم.

–خیلی خوش آمدین، بیاین داخل.

اینو گفت و نگاهی به دست هامون انداخت، بادیدن پوزخندش غم تو دلم نشست، پشتشو کرد بهمون و جلوتر از ما به راه افتاد، با دست دیگم بشکونی از سونر گرفتم و دستمو آزاد کردم، خیلی درد می کرد، یه کم ماساژش دادم.

وارد عمارت شدیم، از دیدن داخلش که با گل های مصنوعی و زیبایی تزئین شده بود ذوق زده شدم، کوچیک تر از عمارت تو تهران بود اما با شکوه تر بود.

مهسا با صدایی که نازک تر شده بود رو به باربد گفت:

–وای اینجا خیلی قشنگه، معلومه آدمه با سلیقه ایی هستین.

باربد بی توجه بهش گفت:

–دیزاینش کار من نیست.

مهسا که به نظر ضایعه شده بود چیزی نگفت و ساکت موند.

باربد شروع کرد کسی رو صدا زدن.



-شادونه خانم...

طولی نکشید که زنی لاغر اندام با قدم های سریع به سمتون امد.

و رو به باربد با لهجه غلیظی گفت:

-سلام باربد خان، خیلی خوش امدین.

-مهمون هارو راهنمایی کن به اتاقاشون.

-به روی چشم...

امد سمت ما و با همون لهجه بامزش گفت:

-خیلی خوش آمدین بفرمایید.

اینو گفت و جلوتر از ما به راه افتاد، از پله ها بالا رفت و اتاق هامون رو نشون داد.

عمو و زن عمو تو یه اتاق، مریم و مهساحم باهم بودن، سونر هم اتاقی که روبه روی اتاق عمو اینا بود و من اتاق ته راهرو بودم که دست چپ بود.

وارد اتاقم شدم که چشمم به کمد سفید مشکی گوشه اتاق افتاد و تخت تک نفره ایی سفید مشکی هم داخلش بود و میز آرایش و قالیچه و لوزم ضروری دیگه، لباسامو عوض کردم و روی



تخت دراز کشیدم، از خستگی زیاد متوجه نشدم، کی چشم بستم و خواب منو با خودش هم سفر کرد.

صبح با نور شدیدی که اذیتم می کرد، پلک هامو باز کردم، نور آفتاب از در شیشه ایی تراس مستقیم توی چشمم می تابید.

خمیازه ایی کشیدم و روی تخت نشستم.

نگاهم به ساعت خورشیدی روی دیوار افتاد که یک ظهر رو نشون می داد، چقدر خوابیده بودم.

خمیازه دیگه ایی کشیدم و از روی تخت بلند شدم، رفتم سرویس و بعد شستن دست و صورتم امدم بیرون، لباس مناسبی تنم کردم و شالی روی سرم انداختم، از اتاق خارج شدم و به آشپز خونه رفتم.

همه دور میز ناهار نشسته بودن و مشغول کشیدن غذا بودن، سلام بلندی کردم و صبح بخیر گفتم که عمو به حرف امد.

–صبح نیستو ظهره در ضمن یه دختر تا این موقع نباید بخوابه.

نگاه خیره باربد رو روی خودم احساس می کردم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

–بله عمو جان.

پشت میز نشستم و برای خودم غذا کشیدم و بدون توجه به بقیه مشغول خوردنش شدم.



آرایشم تکمیل شده بود و لباسمو پوشیده بودم، تقریباً آماده بودم.

تاج سفیدی که با لباس سفید مشکی کوتاهم که بالا تنه اش کار شده بود و پایینش تور مشکی بود همخونی داشت روی موهام گذاشتم.

کفش های سفیدمو روی ساپورت جورابی مشکی رنگم پام کردم.

از پایین سرو صدای زیادی می امد یه کم استرس گرفته بودم.

تو آینه به خودم نگاه کردم، خوب شده بودم.

شال نازک و توری مشکیمو که گلای سفید روش کار شده بود، روی شونه های ظریفم انداختم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم که جمعیت زیادی مقابلم نمایان شد.

چشم چرخوندم و عمو رو دیدم، به سمتش رفتم و کنارش قرار گرفتم که آروم زمزمه کرد.

-برو پیش زن عموت.

کلافه باشه ایی گفتم و رفتم روی کاناپه فیروزه رنگی نشستم، تنهایی رو تر جیح می دادم تا اینکه با اونا سرو کله بزنم.



شام رو خورده بودیم و من دوباره سر جای قبلیم نشسته بودم.

موسیقی خسته کننده ایی پخش میشد و خبری از رقص نبود.

با صدای باربد به سمتش برگشتم.

–چیه پکری چرا نمیری دست نامزدتو بگیری.

پای راستمو روی پای چپم انداختم و رو بهش گفتم:

–لطفا بس کن، مهمونیت خیلی خسته کنندس.

اینو گفتم و از جام بلند شدم و به اتاقم برگشتم، فکر می کردم قراره خوش بگذره اما این طور نبود.

در اتاق بدون در زدن باز شد و باربد وارد شد با تعجب به تیپ اسپرتی که زده بود نگاه کردم، تیشرت مشکی و شلوار جین مشکی، کت کوتاه چرم مشکی هم تنش بود.

با صداش به خودم امدم.

–حاضر شو دیگه...

با چشم های درشت شدم گفتم:

–کجا؟



-مگه حوصلت سر نرفته بود، میریم بیرون.

-اما مهمونی چی میشه تو باید اینجا باشی.

-مهم نیست گاهی شیطونی لازمه.

مانتو مو از رو میز برداشت و انداخت سمت پوشیدمش و شالی سرم کردم.

آمد سمتم و دستمو گرفت و کشید سمت تراس که به حرف ادمم.

-چیکار میکنی؟

-فرار، نکنه توقع داری از بین جمعیت رد بشیم.

وارد تراس شدیم بادیدن ارتفاع وحشت کردم زیاد نبود اما آگه از اینجا می پریدم از ترس سکنه می کردم.

باربد رفت رو نرده و پرید ، با ترس پایین رو نگاه کردم و گفتم:

-این چه کاری بود، حالت خوبه؟

-اره تو هم پیر پایین...



-دیونه شدی من نمی تونم این کارو کنم.

-بهم اعتماد کن و پیر من می گیرمت.

مگه میشد با این لحن دلگرم کنندش بهش اعتماد نکنم، بی اختیار رو نرده قرار گرفتم و پریدم.

با حس کردن زمین زیر پام به خودم امدم و منتظر فرود آمدن و متلاشی شدن سرم بودم، که دست گرمی دور کمرم حلقه شد و مانع از افتادنم شد.

به صاحب دست ها چشم دوختم و از اعتماد کردن بهش راضی بودم.

صاف وایسادم و ازش جداشدم دستمو گرفتمو کشیدم از عمارت خارج شدیم، موتور پرشی مشکلی و سفیدی جلوی در بود، بارید چشمکی زد و سوارش شد، با تردید به سمتش رفتم.

خیلی بلند بود، به کمک بارید سوارش شدم که موتور از جا کنده شد، چنگی به لباس بارید زدم و جیغ خفیفی از گلویم خارج شد که صدای بارید رو شنیدم.

-تازه اولشه خانم...

به سمت کوه می رفتیم، با پریدن موتور چسبیدم به بارید و محکم بغلش کردم.

کم کم برام عادی شد و با هر پرش ذوق می کردم.

با پرش دیگه ایی که ارتفاعش بیشتر بود قهقهه ایی از ته دلم زدم، بارید هم همراه من می خندید، اون لحظه غصه ها و مشکلاتم فراموشم شده بود و فقط شادی بود که به وجودم سرازیر می شد.

افتادیم تو جاده و کنار رود خونه ایی ایستادیم.



پیاده شدیم و به سمتش رفتیم، تو تاریکی خوب نمی تونستم آب رو ببینم، با چشم های ریز شده مشغول دیدن اطراف بودم که پرت شدم تو آب، تا مغر استخونم یخ زد آب فوق العاده سرد بود.

با شنیدن صدای خنده باربد، با حرص نگاهش کردم و دستمو به سمتش دراز کردم.

-آب خیلی سرده بیارتم بیرون.

دستمو گرفت، کشیدمش سمت خودم، مقاومتی نکرد و پرت شد تو آب.

حالا من بودم که می خندیدم، با لبخند به صورت خیس از آبش نگاه کردم و گفتم:

-آماده سرما خوردگی اساسی باش.

-چیزی نمیشه...

-وای باربد یخ زدم بریم بیرون.

چیزی نگفت و خیره نگاهم کرد و لحظه ایی بعد کمرمو چسبید و منو به سمت خودش کشید، بی پروا به چشم هاش خیره شدم و دستمو انداختم دور گردنش، چشم هامو بستم و سرمو رو سینش گذاشتم و اجازه دادم تن سردم تو آغوشش حل بشه.

کمی تو اون حالت موندیم و از هم جدا شدیم، یه کم ازش خجالت می کشیدم.

بی حرف سوار موتور شدیم و به سمت عمارت به راه افتادیم، با لباس های خیسی که تنم بود، سرما به بدنم نفوذ پیدا کرده بود.



نور سفید رنگی رو از دور دیدم هرچی نزدیک تر می شدیم بیشتر میشد، یه کم ترس برم داشته بود با لحنی که دلهره توش حل شده بود گفتم:

-اون نور چیه؟

و صدای پر آرامش بارید بود که آرومم کرد.

-چیزی نیست لازم نیست ترس به خودت راه بدی.

تو اون نور سفید می تونستم عمو و محافظ های دورشو ببینم، ترسم بیشتر شد، و با وحشت بهشون چشم دوختم و با صدای تحلیل رفته ایی گفتم:

- دور بزن.

-نه این کارو نمی کنم...

با صدای گرفته شده از بغضم صداش زدم:

-باربد...

با لحن جدیش ساکت شدم.

-بهت میگم آروم باش.



مقابلشون موتور ایستاد و من هنوز با وحشت به آدم های روبرو خیره شده بودم که باربد دستمو گرفت و از موتور پیادم کرد.

با پیاده شدن خودش آدمای عموم جلوتر آمدن، که ترس تو وجودم دوبرابر شد.

نگاهم به سونر افتاد که با قیافه غضب ناکی به ما خیره شده بود.

صدای جدی و قاطع عمو از فکر و خیال خارجم کرد.

-آیلی بیا اینجا.

نگاهی به باربد انداختم، چشم هاشو با اطمینان بازو بسته کرد، بی اختیار بغضی توی گلوم جا خوش کرد، اگه طوریش می شد چی؟

صدای دوباره عمو منو به خودم آورد.

-زود باش.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

نگاهمو از باربد گرفتم و به سمت عمو حرکت کردم، بارسیدنم بهش دستمو گرفت و کشیدتم عقب، بی حرف همونجا وایسام.

سونر با لحنی که عصبانیت توش حل شده بود رو به باربد گفت:

-تحدیدامو می خوام عملی کنم تا درس عبرتی برات بشه.

باربد پوزخندی زد و گفت:



–می بینم که دیگه از دور واق واق نمی کنی و حرفای جدید یاد گرفتی.

سونر مقابلش قرار گرفت و دست مشت شده شو تو صورت باربد فرود آورد.

نمی دونم چی بود که با دیدن این صحنه تو وجودم پایین ریخت و غم بود که تو دلم سرازیر شد.

در گیریشون بالا گرفت و باربد بود که روی سونر نشسته بود و مشت های پی درپیش رو تو

صورتش فرود می آورد و ناله های بلند سونر گوشم رو خراش می داد.

صدای گرفته سونر بود که بلند شد.

–منتظر دعوت نامه اید بیاید دیگه.

با گفتن این حرفش آدمای عمو بودن که به سمتش هجوم بردن.

باربد رو از روی سونر بلند کردن و زمین زدن، با شوک نگاهشون می کردم.

شروع کردن به کتک زدن باربد، لگد های قویشون روی باربد فرود می امد و حتی ناله ایی برای

تسکین دردش سر نمی داد.

بادیدن این صحنه قلبم بود که فشورده شد و اشکام بودن که روی صورتم غلت خوردن.

جیغ بلندی از وحشت کشیدم و دویدم سمتشون که دست های بزرگ عمو مچ دست هامی

ظریفم رو قفل کردن.

رو کردم بهش و گفتم:

–عمو، توروخدا بگو بس کنن.



عمو با لحنی که بی رحمی و سنگ دلیشو نشون می داد جواب داد.

–عاقبت سرپیچی از من رو باید بفهمه.

نگاه پر کینه امو دوختم به عمویی که تو این مدت بهم ثابت

کرده بود، ظالم بودنش یه چیز ذاتیه و عوض بشو نیست.

چشم های خیس از شکسته شدن بغضم رو دوختم به مردی که این روزها فهمیده بودم عجیب

کنارش آرامش برقراره و حالا شاهد زجر کشیدن آرامشم بودم...

با صدای ناله های کم جون باربد به خودم امدم و با تموم زوری که داشتم، دستمو از دست عمو

بیرون کشیدم و دویدم طرف سونری که لبخند به لب داشت و کتک خوردن باربد رو تماشا می

کرد.

مشت های کوچیکم رو روی سینش فرود آوردم و با جیغ گفتم:

–بگو و لش کنن، بگو

با لذت زول زد به صورت اشکیم و گفت:

–چه سودی برام داره.

–التماست می کنم، الان می میره بگو نزنش.



-منم می خوام بمیره، البته یه راهی هم هست.

-چی، چه راهی؟

-ازدواج با من، تو و من...

بهت زده به سونر نگاه کردم.

با شنیدن صدای ناله باربد برگشتم و نگاهش کردم، اگه یه کم دیگه از دست اون حیوونا کتک می خورد حتما می مرد.

چشم هامو محکم بستم و فشار دادم.

با صدای تحلیل رفته و گرفته شدم گفتم:

-باشه قبوله بگو بس کنن.

با پشت دستش صورتمو نوازش کردو گفت:

-باورم نمیشه، موش کوچولو قبول کرد.



دستشو با ته مونده توانم پس زدم و سرش فریاد زدم.

-بگو دیگه...

سونرو به اون وحشی ها رو کرد و گفت:

-بچه ها بسه شه دیگه بزارید همین جا چون بده.

عقب کشیدن و رفتن سمت ماشین هاشون رو به سونرگفتم:

-اگه اینجا بمونه می میره.

-اینش دیگه به من مربوط نیست تو فقط گفتی نزارم بزننش، حالا هم راه بیوفت.

دستم گرفت و سمت ماشین کشیدتم.

برگشتم و نگاهی به تن غرق در خون باربد که بی حرکت روی زمین افتاده بود انداختم.

باورم نمی شد که اون مرد محکمی که من می شناختم حالا بی جون اونجا افتاده، بی اختیار دادم

بلند شد.

-باربد، بلند شو باید از اینجا بری.



با صدای قهقهه سونر به سمتش برگشتم که گفت:

–چی میگی دختر اون تا الان به پل صراط هم رسیده، البته نمی تونه از روش رد بشه و شیرجه میزنه تو آتیش.

با این حرفش شدت اشکام بیشتر شدن و امیدم ناامید شد.

پرتم کرد رو صندلی گرم و با به حرکت در آمدن ماشین جسمم بود که از اونجا دور می شد، اما روحم کنار مردی که پسر عموی سنگ دلم جسد می نامیدش موند...

یاد تو حس قشنگی ست که دردل دارم چه تو باشی چه نباشی نگهش می دارم .

چند روزی از اون شب نحس گذشته و من تازه متوجه شدم نبودش نابودم میکنه.

با تمام عذاب هایی که کشیدم قلب سرکشم خواهانشه و هر لحظه عشقش رو تو وجودم فریاد میزنه.

سونر هر از گاهی ته دلم رو خالی می کرد و می گفت اون دیگه نیست و برای همیشه ترکم کرده.

هیچ خبری از باربد نبود، گوشیشم خاموش بود

و این بی خبری آشوبی تو دل بی قرارم به پا کرده بود.



با تقه ایی که به در خورد از افکارم خارج شدم و مثل این چند روز بغض اجازه خارج شدن کلمه ایی از گلوی خشک شدم رو نداد و به در خیره شدم.

در باز شد و زن عمو با سینی غذا آمد داخل، سینی رو روی میز گذاشت و رو به روم روی تخت نشست و به حرف آمد.

-بهتره این حرف نزدن رو تموم کنی فردا قراره عروسم بشی و من دوست ندارم پسرم اذیت بشه.

بی حرف نگاهش کردم و حرفاش یاد آور بدبختی جدیدی بود که به سراغم آمده بود.

اخه من چطور با اون سونر شیطان صفت که منو فقط به خاطر پول می خواست ازدواج می کردم؟

اشک تو چشمم جمع شده بود و بغض داشت خفم می کرد.

زن عمو اخم هاشو باز کرد و دستمو تو دستاش گرفت و گفت:

-شامتو بخور و راحت بخواب، از هیچی هم نترس، سونر من اونقدرام بد نیست خوشبختت میکنه.

حتی لحن مهربون و دل گرم کنندش هم روم تاثیری نداشت.

دستم آزاد کرد و از اتاق خارج شد.

نگاهی به سینی غذا انداختم خیلی وقت بود چیزی نخورده بودم، برش داشتم و مشغول خوردن شدم.



سینی رو روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم، پلک هامو روی هم گذاشتم و به دنیای غفلت فرو رفتم.

.....

با ترس به جایی که بودم نگاه می کردم، همه جا سفید بود و چیزی نمی تونستم ببینم، چشم هامو بازو بسته کردم، سایه بلندی رو کنارخودم می تونستم ببینم.

برگشتم سمت صاحبش که نگاهم به نگاه مهربون مردی که این روزها همه جونم شده بود گره خورد.

با خوشحالی به سمتش رفتم که ازم دورتر شد و با لحن آرومی به حرف امد.

–خوشحالی که از دستم خلاص شدی و دیگه کسی نیست که اذیتت کنه؟

از حرفش متعجب شدم و به سمتش رفتم، اما با نزدیک شدن من اون دورتر و دورتری شد با محو شدنش اشکام روی صورتم فرود امدن و جیغی از ته دلم کشیدم و گفتم:

–نه خوشحال نیستم، برگرد.

با وحشت از خواب پریدم، صورتم خیس بود و احساس سنگینی می کردم، با یاد آوری خوابم اشکام بودن که دوباره شروع به باریدن کردن و زیر لب بی اختیار زمزمه می کردم.

–خوشحال نیستم...



نشد جای خالی ات را پر کنم اما ...

جای خالی ات مرا خالی کرده ...

با صدای مزاحم مهسا چشم های خسته مو باز کردم.

دیشب اصلا نتونسته بودم خوب بخوابم.

طلبکار و دست به کمر بالای سرم وایساده بود، با دیدن چشم های بازم صدایش در امد.

-بیدار شو دیگه، یه چیزی کوفت کن برو آرایشگاه، انقدرم ناز نکن، از خداتم باشه با داداشم عروسی کنی بیچاره داره حیف میشه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و از روی تخت بلند شدم، دستشو گرفتم و محکم کشیدم که گفت:

-داری چیکار میکنی؟

توجهی به سوالش نکردم و از اتاق انداختمش بیرون و درو به شدت بستم.

به سرویس رفتم و دست و صورتمو شستم، امدم بیرون و

مانتوی آبی رنگ ساده و شلوار جین مشکی پوشیدم، شال مشکی رنگی روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.



همه دور میز صبحونه نشسته بودم و مشغول خوردن بودم.

بی حرف پشت میز نشستم و توجی به نگاه پرحرص سونر که بخاطر حرف نزدنم بود نکردم و منم شروع کردم به خوردن.

چشمم به عمو افتاد که خیرم شده بود، چیز عجیبی توی نگاهش بود که نمی توانستم بفهممش.

چشم ازش برداشتم و بلند شدم که صدای خشک سونر رو شنیدم.

–راننده می رسونت.

چیزی نگفتم و از عمارت خارج شدم.

*** □ ***

زیر دست آرایشگر بد اخلاقی افتاده بودم، که مدام ایراد می گرفت، کلافم کرده بود و دیگه تحمل کردنش برام سخت شده بود.

بعد ساعتی بلاخره راضی شد و دست از آرایش برداشت.

از جام بلند شدم و به کمک آرایشگر لباس سفید و پف دار عروسیمو پوشیدم.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم آرایش زننده ایی روی صورتم نبود.



سایه سفید مشکی پشت پلک هام بود ریملی که مژه های مصنوعی مو بلند تر کرده بود و رژگونه کمرنگ آجری رنگ و رژ گلبهی رنگی روی لب هام بود.

لباسم بالاش کار شده بود و آستینهای سه ربع توری داشت و پایینش تمام تور بود.

با صدای ظریف دختری چشم از خودم برداشتم.

آرایشگر به سمتم آمد و شنلمو انداخت روی سرم و مرتبش کرد و گفت:

–راننده بیرون منتظرته، عروسیتم مبارک باشه.

سری تکون دادم و از آرایشگاه خارج شدم.

حتی به خودش زحمت نداده بود که بیاد دنبالم، در ماشین رو باز کردم و به سختی بااون لباس خودمو جادادم.

با حرکت ماشین چشم هامو بستم.

ساعتی بود که توراه بودیم اما هنوز به مراسم نرسیده بودیم.

با تعجب به جاده نگاه کردم، راه تالار اصن این نبود، ترس به سراغم آمده بود و با وحشت به راننده نگاه کردم، آب دهنمو به سختی قورت دادم و به حرف ادمم.

–کجا داریم میریم؟

جوابی بهم نداد که این بار با صدای بلند تری گفتم:



-ماشینو نگه دار.

-تا به مقصد نرسیم نمی تونم نگه ش دارم.

با شنیدن صداش برای لحظه ای شوکه شدم، شاید اشتباه شنیدم؟

اما...نه، خودش بود مرد پررنگ شده زندگیم که انتظارش منو تا نابودی کشونده بود.

با صدایی که از بغض خش دار شده بود صداش زدم.

-باربد...

ماشینو نگه داشت و برگشت سمتم.

با چشم هایی که خوشحالی توشون حل شده بودن، نگاهش کردم و دوباره صداش زدم.

-باربد تو چطور...

با فریادی که زد جا خوردم و خوشحالی جای خودشو به غم و حس جهالت داد.

-اسم منو به زبونت نیار...

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی شده؟



چشم هاش آتیشی شدن و فریاد بلند تری کشید.

-دیگه می خواستی چی بشه، این لباس عروس زشت و مزخرف چیه تنت، می خواستی با اون آشغال ازدواج کنی؟ بهش گفته بودی دست خورده منی؟ یه درسی بهت بدم که تا عمر داری یادت نره.

بغضی که قصد خفه کردنم رو داشت شکسته شد و با صدای بلندی زدم زیر گریه، خم شدم جلو و با حالت زاری به حرف امدم.

-فکر می کنی من ...

پرید وسط حرفم و با لحن تندی گفت:

-به تمرگ سر جات عصاب منم بیشتر خش ننداز.

با تموم شدن حرفش ماشین از جا کنده شد، با سرعت حرکت می کرد، آخه چرا باید انقدر عصبی بشه؟

اشکام بند نمی آمدند و آرایش زیاده روی صورتم سنگینی می کرد.

ساعتی که گذشت آرام تر حرکت کرد و به مقصد رسیدیم.

ماشینو نگه داشت و پیاده شد، بی توجه به من حرکت کرد و ازم دور شد.

در ماشینو باز کردم و التماس گونه صداش زدم.



-وایسا، تنهایی نمی تونم بیام.

-به درک...

خیلی بهم برخورد، سعی کردم از ماشین پیاده بشم که صدای زنگ گوشیم فضای خلوت و کویری اطراف رو پر کرد.

سونر بود که زنگ می زد، یعنی جواب می دادم؟

تا الان آبروی عموم رفته؟

توی جدل با خودم بودم که گوشی از دستم گرفته شد، نگاهم به باربد

افتاد که با حرص خیره گوشی شده بود، دستی روی صفحه کشید و موبایل رو روی گوشش قرار داد.

صدای نگران عمو رو می تونستم بشنوم که می گفت:

-دخترم تو کجایی؟ فرار کردی؟ آبروی من در خطر باید خودتو برسونی.

با دیدن لبخند روی لب های باربد با چشم های ریز شده و مشکوک نگاهش کردم.

با صدای محکم و پیروزی جواب عمو رو داد.

-آیلی پیش منه...



صدای داد عمو بلند شد.

– حدس می زدم توام تو کار باشی حالا زود دخترمو برگردون.

– راستش این امکان نداره.

– پسره احمق همه آدمای مشهور اینجان، فامیل، آشنا، غریبه، همه، نمی زارم آبرومو ببری.

– نزار ببینم چطوری نمیزاری.

– یه عروس دیگه جور میکنم، پدر تو هم...

باربد گوشی رو قطع کرد و بهم خیره شد و گفت:

– عموی احمقت نمی دونه با کی در افتاده، حالا فهمیدی ارزشت چقدر بود؟ یه عروس دیگه به جات می زاره.

پوزخند روی صورتش بی کس و تنها بودنم رو بیشتر به رخم کشید.

کمکم کرد و از ماشین پیاده شدم.



وارد خونه ایی که بیشتر به کلبه شبیه بود و سقف چوبی قهوه ایی رنگی داشت شدیم.

مبل های مخمل نوک مدادی رنگ و فرش های کرم با زمینه نوک مدادی توی نشیمنش چیده شده بودن.

یه ورودی داشت که به آشپزخونه ختم می شد و دوتا در چوبی مشکی رنگ هم رو به روم بودن.

خونه شیک و کوچیکی بود.

کفشای پاشنه بلندم که پامو زخم کرده بود در آوردم و انداختم گوشه خونه، روی مبلی نشستم و کلاه شنلمو از سرم بیرون آوردم.

بی توجه به باربد شروع کردم به در آوردن سنجاق هایی که آرایشگر روی سرم سفت کرده بود، با در آوردنشون موهام کشیده میشد، باربد رو به روم نشستم و خیره نگاهم کرد و با لحن بی تفاوتی گفت:

-بخاطر کی این همه رنگی کردی خودتو.

دیگه حرصمو در آورده بود.

چشمامو درشت کردم و با ناز گفتم:

-به خاطر سونر دیگه...



با سوزشی که روی دستم نشست ناله بلندی سر دادم و با حرص نگاهش کردم، دستمو جلو بردم و مثل خودش به سختی بشکونی از بازوی محکمش گرفتم که هیچ عکس العملی نشون نداد و منو بیشتر چزونند.

بعد از در آوردن گیره ها و آزاد کردن موهام، دوشی گرفتم و با حوله تن پوش بیرون امدم، حالا چی باید می پوشیدم؟

در کشوی درآوری که توی اتاق بود رو باز کردم، چند تا تیشرت و شلوارک داخلش بود، تیشرت سفیدی رو که از همه کوچیک تر به نظر می رسید و شلوارک سفید رنگی رو بیرون آوردم و پوشیدم.

نگاهم توی آینه به خودم افتاد شلوارک قدش خوب بود، ولی گشاد بود و کمرشو با کشی که توی کشو بود بسته بودم، تیشرت برام مانتو شده بود، اونقدر ها هم بد نبود.

از اتاق خارج شدم، بارید مشغول تماشا کردن تی وی بود.

رو بروش قرار گرفتم و برای عوض شدن فضای بینمون با صدای کلفت شده ایی گفتم:

–خوش تیپ شدم یا نه داش.

بارید نگاهشو از سر تا پام چرخوند و لبخندی که روی لبش نشست به جاشو به قهقه بلندی داد، منم خندم گرفته بود.



با صدای تقه ایی که به در خورد هردو ساکت شدیم، نگاهم به در خیره مونده بود که تقه دیگه ایی که اینبار بلند تر از قبل بود به در خورد و...

باربد از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد و گفت:

-آمدن ببرنت...

-نمی خوام برم...

-نامزدت منتظرته...

-ازش متنفرم من اونو دوست ندارم...

-پس کی رو دوست داری؟

می خواستم بهش بگم که دوستش دارم و بدون اون نمی تونم...

اما با صدای شکسته شدن در هینی از ترس کشیدم و پشت باربد پناه گرفتم.

با دیدن قیافه غضب ناک سونر و نگاهی که حسم بی رحم بودنش رو فریاد میزد، به وحشت افتادم و چنگی از پشت به پیرهن تنها پناهم زدم.



دستم گرفت و بیشتر پشتش مخفیم کرد، دلم قرص و محکم شده بود از حمایت مردی که روزی
ملکه عذاب می نامیدمش.

کت و شلوار مشکی که تنش بود خاکی شده بود و کراواتش نامرتب دور گردنش بود.

با صدای عصبی بارید به خودم امدم.

-به چه جرعتی امدی داخل؟

سونر با عصبانیت نزدیک تر امد و از لای دندونهای قفل شدش غرید.

-بازی با آبروی من تاوان سنگینی داره، هر دوتون باید مجازات بشید.

از لحن حرف زدنش تن بی جونم لرزید و با ترس تو نگاهم بهش چشم دوختم.

با دیدن اسلحه ایی که تو دستش جیغ خفیفی از گلوام خارج شد.

اسلحه رو به طرف بارید گرفت، نباید میزاشتم اتفاقی بیوفته، از پشت بارید بیرون امدم و مقابل

سونر قرار گرفتم و با صدای بغض آلودم گفتم:

-تو بخاطر پول منو می خوای؟ خب من پول نمی خوام، همش ماله تو و عمو، من فقط یه زندگی

آروم کنار کسی که دوستش دارم رو می خوام، فقط همین...

سونر آروم اسلحه شو پایین آورد و بالحن آرومی گفت:



–همش بخاطر پول نبود، الان منو تو باید پای سفره عقد می بودیم.

–تو میدونی، من دوست ندارم، نمی تو نم قبولت کنم...

چند بار پلک زد و به حرف امد.

–اونو دوست داری؟

با صدایی که بخاطر هیجان و بغض لرزش داشت گفتم:

–خب راستش من...

چشم هامو بستم و بی توجه به ندونستن احساس بارید و احتمال پس زده شدنم، ادامه دادم.

–آره دوستش دارم...

با گفتن حرفم پلک باز کردم.

پوزخندی روی لب های سونر نشسته بود، به نظر آروم می رسید و این کمی از دلهره درونم کم می کرد.

–اونم تورو دوست داره؟



با سوالی که پرسید تردید به وجودم سرازیر شد، و با شک و دودلی به باربد خیره شدم.

نزدیک تر امد و کنارمون ایستاد.

نگاهم با نگاهش گره خورد، لب هاشو با زبون تر کرد و به حرف امد.

–نمی دونم اسمشو چی میشه گذاشت، یه لحظه هم از فکرم بیرون نمیری، روز و شب قلبمه که دستورمیده باید ببینمت و با دیدنت قصد شکافتن سینم رو داره روحم و جسمم طالبت شدن و نمی خوان ازت دور باشن.

غرق حرف های شیرین باربد شده بودم، باورم نمی شد که این حرفارو زده باشه.

با صدای سونر چشم از باربد گرفتم:

سونر – اسمش عشق... پس..

یعنی باربد عاشقم بود، با ذوق خیره شدم به چشم هایی که از همیشه روشن تر شده بودند.

سونر نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

–پس الان فکر می کنید من یه موجود اضافی ام که قصد جدا کردنتون رو داره، اما اینطور نیست. من آدم بدی نیستم، می فهمم عشق و عاشقی چیه، پس امیدوارم بتونید باهم زندگی خوبی رو داشته باشید.



با شنیدن حرفاش لبخند روی لب هام نشست و به حرف امدم.

- پس امشب...

وسط حرفم پرید و گفت:

-بهبتره فراموشش کنی.

سونر با گفتن این حرفش عقب گرد کرد و از خونه خارج شد، تاتشی برای مانع شدنش نکردم و اجازه دادم بره.

باربد به سمت در رفت و یه کم راستو ریستش کرد.

برگشت سمتم و نگاه عمیقی بهم انداخت با خجالت سرمو پایین انداختم، نزدیک تر شد و موهای نم دارمو پشت گوشم فرستاد، دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد، بادیدن محبت تو نگاهش، قلبم کوبش گرفت.

دستمو گرفت و کشید، افتادم تو بغلش و بدون دلهره تو آغوش گرمش آرامش گرفتم.

❁❁❁❁❁



با گرفت چایی روبه روی صورتش سرشو بالا آورد و با برداشتن چایی تشکری زیر لبش کرد، نوش جان آرومی گفتم و کنار خاله باربد که سیصدوشست درجه تغییر کرده بود و عروس گلم صدام میزد نشستیم.

عمو با اخم نگاهی به باربد انداخت و جواب داد.

–حالا که رسما داری خواستگاری می کنی و لجبازی رو کنار گذاشتی من سنگی جلوی پات نمیندازم.

با صدای سیما که گفت:

–پس مبارکه، بفرمایید دهننون رو شیرین کنید لبخندی روی لبم نشست.

کمی نشستن و بعد از خداحافظی مفصلی رفتن.

با لخنند به سمت عمو برگشتم و گفتم:

–خیلی ممنونم.

–من عموتم نه دشمنتم.

چیزی نگفتم و به اتاقم رفتم، بعد از عوض کردن لباس هام روی تخت دراز کشیدم، باورم نمیشد که دارم ازدواج می کنم، اونم با مردی که تا دیروز قصد کشتنم رو داشت، با لبخند پلک بستم که با صدای میس کالی که به گوشیم امد، چشم باز کردم و گوشیمو برداشتم، پیام از طرف باربد بود، با ذوق بازش کردم.



((نوشته ها بهانه است !

فقط مینویسم که یادآوری کنم به یادتم

باورش با تو))

پاهام به شدت توی اون کفشا درد گرفته بودن و نمی تونستم به رقصیدن ادامه بدم، این دخترهم که ول کن نبودن، نگاه زاری به دی جی افتخاریمون که سالار بود انداختم، لبخندی زد و آهنگو قطع کرد.

دختر از دورم پراکنده شدن و من به جایگاه عروس برگشتم.

چشمم افتاد به باربد، لباس دامادی عجیب بهش میامد، مثل اینکه سنگینی نگاهمو حس کرد و برگشت سمتم و خیرم شد، لبخندی بهش زدم که چشمکی تحویلم داد!

آخرای عروسی بود که باربد آمد کنارم و آروم گفت:



- شنلتو مرتب کن باید فرار کنیم.

متوجه حرفش نشدم و با گیجی گفتم:

- واسه چی؟

- بعدا میگم الان بلندشو.

از جام بلند شدم، دستمو تو دستش قفل کردم و یواشکی از در پشتی باغ بیرون زدیم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، این موقع شب خیابونا خلوت بودن و به راحتی حرکت می کردیم.

به حرف امدم و با اعتراض گفتم:

- چرا فرار کردیم؟

- خب عروسمو فراری دادم، دیگه کامل مال خودم شدی.



–عه اینجوری نگو خجالت می کشم.

سقف ماشین کوپش رو باز کرد و گفت:

–خجالت نداره که خانمم، ببین...

اینو گفت و فریاد کشید.

–بلاخره مال خودم شدی...

هول شدمو با هیجان گفتم:

–عه باربد زشته، دیونه شدی؟

لبخندی زد و دوباره فریاد کشید.

–هی دنیا این دختره منو دیونه کرده.



خنده ی صداگذاری کردم و گفتم:

–بس کن صدامونو میشنون.

با هیجان و لبخندی که به لب داشت اروم گفتم:

–بزار همه بفهمن دوست دارم...

اینو گفت و دوباره فریاد کشید.

–بزار بفهمن دوست دارم...

من خـــــــــــــــــوشبخت ترینم ...

چـــــــــــــــــون تـــــــــــــــــو رو دارم ...

تـــــــــــــــــویی که حتـــــــــــــــــی فکر کردن بهت ...



قلبم — و گرم میکنه ...

تو رو با همه دنیا هم عوض نمیکنم ...

هیچوقت اینقدر آرامش نداشتم

محبوب قلبم ...

دوستت دارم.

پایان —❤

تاریخ:

۸/۵/۱۳۹۶

زمان:

۱۷:۰۰

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com